

# دیوار اقیانوس

(جلد اول)

امیر عشیری

امیر عشیری

# دیوار اقیانوس

(جلد اول)

یک داستان قوی پلیسی و جنالی ایرانی

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۶۳۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده  
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

## «پوار اقیانوس

بی شک عملیات جاسوسی «سیسرو» پیشخدمت «خصوص سرهوکس» سفیر انگلیس در آنکارا، از شگفتی‌های عالم جاسوسی در جنگ دوم جهانی بشمار می‌رود. «سیسرو» یک فرد معمولی، ولی با هوش و ذره‌نگ بود. حتی الفبای جاسوسی را هم نمی‌دانست. با این حال، دست به عملی زد که شاید زبردست‌ترین جاسوسان از انجام آن عاجز بودند.

درباره «سیسرو» و عملیات جاسوسی متهورانه او، کتاب و مقالات زیادی برگشته تحریر در آمده است. در بعضی نوشته‌ها از او بعنوان یک جاسوس اسم برده‌اند، در صورتی که «سیسرو» در آغاز جاسوسی بنفع خودش، کمترین اطلاعی راجع به جاسوسی نداشت، و انکیزه او در گشودن رمز گاو صندوق سفیر انگلیس و عکسبرداری از اسناد و مدارک سیاسی داخل گاو صندوق و فروش فتوکپی اسناد به سرویس جاسوسی آلمان نازی، صرفاً بخاطر پولدار شدن و دستین به یک زندگی ایده‌آل بود.

ذراینکه سرویس جاسوسی آلمان در آنکارا، پس از اولین برخورد با «سیسرو» سعی کرده است اورا بالفبای جاسوسی آشنا کنندو باو در زمینه کارش تعلیمات لازم را بدیند تردیدی نیست. زیرا

## دیواراقیانوس

وقتی اطاق سفیر انگلیس و گاو صندوق او با دستگاههای دزد بکیر و زنگ خطر مجهز می‌شود، «سیسرو» طبق تعلیماتی که جاسوسان آلمان به او داده بودند، تمامی آن دستگاهها را از کار می‌اندازد و برای چند مین‌بار، گاو صندوق را باز می‌کند و از درون اسناد عکسبرداری می‌نماید.

«سیسرو» نام مستعاری بود که سرویس جاسوسی آلمان در آنکارا به او داده بود، **دیلو** هم خودش را با نام مستعار «دیلو» به سرویس جاسوسی آلمان معرفی کرده بود. ولی نام اصلی او «الیسا بازنای» بود، او از آلبانی به ترکیه مهاجرت کرده بود، و در واقع، تبعه ترکیه محسوب می‌شد «الیسا بازنای»، زنده است و هم‌اکنون در استانبول زندگی می‌کند—ن»

«فن پاپن» سفیر آلمان نازی در آنکارا که در سال ۱۹۶۸ چشم از جهان فروبست، عنوانی مختلفی داشت. «سلطان خرابکاران» عنوانی بود که در جنگ اول جهانی به او داده شد. و در جنگ دوم جهانی، اورا بعنوان «روباه پیر و مکار دنیای جاسوسی» می‌شناختند این دو عنوان تغییر ناپذیر، پرونده اورا در آرشیو سازمان‌های جاسوسی مشخص می‌گرد. در واقع عنوانی به ثبت رسیده‌ئی برای او بود.

«فن پاپن» که از حرفه جاسوسی به مقام سفارت رسیده بود، همواره به حرفه جاسوسی علاقه فراوانی داشت و بهمین دلیل بود که رهبری شبکه جاسوسی آلمان در خاورمیانه و خاور دور و شمال افریقا، بعدها او را گذار شده بود و این پیش دنیای جاسوسی، با زیر کی موزیانه خاص خودش. جاسوسان آلمانی رادر منطقه خاورمیانه و حتی خاور دور، از مرکز فرماندهی خود در استانبول رهبری می‌کرد.

## امیر عشیری

«فن پاپن»، در امور سیاست خارجی آلمان، از فن ریبن تر و پ وزیر امور خارجه دستور می‌گرفت و در امور جاسوسی تابع دستورات آدمیرال «ویلهلم کانااریس»، رئیس سازمان جاسوسی آلمان، «آبور» بود.

برای او مهم نبود که در جنگ اول جهانی، «کانااریس» افسر زبرست او بوده. آنچه که او بدان توجه داشت وظایف خطیری بود که بر عهده اش گذاشته بودند. از مبارزه با سرویس‌های متفقین لنت میپردازد.

او نه فقط یک جاسوس کهنه کار محسوب میشد، بلکه سیاست مداری پخته و کاردان هم بشمار میرفت. تبحر و کاردانی او در هر دو حرفه، چنان بود که هر سیاستمدار دیگری بجای او عهده‌دار امور سفارت و شبکه جاسوسی آلمان در ترکیه بود مطمئناً ترکیه نمی‌توانست تا پایان جنگ بیطری خود را حفظ کند و یقیناً در صفحه متفقین قرار می‌گرفت اصولاً سیاست و جاسوسی، دو اصل مکمل یکدیگر هستند. در زمان جنگ سرویس‌های جاسوسی هستند که خط مشی سیاسی دولت متبوعه خود را تعیین می‌کنند و این تعیین خطمشی، برآسان گزارشات سرویس‌های اطلاعاتی است که اسرار سیاسی و نظامی دشمن را از پشت پرده بیرون می‌کشد و در اختیار سران نظامی و سیاسی کشور خود می‌گذارد. از ابتدای پیدایش جاسوسی، روش سیاستمداران چنین بوده است. «فن پاپن» پروردش یافته در دنیای سیاست و جاسوسی، وقتی فتوکپی اسناد گاو صندوق سفیر انگلیس را به قیمت گزافی از «سیسرو» خریداری کرد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. زیرا در میان آن اسناد سری گزارش مذاکرات وزرای امور خارجه انگلیس، امریکا و شوروی، توجهش را جلب کرده بود و به او اطمینان میداد که اگر آنرا وسیله‌ای برای یک‌مانور

## دیوار اقیانوس

سیاسی فرادری، صدر رصد بر نده خواهد بود. گزارش سری وزرای خارجه سه دولت متفق مربوط بود به تصمیم آنها برای وارد کردن ترکیه به جنگ علیه آلمان نازی. «فن پاپن» از آن گزارش سری حربه‌ئی ساخت برای کوبیدن سیاست ترکیه و متفقین.

جنجالی که در آن زمان بر سر آن گزارش در گرفت، بحدی بود که لندن و آنکارا در وضع دشواری قرار گرفتند. مانور سیاسی «فن پاپن» به حدی ماهرانه بود که «من چی او غلو» وزیر خارجه ترکیه باعجله سفیر انگلیس را احضار کرد و با اطمینان به او گفت که جاسوسان آلمانی بداخل سفارت انگلیس رخنه کرده‌اند، سفیر انگلیس، ضمن تلگرام رمز که به لندن مخابره کرد، مذاکرات فيما بین خود و وزیر خارجه ترکیه را به اطلاع دولت متبعه خویش رسانید و از آنها تقاضای کمک کرد تا به نحوی به آن جنجال سیاسی علیه متفقین خاتمه داده شود.

چند ساعت پس از آنکه لندن از جنجال سیاسی آنکارا باخبر شد «سیسرو» از روی تلگرامهای رمز عکسبرداری کرد و فتوکپی اسناد را در اختیار «مویزیش» جاسوس آلمانی گذاشت. عملیات جاسوسی «سیسرو» آنقدر سریع و منظم پیش میرفت که هیچ‌کدام مقامات سفارت انگلیس در آنکارا به وظفین نمی‌شدند. در واقع بفکر شان نمیرسید که ممکن است پیشخدمت سفیر، اقدام به سرقت اسناد سری کرده باشد. ظاهرا او را یک فرد عادی می‌دانستند که شعورش در حد کاری بود که سفارت او را برای انجام آن کار استخدام کرده بود.

ادارات جاسوسی و ضد جاسوسی متفقین در لندن و شبکه‌های آن دو اداره در استانبول و آنکارا غرق در حیث بودند. همه در دربار این سوال قرار گرفته بودند. «چه کسی و از چه زاهی،

## امیر عشیری

توانسته است به اتفاق سفیر انگلیس راه یا بد و هنر گاو صندوق را باز کند و از روی اسناد سری داخل گاو صندوق عکس بسرداری نماید؟»

همه معتقد بودند به اینکه سرقت اسناد سری کار جاسوسان رنگ آلمانی است. و باز این سوال مطرح بود که آن جاسوس که نه کار و زرنگ چگونه توانسته است خودش را به گاو صندوق سفیر بر ساند؟

پاسخ این سوال احتیاج به تحقیقات دامنه داری داشت که در خفا باید صورت میگرفت.

جنجال سیاسی آنکارا که بدنبال مانور ماهرانه «فن پاین» بالا گرفته بود، وضع کیج کننده‌ئی در اداره ضد جاسوسی متفقین بوجود آورده بود؛ در لندن تصمیم گرفته شد که زبدۀ ترین ماموران ضد جاسوسی برای تحقیق در امر سرقت و رد پابی به آنکارا اعزام شود.

در آن موقع، من (طاهر) در جزیره مالت بودم؛ از لندن به من دستور داده شد که فوراً به آنکارا پرواز کنم و به مامورین ضد اطلاعات خودمان که از لندن یسوی آنکارا پرواز کرده بودند، ملحق شوم. در این دستور درباره خطوط اصلی ماموریته توضیحی نداده بودند... .

\* \* \*

هو اکاملاً تاریک شده بود که هو اپیما حامل من که از نوع داکوتا بود روی باند فرودگاه آنکارا نشست از هو اپیما که پائین آمد، «جورج ویلک» منتظرم بود. از ماموران ضد اطلاعاتی خودمان بود.

## دیوار اقیانوس

پس از آن که دست یکدیگر را فشیدم، پرسیدم: چه اتفاقی افتاده.

«جرج» گفت، بین راه باهم صحبت میکنیم.

با اتومبیل او فرود گاه را ترک گفتیم

ارفود گاه که دور شدیم. «جرج ویلک» ماجرای سرقت گاو صندوق اطاق خصوصی سفير انگلیس را برایم تعریف کرد و گفت: «فن پاپن» سفير آلمان با بدست آوردن فتوکپی گزارش کنفرانس وزرای خارجه به دولت جنجال سیاسی بزرگی بوجود آورده است. دنبال آن، دولت ترکیه را تحت فشار گذاشت که وضع خودش را در مورد سیاست بیطرفی روشن کند.

پرسیدم: تو مامور تحقیق شده‌ئی؟

گفت: ریاست گروه تحقیق، «ادواردهال» است، باید بشناسیش -بله، می‌شناسمش.

-«هال» در بولوار منتظر مان است.

پرسیدم: مامورین ضد اطلاعات خودمان در استانبول و آنکارا چه اقداماتی کرده‌اند؟

ویلک گفت: متاسفانه تلاش آنها بجا نیافریده، ولی همه معتقدند که سرویس جاسوسی آلمان بوسیله یکی از جاسوسان زرنگ و کنه کار خود، موفق شده قدرت خودش را به مانشان بدهد.

گفتم: در واقع آنها اطمینان دارند که سرقت اسناد بوسیله یکی از جاسوسان آلمانی صورت گرفته؟  
گفت:

-همینطور است.

-ولی نظر من چیز دیگری است.

## امیر عشیری

— یعنی هی خواهی بگوئی سرت اسناد کار جاسوسان آلمانی

نیست ؟

— درست فهمیدی.

— نظر «ادواردهال» هم همین است.

گفتم، رد سارق اسناد را در داخل سفارت باید جستجو کرد.

«جرج» با تردید گفت؛ بعید بنظر میرسد که سارق اسناد گاو صندوق در میان کارکنان سفارت باشد.

گفتم، ولی من تقریباً مطمئنم که باز کننده در گاو صندوق از اجیر شدگان سرویس جاسوسی آلمان است، و کسی است که برای ورودش به اطاق مخصوص سفيرمانی وجود ندارد، حتی در حال حاضر هم ممکن است همینطور باشد.

— خیلی با اطمینان حرف میزنی.

— ممکن است عقیده «ادواردهال» فیر از این باشد.

— او هم حدس تور امیزند.

گفتم، پس قضیه باید همینطور باشد که «حال» و من حدس میزنیم. چون تجربه «حال» از هر دوی ما بیشتر است، بخصوص در امور ضد اطلاعاتی.

«جرج» گفت، هرسه ما باید با هم کار کنیم، بزودی معلوم می شود حدس کدام یک از ما درست است.

در این باره دیگر صحبتی نشد..

«جرج ویلک» مرا با خطوط اصلی مأموریت، که هرسه ما باید با هم آن مأموریت را انجام بدھیم، آشنا کرد. از کار کردن با «ادواردهال» راضی بودم،

اور اکاملامی شناختم. مردی بود خود ساخته. که در حدود

## دیوار اقیانوس

بنجاه سال از سنتش می‌گذشت. و نیمی از عمرش را در ادارات جاسوسی و ضد جاسوسی گذرانده بود. در حرفه خود تجربه فراوانی داشت. به هوش و کاردانی او ایمان کامل داشتم و می‌شد موفقیت اورا در ماموریت‌جدید پیش‌بینی کرد.

«حال» در هر وضع و شرایطی که بود، خونسردی ذاتی خود را حفظ می‌کرد و با صبر و شکیباتی، به مسائل امنیتی رسیدگی می‌نمود.

دستکیری جاسوسان آلمانی در سواحل انگلستان، که «ادوارد حال» در دستکیری آنها نقش عمده‌ئی داشت، باعث شد که او در راس یکی ازدوائر اداره ضد اطلاعاتی قرار بگیرد. از آن زمان او در اداره ضد اطلاعات درخشید و موفقیت‌های پی‌درپی که نصیب‌شده‌ی دی‌

را در ردیف غولهای ضد اطلاعاتی قرار داد.

«ادوارد حال» در طبقه سوم «بولوار هتل» دو اطاق در اختیار داشت. او و «جرج ویلک» هر کدام با نام مستعار فرانسوی وارد آنکارا شده بودند. حتی منهم که از جزیره مالت پرواژ کرده بودم، مدارک هویتیم با نام مستعار فرانسوی تهیه شده بود. در اینجا بذکر آن اسمی مستعار نمی‌پردازم، زیرا در جریان ماموریت موردی که لازم باشد مارا باسانی مستعار صدا کنند پیش نیامد.

ماموریت ما، نوعی تحقیق بود که در داخل سفارت انگلیس با یادصورت می‌گرفت و تصور نمی‌رفت که با جاسوسان آلمانی برخوردی داشته باشیم. از آنجا که عکسبرداری از اسناد سری گاو صندوق سفیر، پلکساله امنیتی محسوب می‌شود، این تحقیق بهدهاداره ضد اطلاعات واگذار شده بود.

با اینکه تمام انانه دو اطاق «ادوارد حال» بوسیله او و «جرج

## امیر عشیری

ویلک» بدقت بازرسی شده بود، بازهم احتیاط کردم و دور اول مذاکرات امان را در حمام انجام دادیم. «جرج ویلک» در اتاق نشسته بود و به موسیقی که از رادیو پخش می‌شد، کوش می‌داد. «ادواردهال» و من، در حمام بودیم و راجع به خطوط اصلی ماموریتمان صحبت می‌کردیم.

در آن موقع سرویس جاسوسی آلمان در استانبول و آنکارا بسیار قوی و نیز و مند بود. «فن پاپن» که در رأس شبکه جاسوسی آلمان در ترکیه قرار داشت، بدستور «کافاریس» و برای گسترش شبکه خود افراد بیشماری را اجیر کرده بود. آن افراد از میان رانندگان اتوبوس، تاکسی، کار کنان آرایشگاهها، هتل‌ها، کافه‌ها، بارها و در استانبول از میان کارگران بار اندازه‌هام و خلاصه اینکه، خبرچین‌های سرویس آلمان در همه‌جا وجود داشتند.

با وجود آنکه دو اطاق «ادواردهال» بدقت بازرسی شده بود، بازهم احتمال داشتیکی از خبرچین‌های سرویس جاسوسی آلمان، در آنجادستگاه گیرنده‌ئی فضیل بود. رعایت احتیاط در آن شرایط و موقعیتی که ما داشتیم. امری لازم و اجتناب ناپذیر می‌بود.

«ادواردهال» و من، برسیک موضوع مهم و اساسی توافق کامل داشتیم. آن موضوع، این بود که بازکننده در گاومندوخ را، از جاسوسان آلمانی نمیدانستیم و معتقد بودیم که کسی که به اسناد داخل گاومندوخ دسترسی پیدا کرد، مطمئناً از کار کنان سفارت بوده است و رد او را در همانجا باید جستجو کنیم.

فردای آن شب، پیش از ظهر در خارج از بولوار هتل، بمذاکرات نیمه تمام شب گذشته پایان دادیم. و نقشه کار و اساس آن مذاکرات را طرح کردیم و هر کدام از ما سه نفر بفاصله ده دقیقه، و بطور جداگانه رهسپار سفارت شدیم تا نقشه طرح شده را در آنجا پیاده کنیم.

## دیواراقیانوس

«ادوارد»، «جرج» و من، در اطاق دبیر سوم سفارت بیکدیگر ملحق شدیم، دبیر سوم، علاوه بر شغل سیاسی، امور امنیتی سفارت را هم عهده دار بود. قبل از آنکه دبیر سوم را با نقشه طرح شده آشنا کنیم، او از کشومیزش نامه‌ئی بیرون آورد، آنرا به «ادوارد هال» داد و گفت، این نامه را منشی سفارت آلمان فرستاده.

«هال» با توجه گفت: منشی سفارت آلمان؟  
دبیر سوم لبخندی زد و گفت:  
دوشیزه «گرترودنیلی کاپ»، منشی سفارت آلمان، از مأمورین اداره اطلاعات خودمان است.

«هال» گفت: اگر اشتباه نکرده باشم، او باید دختر سرکنسر سابق آلمان در بمبئی باشد؟  
دبیر سوم گفت، نه، اشتباه نکرده‌می «گرترود» از مخالفین سر سخت حزب نازی است و بهمین دلیل برای ما کارمی کند.

«ادوارد» از دبیر سوم پرسید:  
— «گرترود» در نامه خود چه نوشت؟  
دبیر سوم گفت، بهتر نیست نامه اش را بخوانی؛  
«ادوارد» آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، باید نامه «گرترود» را بخواند.

بعد بخواندن نامه منشی سفارت آلمان پرداخت..  
«ادوارد» وقتی سرش را از روی نامه بلند کرد، گفت، اطلاعات «گرترود»، در مورد کسی که قتوکپی اسناد سری را به سرویس جاسوسی آلمان فروخته، جالب است. ولی «گرترود» نتوانسته از قیافه فروشنده اسناد طرح روشی ترسیم کند، با مشخصات اورا در اختیار مان بگذارد.

## امیر عشیری

«حال» نامه «گر ترود» را به من داد و اضافه کرد : بخوان ببین از اطلاعاتی که «گر ترود» داده، چیزی می فهمی.

نامه هنچی سفارت آلمان را خواندم،.. او در نامه خودش فروشندۀ اسناد را به اسم «دیلو» معرفی کرده بود که اولین بار با یکی از جاسوسان زبردست آلمانی بنام «مویزیش» تماس گرفته بود.

«گر ترود» در نامه خود اطلاع داده بود که سرویس آلمان در حدود سیصد هزار لیره استرلینک به «دیلو» پرداخت کرده است .

«ادواردهال» از من پرسید:

— چیزی فهمیدی؟

گفتم : «گر ترود» نحوه فروش اسناد را شرح داده، منتها نتوانسته مشخصات فروشندۀ اسناد را که اسمش «دیلو» است در اختیارمان بگذارد .

«جرج ویلک» گفت ، «دیلو» باید اسم مستعار فروشندۀ اسناد باشد.

گفتم، در اینکه «دیلو» اسم مستعار اوست، تردیدی نیست. دبیر سوم گفت : پیدا کردن این شخص ، کار آسانی نیست .

پوزخندی زدم و گفتم، بر عکس اگر او از کارکنان سفارت باشد خیلی زود شناخته می شود .

«ادوارد» گفت، همین الان کارمان را شروع می کنیم. بعد نقشه‌ئی را که طرح کرده بودیم برای دبیر سوم سفارت تشریح کرد.

دبیر سوم مارا به اطاقی که گاو صندوق در آنجا بود، راهنمائی کرد. «ادواردهال» که از کارشناسان نسبت دستگاههای حفاظت و

## دیواراقیانوس

ایمنی بود، گاو صندوق اسناد سری را با دستگاه‌های دزدگیر و زنگ خطر مجهز کرد. گاو صندوق در وضعی قرارداده شد که هر گاه در آن به اندازه یک سانتیمتر بازمی‌شد، زنگ دزدگیر آن بکار می‌افتد.  
«ادواردهال» گفت، ازحالا بعد، باید منتظر آقای «دیلو» باشیم.

گفتم، موضوعی که نباید فراموش بکنیم، اینست که «دیلو» باید یک دزد تعلیم دیده باشد. امکان دارد قبل از بازگردان رمز گاو صندوق سیم زنگهای خطر را قطع کند و بعد مشغول بکار شود.  
«هـل» با اطمینان گفت، مکانیسم دستگاه‌های حفاظتی، طوریست که «دیلو» یا هر کس دیگری، نمی‌تواند با سرعتی که انتظار دارد، بکار دستگاه‌ها آشنا شود و سیم‌های برق را قطع کند.  
گفتم، این اطمینان صدر رصد به دستگاه‌های حفاظتی، دور از احتیاط است.

دبیر سوم و «جرج و یلک» با من هم عقیده بودند.

«ادوارد» همانطور که نگاهش به من بود پرسید، بنظر تو دیگر چه کار باید کرد؟

گفتم، داخل صندوق را علامت گذاری می‌کنیم.

«حال» پوزخندی زد و گفت:

مشغول شو ببینم چه کار می‌کنی.

روی اولین پرونده داخل گاو صندوق یک علامت متحرک گذاشتم که هر گاه آن پرونده از جای خودش حرکت داده می‌شد، علامت روی آن نیز تغییر پیدا می‌کرد، علامت بشکلی بود که چون ماجهار نفر که ناظر بر آن بودیم، کس دیگری نمی‌توانست آن علامت را ببیند، با توجهش به آن جلب شود.

«ادوارد» در گاو صندوق را بست برای اطمینان به کار دستگاه

## امیر عشیری

های حفاظتی لازم بود آزمایشی صورت بگیرد. اودرگاد صندوق راند کی باز کرد... دستگاه‌ها بخوبی بکار افتادند.

هابه اطاق دبیر سوم برگشتیم تا پرونده سرقت اسناد محروم‌انه گاو صندوق را که از سرویس ضد اطلاعات خودمان در آنکارا و استانبول رسیده بود، مطالعه کنیم آن پرونده برآسام گزارش فعالیت های مامورین ضد اطلاعاتی ماتشكیل شده بود. هدف از مطالعه آن پرونده، این بود که با نحوه فعالیت‌های مامورین، و این که آنها برای ردپایی سارق اسناد محروم‌انه، چه مسیرهایی را طی کرده‌اند و در آن مسیرها چه برخوردهایی داشته‌اند آشناشویم...

تاریخ اولین گزارش نشان می‌داد که سرویس ضد اطلاعاتی ما در اواسط ماه مارس ۱۹۶۴ دست بکار شده بود. یعنی بموازات جنجال سیاسی که «فن پاین» سفير آلمان نازی در آنکارا برای اندخته بود، مامورین ضد اطلاعاتی ما برای ردپایی سارق اسناد سری، فعالیت دامنه‌دار و عمیقی را شروع کرده بودند.

متاسفانه نتیجه فعالیت ضد اطلاعاتی ما صفر بود، زیرا آنها به تصور این که سرقت اسناد بوسیله یکی از جاسوسان زبردست آلمانی صورت گرفته، سعی کرده بودند فعالیت‌خود را متوجه سرویس جاسوسی آلمان کنند تا از این راه، بتوانند اسم و مشخصات جاسوس امورد نظر را بدست بیاورند.

سرویس ضدجاسوسی ماهر گز به این فکر نیفتاده که ممکن است کسی که به اسناد سری گاو صندوق دسترسی پیدا کرده درمیان کارکنان سفارت باشد. مطمئناً اگر این فکر دنبال می‌شد، به نتیجه مطلوبی رسید و با اقدامات امنیتی، رد سارق اسناد بست می‌آمد.

با اینکه دو شیوه «گر تردد» منشی سفارت بستور «مویزیش»

## دیو از آقیله نووس

با «دیلو» تماس گرفته بود تا در مقابل پولی که به او پرداخت می‌کند فتوکپی اسناد را از «دیلو» دریافت نماید، معلوم نیست بچه دلیل نتوانسته بود مشخصات «دیلو» را به خاطر بسپارد.

«جرج و بیلک» معتقد بود که هلاقات «گر ترود» با «دیلو»، بهنگام شب صورت گرفته ولی تاریکی مانع از دیدن قانع کننده نبود. زیرا یک مامور سری در اینگونه موقع با ید بابکار بردن حیله‌های جاسوسی توأم بازرنگی‌های خاص حرفه‌ئی، سعی کند که چهره طرف را ببیند و مشخصات قیافه اورا بخاطر بسپارد.

عدم موقیت «گر ترود»، ثابت می‌کرد که او یک مامور ورزیده‌ئی نیست و انگیزه همکاری‌اش با سرویس‌های جاسوسی متفقین صرفاً بخاطر داشتن افکار ضدنازی بوده است. سه روز گذشت، و هر روز یک‌بار گاو صندوق را بازرسی کردیم.

دستگاه‌های زنگ خطر و دزدگیر دست گاری نشده بود. حتی علامتی که من در داخل گاو صندوق گذاشته بودم، از جای خودش حرکت نکرده بود. روز چهارم بسراغ گاو صندوق رفتیم. سیمهای دستگاه دزدگیر وزنگ خطر دست گاری شده بود و وقتی در گاو صندوق را باز کردیم، علامت روی پرونده در جای خودش نبود. معلوم شد شب پیش، شخصی که برای ما ناشناس بود، باقطع سیمهای برق دستگاه‌های حفاظت یک‌بار دیگر از روی اسناد گاو صندوق عکسبرداری کرده است اما البته آن اسناد جعلی بود.

حدس زدیم ممکن است اثر انگشت سارق اسناد بر روی دستگیره و قسمتهاي صیقلی شده دیگر گاو صندوق (اثر انگشت بر روی اشیاء صیقلی شده باقی میماند - ن) بجا مانده باشد. اما آزمایش‌های سریع ثابت کرد که سارق این موضوع را پیش‌بینی کرده، و

## امیر عشیری

از انکشتهای او اثری بجا نمانده است.

«ادواردهال» رو کرد بهمن و گفت، در این که مارق در میان کارکنان سفارت است، تردیدی نیست، ولی برای شناختن او مدرك یا نشانه‌ئی نداریم.

گفتم، من به تنها کسی که ظنین شده‌ام، «الیسا بازنا»، پیشخدمت مخصوص سفیر است که هر ساعتی از روز و شب می‌تواند وارد این اطاق شود و بکارهای مربوط به خود برسد.

«جرج ویلک» گفت، نباید بگذاریم «الیسا بازنا» فرار بکند. دبیر سوم گفت، او باید در همین ساختمان باشد. همین حالا احضارش می‌کنم.

دبیر سوهمارا تنها گذاشت.. «ادواردهال» رو کرد به من و گفت؛ حدس تو درست بود. دزدانستاد، یک دزد تعلیم دیده‌ئی است که حتی با مکانیسم دستگاه‌های حفاظتی هم آشناست.

گفتم؛ سرویس جاسوسی آلمان اورا به ساختمان این قبیل دستگاه‌های حفاظتی آشنا کرده و مطمئناً او قبل از نصب دستگاه‌ها خبر داشته است.

چند دقیقه بعد دبیر سوم پر گشت... «الیسا بازنا» همراه او نبود. «ادوارد» از دبیر سوم پرسید،  
— «الیسا» کجاست؟

دبیر سوم گفت، متاسفانه امروز صبح آقای سفیر، «الیسا بازنا» را اخراج کرده است.

«ادوارد» پرسید، به چه دلیل به خدمتش خاتمه داده‌افد؟

دبیر سوم گفت، گویا «الیسا» با سفیر تندی کرده.

من گفتم، بی‌شک «الیسا» عمداً سعی کرده سفیر را عصیانی کند تا به خدمتش خاتمه دهند. در واقع اومی‌دانسته که بزودی بدام

## دیوار آقیانوس

می‌افتد. بهر حال، بایده «الیسا» را پیدا کنیم .  
دبیر سوم گفت، دونفر را فرستاده‌ام که اورا پیدا کنند.  
منتظرش می‌مانیم.

نزدیک ظهر بود که مامورین ضد اطلاعاتی، «الیسا بازنا» را  
پیدا کردند و اورا به سفارت خانه آوردند. در اطاق دبیر سوم اورا  
تحت بازجوئی قراردادیم... ولی او منکر باز کردن در گاو صندوق  
شد. اشکال کار ما این بود که هیچ نوع دلیل یا مدرکی در دست نداشتمیم  
که بتوانیم ثابت کنیم «الیسا بازنا» همان کسی بوده که از روی اسناد  
سری گاو صندوق عکسبرداری کرده است .

«الیسا» مردی باهوش و زرنگ بود. با خونسردی بسته‌الات  
ما جواب می‌داد. بازجوئی از اوجز ائتلاف وقت نتیجه دیگری  
نداشت. او انکار می‌کرد، درحالی که ما مطمئن بودیم که صاحب  
دو اسم مستعار «سیسرو» و «دیلو» کسی جز «الیسا بازنا» نیست.

من روی دسته یاداشتی که جلو دستم بود. نوشتم : «بعثت  
فقطان دلیل و مدرک، مجبوریم اورا آزاد کنیم .»  
یادداشت را جلوه اداردهال، گذاشتم. او نگاهی به نوشته  
من انداخت و گفت : «بله، می‌دانم .»  
پس از دو ساعت بازجوئی، سرانجام، «الیسا بازنا» را آزاد  
کردیم .

«ادواردهال» در ترددی سر می‌برد و به همین دلیل، دستگاه  
های حفاظتی را از گاو صندوق جدا نکرد.. یک هفته گذشت و کسی  
بسناغ گاو صندوق نرفت . آنوقت «ادوارد» هم اطمینان یافت که  
باز کننده در گاو صندوق، کسی نجز «الیسا» نبوده است.

آنچه که در این ماجرا جالب نمود، این بود که فتوکوئی  
آنچرین اسنادی که شروعین جاسوسی آلمان بوسیله «الیسا بازنا»

## امیر عشیری

بdest آورده بود، تماماً جعلی بود. اسناد جعلی بجهوی تهیه شده بود که سرویس جاسوسی آلمان، و بعدهم وزارت خارجه آن کشور را دچار تردید می ساخت وحداقل این بود که فتوکپی اسناد جعلی، اعتبار فتوکپی اسناد واقعی را که بdest آنها افتاده بود، سست می کرد هدف ما از گذاشتن اسناد جعلی در گاو صندوق، جز این چیز دیگری نبود. در آن موقع چندان مطمئن نبودیم که اسناد جعلی موثر واقع می شود، ولی زمان ثابت کرد که نقشه خنثی کسردن اعتبار فتوکپی اسناد قبلی را درست طرح کرده بودیم.

کاوشناسان امور خارجه آلمان نازی و اداره جاسوسی آن کشور در صحت اسناد سری دستخوش تردید و بدگمانی شده بودند و تصور کرده بودند که تمامی آن اسناد جعلی است و اداره جاسوسی انگلیس بوسیله آن اسناد خواسته است یکی از خیله های جاسوسی خود را علیه خصم بنکار بینند.

بهمن دلیل بودهم که سرویس جاسوسی آلمان تمامی سیصد هزار لیره، پولی را که با بت خرید فتوکپی اسناد محترمانه به «سیسرو» پرداخته بود، جعلی بود.

نه «سیسرو» و نه سرویس جاسوسی آلمان، هیچکدام از آن معامله، که گرانترین معامله جاسوسی در جنگ دوم جهانی بود، سودی نبردند. «سیسرو» برای رسیدن بیکذندگی ایده آل اقدام به جاسوسی کرد و اسکناس های جعلی تسبیش شد و اداره جاسوسی آلمان به تصور آنکه اسناد ساختگی است، به آنها توجهی نکرد، و در نتیجه متفقین از خطری بزرگ رهائی یافتند.

یک هفته پیش از اخراج «آلیسا بازنا»، (سیسرو) از سفارت انگلیس از «گرتروود» منشی سفارت آلمان نامه‌ئی بdest ما رسید. «گرتروود» در نامه خود اطلاع داده بود که سرویس جاسوسی آلمان

دیوار ارائه کنون

با وظنین شده و در حال حاضر به او اجازه نمی‌دهند که از سفارت خارج شود.. وی تقاضا کرد و بود که اورا از وضع و موقعیت خطرناکی که دارد نجات پذیریم.

نقشه‌ربودن «گرتروود» از سفارت آلمان و خارج کردن او از ترکیه با ید بدبندیال هم اجرامی شد. زیرا همانطور که گفتم، دو شهر استانبول و آنکارا مرکز فعالیت جاسوسان بیشمار آلمانی و اجیر شد گان آنها بود. بموازات فعالیت‌های آنها، مامورین سرویس‌های جاسوسی و ضد جاسوسی ماهیم سرگرمی‌بارزات پنهانی خود با جاسوسان خصم بودند. با این حال حفظ و نگهداری دوشیزه «گرتروود» در استانبول یا آنکارا، امکان داشت جان او را بمخاطره بیندازد. به این دلیل تصمیم گرفتیم پس ازربودن «گرتروود» از سفارت آلمان او را از خاک ترکیه خارج کنیم.

«ادواردهال»، بجز «جرج ویلک»، و من، مامور دیگری را در  
اجرای نقشه‌برداری کردن «گرتروند»، دخالت نداد. اجرای قسمت اول نقشه،  
یعنی ربوتن «گرتروند» از سفارت آلمان، پنهان‌من و اگذارشده بود.  
نیمه شب بود که هابا اتومبیل به محل مأموریت دفتیم. «جرج-  
ویلک» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، در نزدیک ترین خیابان  
فرعی به سفارت آلمان، اتومبیل را نگهداشت. «ادوارد» روکرد به  
من و گفت: مواظب خودت باش. گفتم: سعی میکنم ارتباط رادیوئی  
خود را با شما حفظ کنم.

«حال، گفت، حفظ ارتباط را دیوئی کافی نمی‌نماید، باید مساعی

## امیر عشیری

عمل داشته باشی .

«جرج ویلک» گفت، طاهر مه کار خودش آشناست.

خنده‌ئی کردم و از اتومبیل پائین آمدم. چند قدمی که دور شدم، بوسیله یک رادیو کوچک جیبی ارتباط با آنها را برقرار کردم. به سفارت آلمان که نزدیک شدم، ارتباط رادیوئی را قطع کردم... جلو در سفارت، یک مأمور پلیس محلی قدم میزد. خیبا با خلوت بود و زمان برای شروع عملیات کامل‌امن‌اسب بنظر می‌رسید. به مأمور پلیس نزدیک شدم، او نیز متوجه من شد. قبل از این که او سوالی بکند، من بزبان ترکی استانبولی گفتم، می‌خواهم آقای «مویزیش» را بینم کار مهمی دارم.

مأمور پلیس که مردی نسبتاً مسن بود، گفت، این وقت شب، امکان ندارد، فردا صبح مراجعت کن.

نگاهم را به پشت سر او دوختم و دانمود کردم کسی از در سفارت خانه خارج شده و دارد بطرف ما می‌آید. همانطور که نگاهم بدر سفارت بود، گفتم، با آن آقا صحبت می‌کنم.

مأمور پلیس سرش را به عقب گرداند، ببیند آن آقا کیست، که آن وقت شب از سفارتخانه خارج شده است. همان لحظه دستمالی از جیبم بیرون آوردم. لای آن دستمال پنبه‌ئی بود که به داروی بیهوشی بسیار قوی آغشته شده بود، خیلی سریع پنبه و دستمال را زیر بینی مأمور پلیس گرفتم و قبل از آنکه فرصت مقاومت یا فرار پیدا بکند، دست چشم را هم بدور گردنش گرفتم و دستمال را به بینی اش فشار دادم. مختصر مقاومتی کرد. اما من بالگد پسر به محکمی به ساق پایش زدم.

با اولین تنفس، دست و پایش از حرکت باز ایستاد و چند لحظه بعد، بیهوش شد. اورا بروی شانه ام انداختم و با شتاب از مقابل

## دیوار اقیانوس

در سفارت دور شدم و با فرستنده کوچک را دیوئی به هال و جرج اطلاع دادم که حرکت کنند.

طولی نکشید که اتومبیل آنها جلو پایم تر مز کرد. «هال» که روی صندلی عقب نشسته بود، در اتومبیل را باز کرد. مامور پلیس بیهوش را روی تسلی عقب انداختم.

«هال» گفت، عجله کن طاهر از درجلو داخل اتومبیل شدم و خیلی سریع لباس را از تنم بیرون آوردم و او نیفورم مامورین پلیس تر کیهرا که قبل از تهیه کرده بودیم، پوشیدم. اسلحه کمری آن مامور پلیس بیهوش را هم بکمرم بستم و چند چیز دیگری که ابزار کارم محسوب نمیشد، برداشتمن.

«دادوار دهال» گفت، یادت باشد که به ماموریت خطرناکی میروی.

لبخندی زدم و گفتم، بهتر است بگوئیم ماموریت برای آدم دزدی.

«جرج ویلک» گفت، با این حروفها نباید وقت را نلف کرد، طاهر بر موز کارش کاملان آشناست.

گفتم، یک وقت هم دیدید از این ماموریت زنده بر نگشتم. هال گفت! حرکت کن.

در اتومبیل را باز کردم و یائین گفتم. آنها هم با اتومبیل حرکت کردند.

خود را بدر سفارتخانه رساندم و وظیفه مامور محافظ آنها را بر عهده گرفتم و در عرض درآهنی سفارتخانه شروع کردم به قدم زدن.. در آهنی به اندازه ئی که یک نفر بر احتی بتواند از میان در بگذرد باز بود، بنجره اطاق دم در روشن بود. حد من زدم ممکن است یک یا چند نفر مرد مسلح در آن اتاق باشند. خود من خیلی

## امیر عشیری

ضعیف بنظر میرسید. زیرا از آن اتفاق صدای حرف شنیده نمی‌شد. پس از آنکه چند بار عرض در آهنگ سفارتخانه را رفتم و بر گشتم، آهسته از میان در گذشم وارد سفارت آلمان شدم. و خودم را به کنار پنجره اتفاق انداختم. مردی بردی صندلی راحتی بخواب رفته بود. از قیافه‌اش معلوم بود که ترک است. جز او کس دیگری در آن اتفاق نبود.

از اتفاق نگهبان فاصله گرفتم و بطرف ساختمانی که در وسط باغ قرار داشت، برآه افتادم. این را هم اضافه کنم که طبق گزارش مامورین ضد اطلاعاتی خودمان، «مویزیش»، جاسوسی زبردست آلمانی، در سفارتخانه نبود. عذر. همان روز او برای ملاقات «فن پاپن» به استانبول رفته بود. ولی عدم حضور او در آنکارا، دلیل آن نبود که دو سفارت آلمان مامورین اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی نباشند در جناب شرایطی بمن ماموریت داده بودند که دوشیزه «گرتروند»، منشی سفارت آلمان را از داخل سفارت بدزدم.

«گرتروند» در نامه‌ئی که برای ما فرستاده بود، نقشه کروکی ساختمان سفارت را کشیده بود و اتفاقی را که خودش در آن زندگانی بود با علامت ضرب در، مشخص کرده بود.

آن نقشه کروکی را من با جزئیاتش به خاطر نپرده بودم. این آشنائی ذهنی، بشکلی بود که گوئی اکنون جندمین دفعه بود که به آنجا قدم می‌گذاشتم. تنها روشنایی ساختمان از چراغ سرسرای بود. بی آنکه پای پلکان توقف کنم، از آن بالا رفتم، در سرسرابسته بود. دستگیره در را امتحان کردم. در را از داخل قفل کرده بودند این‌باری که همراه داشتم به تن تیپ بیکار گرفتم. کلید در جای خودش بود. تنها راه، بریدن گوش پائین‌شیشه یا شکستن آن بود. نوعی خمیر با خودم برده بودم که برای بزیدن یا شکستن «بی‌صدا»ی شیشه

## دیوار اقیانوس

مورد استفاده قرار میگرفت.

گوشه پائین شیشه را با اندازه‌ای که بتوانم دستم را بداخل ببرم، بریدم. بعد دستم را از سوراخ شیشه بداخل بردم و کلید را از جایش بیرون کشیدم و از بیرون در سرسرارا باز کردم و با احتیاط قدم بداخل ساختمان گذاشتم.. در گوشه راست سرسراء، پلکان مادر پیچی که به طبقه دوم میرفت، توجهم را جلب کرد. پلکان با کناره لاکی رنگی مفروش شده بود.

«گرتروود» در نقشه کردکی، اتاق خودش را در طبقه دوم مشخص کرده بود. اسلحه کمری خود کار که دونوع فشنگ «سربی- کازی» از آن شلیک میشد، توی دستم بود. از کنار دیوار، خودم را به پلکان مادر پیچرد ساندم. کناره روی پلکان معلوم بود که بافت ایران است خیلی سریع از پلکان بالا رفته چراغ سرسرای طبقه دوم هم روشن بود. اتاق گرتروود را پیدا کردم. آن اتاق در ضلع جنوبی ساختمان بود.

ساختمان در سکوت و آرامش شبانه خود فرورفته بود. و چکترین صدای غیرعادی، آنجارا از آرامش و سکوت بیرون می‌آورد، و مامورین امنیتی آلمان از آنها بیرون میریختند. در نقشه‌رودن گرتروود پیش‌بینی کرده بودیم که اگر ناگهان وضع سفارتخانه بهم ریخت و من در محاصره مامورین امنیتی سفارتخانه دشمن قرار میگرفتم، چه باید بکنم. در صورت بروز خطر باید راه‌های پشت سرم را بر روی مامورین آلمانی می‌بستم و از سلاح‌های مخرب استفاده میگردم. اما سعی من این بود که در نهایت سرعت و احتیاط، ماموریتم را انجام بدشم و نکذارم ماموریتم با دشواری رو برو شود ..

مقابل اتاق «گرتروود»، که در واقع زندان او محسوب میشد،

## امیر عشیری

ایستادم و با ازماری که همراه داشتم، در آتاق را باز کردم و خودم را بداخل آتاق انداختم و در را پشت سر بستم. در این لحظه توانستم نفس راحتی بکشم، چون از مبداء تا مقصدرا بدون خطر طی کرده بودم.

در روزنایی مات چراغ قرمزر نگ کنار تختخواب ذنی جوان وزیبا به خواب رفت بود. کمی حلو رفتم. آن زن «گرتروند نیلی کاپ» منشی سفارت آلمان بود. او را از روی عکسش که در دفتر کار دبیر سوم سفارت انگلیس دیده بودم، شناختم.

در آن آناق در بسته، احساس آرامش میکردم. آن آرامش نسبی بود. چون از موائع بسیاری گذشتند بودم و با اینکه در خروج از آن چهار دیواری بازهم از این موائع باید میگذشتیم، اما ارزش آن را داشت که نفس راحتی بکشم.

«گرتروند» را بیدار کردم. همینکه چشمانتش را باز کرد و تکاهش به من افتاد، دستم را بر روی دهانش گذاشتیم، چون امکان داشت از دیدن من که برای او مردی بیکانه بودم او نیفود معمورین را هم بتنداشتم، مضطرب شود و سو صدر اه بیندازد.

خیلی زود او را از حالت وحشت زده و اضطرابی که داشت، بیرون آردیدم. دهانم را بگوشش گذاشتیم و بزبان، انگلیسی به او کفتم که کنی هستم و چه ماموریتی دارم.

وقتی آهسته سرش را تکان دادو در چشمانتش دیگر آن اضطراب و وحشت دیده نمیشد. دستم را از روی دهانش برداشتیم و از آنجا که حدیث زده بودم ممکن است در آتاق او دستگاه فرستنده نصب کرده باشند؛ انگشتیم را بر روی لبانتش گذاشتیم و به او فهماندم که ساکت باشد. حدس من درست بود، فیرا گرتروند هم با حرکت دست و لب موضوع دستگاه گیرنده را تایید نمود. سپس اشاره کرد بنشیم.

## دیواراقانوس

روی پنجه پا، کنار تختخوابش نشستم. اودهانش را بگوشم گذاشت و پرسید: از چه راهی باید فرار کنیم؟

از جا برخاستم از زیر بلسوzem، رشته طنابی را که بدور گهرم بسته بودم، باز کردم. بعد با دست اشاره به پنجـرـه کردم. «گر ترود» آهسته سرش را تکان داد و لبخندی که حاکی از خوشحالی بود، بروی لب‌اش آورد و سپس آهسته از تختخواب پائین آمد و رسید شامپور ناز کی بتن کرد.

دهانم را بگوشش گذاشتیم و پرسیدم: دستگاه گیر نده را در کجای آناق نصب کرده‌اند؟

نگاهش کردم. شانه‌ها یش را بالا انداخت و لبانش را جمع کرد و فهماند که محل دستگاه گیر نده را نمیداند و آنگاه به ساعت رومیزی کنار تختخواب اشاره کرد. منظودش این بود که نباید وقت را تلف کرد.

پاورچین، پاورچین بطرف پنجره رفتم. آهسته و با احتیاط، و درحالی که معی میکردم صدائی بلند نشود، پنجره را باز کردم. بعد سر طناب را به پایه تختخواب آهنه بستم و سر دیگر طناب را از پنجره به پائین انداختم. طول رشته طناب با ارتفاع ساختمان سفارت قبل حساب شده بود.

ملحفر روی تختخواب را برداشتیم و آنرا بدست «گر ترود» دادم که در موقع هائین رفتن از طناب، از هلاوه استفاده کنید تا کف دستش خراشیده نشود. او آماده هائین رفتن شد. ولی در همان موقعیه چند ضربه بدر آناق خورد... هردو بهم نگاه کردیم. لزومی نداشت که به او بگوییم که چکار بکند. خودش به این چنین مسائلی وارد بود.

دومرتبه چند ضرب بدر آناق خورد و متعاقب آن، صدای مردی برخاست که گر ترود را صدای میکرد. جذب زدم که مامورین

## امبر عشیری

آلمنی ازورود بیگانه‌ئی بداخل سفارت یا خبرشده‌اند و برای پیدا کردن او تصمیم دارند اتفاقهارا بازرسی کنند.

خیلی سریع رشته طناب را از پنجره بالاکشیدم و سر آن را که به پایه تخت خواب بسته بودم، باز کردم طناب را با خود بزیر تختخواب بیندم.

«گر ترود» و انمود کرد که از خواب بیدار شده، با صدای خواب آلود به مردی که از پشت دو اتفاق او را صدامیکرد، جواب داد ...

آن مرد با لحنی تند گفت، دررا باز کن.  
کمی بعد، گر ترود در اتفاق را پاز کرد. مردی که اسلحه در دستش بود، وارد اتفاق شد.

«گر ترود» پرسید، چه خبر شده؟  
آن مرد گفت، یک غریبه داخل سفارت خانه شده.  
گر ترود با لحنی تعجب آمیز گفت، یک غریبه؛ اولی چطوری توانسته داخل سفارت شود؟

مرد گفت، شیشه در سرای پائین را شکسته. او باید در همپن ساختمان باشد.

بعد یطرف پنجره رفت و آنرا بست ... گر ترود گفت،  
حالا تنها مکذار، میخواهم بخوابم.  
مرد حرفی نزد کلید در اتفاق را از جایش بیرون کشید و از اتفاق بیرون رفت و در را از آنطرف قفل کرد که از بابت «گر ترود» خیالش راحت باشد.

من از زیر تختخواب بیرون آمدم و دو مرتبه پنجره را بیاز کردم و سرطناب را به پایه تختخواب بستم و سردیگر آنرا از پنجره به پائین انداختم. سهی ملحظه روی تخت را جمع کردم و آنرا به

## دیوار اقیانوس

دست کر ترود دادم که در موقع پائین رفتن از طناب، از ملحفه استفاده کند تا دستها یش خراش برندارد.

«گرترود» ادای سک را در آورد و بهمن فهماند که آن پائین چندتا سک هست.

دهانم را بگوشش گذاشت و گفت، وجود چند تا سک نمیتواند مانع فرار ما شود.

«گرترود» اصرار داشت که لباس را عوض کند. به او فهماند که فرصت چنین کاری را ندارد.

«گرترود» خود را بمیان پنجره کشید و از طناب آویزان شد. همان لحظه، یکی از بمبهای آتش زا را که همراه داشتم، از جویم بیرون آوردم. آن بمب، ساعتی بود و جشہ کوچکی داشت. آنرا روی پنج دقیقه میزان کردم و با شتاب خود را به پنجره رساندم و از طناب آویزان شدم.

هدف از بکار بردن آن بمب، این بود که توجه مامورین امنیتی سفارت آلمان به محل انفجار و آتش سوزی جلب شود. این نوع خرابکاری یک قسم از نقشه ربودن دوشیزه «گرترود» بود که در صورت بروز خطر، باید آنرا اجرا میکردم. چند بمب و نارنجک همراه داشتم که وقت استفاده از آن سلاح‌های منحرب فرا رسیده بود.

وقتی گرترود و من به پائین رسیدیم، من از پنجره یکی از اتاق‌های عم کف، یک نارنجک بداخل آن اتاق اندادم.

قدرت انفجار بعدی بود که شیشه پنجره‌های اتاق‌های مجاور خردش. بعد دست «گرترود» را گرفتم، و هردو بمیان درختها رفتم و در آنجا پنهان شدم.

«گرترود» گفت، چرا باید مخفی شویم؟

## امیر عشیری

خواستم جوابش را بدهم که صدای انفجار بمب ساعتی از طبقه بالا، شنیده شد و بدنبال آن اطاق «گرتروود» دستخوش آتش سوزی شد.

«گرتروود» گفت، خیلی وحشتناک است.

کفتم، باید سعی کنیم آنها را از سر راهمان دور کنیم. صدای سکها که با انفجار نادر تجک بلند شده بود، با انفجار دوم بیشتر شد. سر و صدای مامورین امنیتی هم شنیده می شد. دو انفجار پشت سر هم، وضع سفارت آلمان را بهم ریخته بود. اعضای سفارتخانه ناگزیر از خاموش کردن آتش در طبقه دوم بودند.

چاره‌ئی نبود، باید دومین بمبدا منفجر می کردم. دومین بمب، ساعتی نبود. بایک ضربه منفجر می شد. ولی آن ضربه باید دور از محلی که ما مخفی شده بودیم، به بمباوارد می آمد. سوزن بمبدا که در واقع ماشه آن محسوب می شد بداخل پوسته بمب فشار دادم. با این عمل، سوزن درست عمود بر چاشنی بمب قرار داشت. اولین ضربه که به بمباوارد می آمد، سوزن که حالت فتی داشت، با یک جهش سریع به چاشنی می خورد و بمب منفجر می شد.

چند قدم از «گرتروود» دور شدم و بمبدا به انتهای ضلع جنوبی ساختمان پرتاب کردم و با شتاب بر گشتم پیش گرتروود ... بمب با صدای مهیبی منفجر شد. دست «گرتروود» را گرفتم و با هم بطرف در خروجی سفارت حرکت کردم.

مسیر فرارها، از میان درختان بموازات دیوار غربی سفارت خانه بود که در شرق آن مسیر ساختمان قرار داشت چراگهای سردر ساختمان و سطح باغ را روشن کرده بودند. فرار در روشنایی امکان نداشت هردو ایستادیم، «گرتروود» گفت، وضع خیلی خطرناک شده.

## دیوار اقیانوس

کفتم : پس انتظار داشتی آب از آب تکان نخورد ؟  
گفت : نه دیگر تا این حد.

— از نظر من وضع اینجا هنوز آرام است.

— نکند عقلت را از دست داده ؟

صدای خشخشی در اطرافمان برخاست . حدس زدم ممکن است یکی از سگهای سفارتخانه در تعقیب ها باشد .

جهت صدا را تشخیص دادم و در همان جهت، یک گلوه محتوی گاز شلیک کردم و بدنبال آن حباب چرا غ بزرگ مقابل ساختمان را هدف قرار دادم و با شلیک یک گلوه معمولی حباب شکسته شد. مامورین امنیتی متوجه آن نقطه شدند. مادر تاریکی ایستاده بودیم و بوضوح آنها را در روشنایی چرا غ سر در عمارت میدیدیم. چهار نفر بودند. دومین نارنجک را بسوی آنها پرتاب کردم. هر چهار نفرخان بر روی زمین غلطیدند...

دست «گرثروز» را گرفتم و با هم بطرف در خروجی حرکت کردیم. تصمیم داشتم بمباشیار بچکهایی را که با خود داشتم، یکی بعد از دیگری منفجر کنم و راه فرار اهموار کنم. دومین بمباشتی را با زمان پنج دقیقه میزان کردم و آنرا به میان درختان انداختم و هر دو از آن نقطه دور شدیم تا گز قطار تکه های بمباشت نشویم. بعد برای اینکه انفجار بمباشد، رذی ازما به آنها ندهد، سومین نارنجک را به آنسوی استخروسط باخ پرتاب کردم.

انفجار هایی بی ذریعی، مامورین امنیتی سفارت آلمان را بکلی آگیج کرده بود. «گرثروز» و من، به نقطه بی رشه دیم که بیش از پنهان قدم بنا در خروجی سفارتخانه فاصله نداشتمیم. دم در دونفر آلمانی نگهبانی میدادند و به آنچه دو داخل باع سفارتخانه منتهی گشت، توجهی نداشتند. گونی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. آن دو

## امیر عشیری

ماموریت داشتند که آدم غریبه را که من باشم، در همان حدود دستگیر کنند.

از میان برداشتن آن دو مامور آلمانی چندان کار مشکلی نبود، یک کلوه گازی جلوی پای آنها شلیک کردم. هر دو شروع کردند به تیر اندازی. «گر ترود» و من بسینه روی زمین دراز کشیدیم. «گر ترود» پرسید، حالا چه کار باید کرد؟  
گفتم، بالاخره یک کاری می‌کنیم.

- می‌ترسم نتوانیم از این بند خلاص شویم.

- سعی کن خودت را نبازی:

به این فکر افتادم که تنها راه از بین بردن آن دو مامور آلمانی، استفاده از ثارنجک است که با آن به آنها حمله کنم. دو ماقووز آلمانی بی هدف تیر اندازی می‌کردند. بخيال جود سعی داشتند سدی از آتش بوجود بیاورند.

به «گر ترود» گفتم، من سینه خیز خودم را بدم در میرسانم، تو هم بدبیال من حراست کن.

«گر ترود» گفت ممکن است از پشت سرهم به ما حمله کنند.

گفتم، آنها هنوز رد ما را پیدا نکرده‌اند.

- قولی من می‌ترسم.

- حالا من باید بگویم که عقلت را گم کرده‌ام:

- شاید دلیل شرسم این باشد که مسلح نیستم.

یک ثارنجک دودزا در اختیارش گذاشتم و گفتم، من جلو می‌روم. اگر احیاناً حس کردی که یک یا چند نفر از آنها در تعقیب هستند، این ثارنجک را بطرف آنها پرتاب کن، بعد بشیشه بغلو مخزیندم. وقتی قاتله‌ام با در خروجی

## دیوار اقیانوس

سفارت خانه کم شد، و موضع در آهنی را میدیدم موقع برای حمله نارنجک و شکستن خط محاصره، مناسب بود. همانجا توقف کردم، چون فقط یک نارنجک بیشتر نداشتم و برای فرار از خط محاصره به نارنجک دوازدهم احتیاج بود . صبر کردم تا «گرتروود» هم به آنجا رسید. نارنجک دودزا را از او گرفتم .

گرتروود پرسید، چه کار میخواهی بکنی؟  
کفتم، یک حمله سریع، بعدش هم فرار . از حالا خودت را آماده کن .

آن دومامور آلمانی که مجهز به مسلسل های خود کار بودند دم در آهنی ایستاده بودند. جراغ روشن بود و قیافه هردوی آنها بخوبی دیده می شد. اولین نارنجک را بطرف آنها پرتاب کردم ، و صبر نکردم ببینم آن دومامور چه وضعی پیدا کرده اند، بلا فاصله نارنجک دودزا را در همان نقطه که نارنجک اولی منفجر شده بود پرتاب کردم... دودی غلیظ فضای آنجا را گرفت.

«گرتروود» و من از روی زمین بلند شدیم. من دست او را گرفتم و باشتاب بطرف در خروجی دویدیم. در آهنی را بسته بودند و بزرگی که بعد از دولنگه در انداخته بودند ، قفل بزرگی زده بودند. لحظات خطرناکی بود امکان اینکه مامورین آلمانی به آنجا برسند، آنقدر زیاد بود که آنها در چند قدمی خودمان حس می کردم خوشبختانه فضای آنجا هنوز پراز دود بود . دو گلوله به قفل بزرگ شلیک کردم. قفل شکسته شد، و من زنجیر در را کشیدم در همان لحظه بسوی ما شلیک کردند. در را به اندازه ایکه بتوانیم از میان آن بکندریم، باز کردم و به «گرتروود» کفتم که بطرف بالای خواهان فرار بکند.

وقتی او از میان دو خارج شد، من آخرین بسمی را که همراه

## امیر عشیری

داشتم آن بمب ساعتی بود، روی دو دقیقه میزان کردم و بمب را همانجا، پای در انداختم و خودم با سرعت از آنجا خارج شدم. «گر ترود» را دیدم که در پیاده رو خیابان میدوید. به او نرسیده بودم که آخرین بمب منفجر شد و زمین زیر پایم لرزید.

همانطور که در طول پیاده رو می دویدم، با «ادواردهال» تماس دادیوئی برقرار کردم و به او گفتم که فورا حرکت کنند.

به «گر ترود» رسیدم. او نفس نفس میزد. وضع هنهم دست کمی از او نداشت... روشنانی چراگهای اتومبیلی از دور نمایان شد؛ من با چراگ قوه‌ئی علامت دادم. وقتی چراگهای اتومبیل بعلامت رمز خاموش و روشن شد، به «گر ترود» گفتم، برای ما دیگر خطری وجود ندارد.

اتومبیل نزدیک شدو جلو پای ما ترمز کرد «حال» در عقب را باز کرد. «گر ترود» روی صندلی عقب نشست و من روی صندلی جلو بغل دست «جرج ویلک» نشستم. اتومبیل بسرعت حرکت کرد از حوالی سفارت آلمان که دور می‌شدیم، صدای آژیر اتومبیل‌های آتش‌نشانی را شنیدیم. معلوم بود که آن اتومبیل‌ها برای خاموش کردن حريق، به سفارت آلمان می‌روند.

«جرج» گفت، گمانم طاهر بدجوری سفارت آلمان را به آتش کشیده.

«گر ترود» گفت؛ من شاهد آتش سوزی بودم.

پرسیدم؛ آن مامور پلیس بیهوده را چکار کردید؛ «ادوارد» گفت، وقتی پیام برای دیوئی توبما رسید، آن مامور پلیس را مرخص کردیم. البته آن موقع هنوز بیهوده بود. «جرج» مرا مخاطب قرار داد و با خنده گفت، وقتی صدای انفجار بمب‌ها بلند شد، به «حال» گفت که جبهه دوم از آنکارا

## دیوار اقیانوس

شروع شده .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : بزودی جبهه دوم هم باز و شروع می شود .

«حال» دستش را به شانه ام زد و گفت، از ماموریتی که انجام داده ئی متشرکم . ماموریت خطرناکی بود و من به بازگشت تو زیاد امیدوار نبودم .

گفتم : تنها خطرش در این بود که نتوانم «گرتروود» را صحیح و سالم از آنجا بیرون بیاورم .

«گرتروود» گفت، وقتی مامور شما که حالا با اسمش آشنا شدم وارد اتاق شد، فکر نمی کردم بتوانند من انجات بدهد. کور-کورانه و بانومیدی دستوراتش را اجرا می کردم .

«ادوارد هال» به او گفت، اگر به طاهر اطمینان نداشتم، این ماموریت را به او واگذار نمی کردیم .

روکردم به «حال» و گفتم : بهتر است کلمات تعارف آمیز را کنار بگذاری و به اصل قضیه پردازی ، چون تمامی نقشه ما اجرا نشده .

«حال» خنده‌ئی کرد و گفت : جرج می داند کجا باید برود. پرسیدم : پس مقصد همانست که در نقشه پیش‌بینی شده ؟

«جرج» گفت : بدون توقف به آنجا می‌روم .

مقصد ما بندر «فتحیه» در جنوب ترکیه و رو بروی جزیره «رودس» از مجمعالجزایر یونان بود. در آن بندر، پل کشتنی جنگی انگلیسی منتظرمان بود . اداره اطلاعات مادر لندن برای نجات دو شیزه «گرتروود» ارزش زیادی قابل شده بود .

بین ما و فرمانده کشتی جنگی شرطی گذاشته شده بود. زمان برای رسیدن به آنجا نامحدود بود . ما عمدتا آن بندر کوچک را

## امیر عشیری

انتخاب کرده بودیم که از دید جاسوسان آلمانی خارج باشد و آنها نتوانند ردی از ما بردارند. حتی برای چند دقیقه هم در آنکارا توقف نکردیم. ترتیب همه کارها داده شده بود. ماموریت من تمام شده بود و هیچ سلوم نبود ماموریت بعدی از کجا شروع خواهد شد. تقریباً مطمئن بودم که ماموریت بعدی در استانبول خواهد بود. از آنکارا که خارج شدیم، «ادواردهال» رو کرده «گرتروود» و پرسید: عقیده و نظر سرویس جاسوسی سفارت آلمان درباره فتوکپی اسناد که بدستشان افتاده بود، چه بود؟

«گرتروود» گفت، فقط این را می‌توانم بگویم که سرویس جاسوسی آلمان در سفارت به فتوکپی اسناد خوشبین نبود. بهمین دلیل کلیه اسکناسهایی که به سیسرو با بت خرید فتوکپی اسناد پرداختند، تماماً جعلی بود.

«حال» مجدداً پرسید، راجع به نقشه «اورلرد» چیزی نشینید؟ «گرتروود» گفت، نه، چیزی نشینید. دلیلش هم اینست که آنها به من ظنین شده بودند. حتی کارم راهم عوض کردند و بعد هم مرا تحت نظر قرار دادند که نتوانم از سفارتخانه خارج شوم. در اینجا اسمی از نقشه «اورلرد» OVER LORD برده شد. این نقشه که طرح مقدماتی آن در کنفرانس تهران ریخته شد، نقشه هجوم قوای متفقین بسواحل شمال اروپا «نرماندی» بود. فرماندهان عالی مقام متفقین برای شکست قوای آلمان نازی در اندیشه گشودن جبهه دومی بودند که قوای آلمان را از پای در بیاورند. فکر طرح چنین نقشه‌ئی ابتدا در کنفرانس سران سه دولت بزرگ، یعنی امریکا، انگلیس و شوروی که در نوامبر ۱۹۴۳ در تهران تشکیل شده بود بصورت یک طرح ساده پیشنهاد شده بود و حتی درباره آن طرح بظاهر ساده مذاکراتی هم صورت گرفته بود.

## دیوار آقیانوس

سران سه دولت متفقا موافقت کردند که نقشه هجوم قوای متفقین به سواحل شمالی اروپا ، در صورت مساعد بودن هوا در اول ماه مه ۱۹۴۴ شروع شود .

پس از شکست قوای آلمان در شمال افریقا و پیاده شدن سپاه هشتم انگلیس و سپاه پنجم امریکا بخاک ایتالیا نقشه «اورلرد» جان گرفت و زمان برای بررسی مطالعه آن فرارسیده بود . در همان موقع فیلد مارشال مونتکمری از فرماندهی سپاه هشتم یکتار رفت و به لندن احضار شد تا پست جدیدش را که معاون فرماندهی جبهه دوم بود تحويل بگیرد . مقدمات کار به سرعت پیش میرفت و فعالیت پنهانی در لندن و اطراف آن در خفا ادامه داشت .

با اینکه فتوکپی مذاکرات سران سه دولت در کنفرانس تهران به وسیله «سیسرو» بدست سرویس جاسوسی آلمان افتاده بود آنها ، یعنی وزارت امور خارجه و سرویس جاسوسی آلمان هر دو نسبت به آن اسناد سری حالت تردید و ناطمینانی داشتند . کمان میبردند که آن اسناد جعلی ، واز حقهای سرویس جاسوسی انگلیس است تا از این راه دشمن را گمراه کنند . اگر آلمانیها به آن اسناد اطمینان می یافتنند ، بی شک جنک دوم در مسیر دیگری می افتاد .

«گر ترود» سکوت ش را شکست واژ من پرسید : وقتی وارد سفارت خانه شدید ، بفکر سکها نبودید ؟

خنده ائی کردم و گفتم : چرا ، حتی حساب تعداد سکها را هم داشتم ، ولی از لحظه ورود بیانغ سفارت ، تا لحظه ائی که داخل سرسرای شدم ، با سکها برخورد نکردم و همان موقع این را بفال نیک گرفتم و اطمینان یافتم به این که ماموریتم با موقیت بپایان میرسد . «ادوارد هال» گفت : این را باید به حساب خوش شانسی

## امیر عشیری

«گرترود» می‌گذاشتی .

بشو خی گفتم؛ اگر «گرترود» آدم خوششانسی بود، سرویس جاسوسی آلمان به او ظنین نمی‌شد و زندانیش نمی‌کرد !

«گرترود» گفت: من هم می‌خواستم همین را بگویم .

«جرج ویلک» که آدم شوخ طبیعی بود . گفت: موققت طاهر را نه بحساب خودش باید گذاشت و نه بحساب گرترود . «ادوارد» و من از بس دعا کردیم او موفق شد .

«هال» از من پرسید: توانستی بفهمی دو گیر و دار جنگ و گرین با مامورین سفارت چند نفر از آنها کشته شدند؟ گفتم: سوال عجیبی می‌کنی! چطور می‌توانستم بفهم جنب نفر از آنها کشته شدند . من فقط حساب بمب و نارنجک را داشتم . «ادوارد» گفت: این موضوع برای ما خیلی مهم است .

گفت: اگر اجازه بدھی ، برمی‌کردم و اجساد آنها را می‌شمارم!

«ادوارد» خنده‌اش گرفت. «جرج» هم خنده‌ید.. «گرترود» گفت: طاهر فقط بفکر فرارمان بود . هر بمب یا نارنجکی که پرتاب می‌کرد. ، هرا با خودش از نقطه‌ئی به نقطه دیگر همیزد .

از «ادوارد هال» پرسیدم: راجع به ماموریت بعدی من دستوری به تو نرسیده؟

گفت: وقتی به بندر «فتحیه» رسیدیم ، ماموریت جدیدی که باید انجام بدھی، برایت شرح می‌دهم .

بعد «جرج» را مخاطب قرار داد و گفت: تندتر برو. قبل از روشن شدن هوا باید به مقصد برسیم . من که هنوز از نیفورم پلیسی به تن داشتم، آنرا از تنم

## دیوار اقیانوس

بڑا ون آوردم و لباس خودم را پوشیدم و بعد برای رفع خستگی سیکاری آتش زدم و روی صندلی کمی خودم را بپائین کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

«جرج ویلک» با سرعت اتومبیل میراند. همه در سکوت فرو رفته بودند و در آندیشه‌های خود غوطه‌ور بودند.

تازه آفتاب بر تکه ابرهای آسمان تابیده بود که به بندر فتحیه رسیدیم، و به خانه‌ای محقر در حوالی بندرگاه وارد شدیم. آنجاکه تا ساحل چندان فاصله‌ای نداشت، مخفی گاه موقت‌ها محسوب‌می‌شد. صاحب خاوه یونانی بود، و مردی بنام «پانا آندیام» که مبارزات‌اش علیه آلمان‌نازی، از افتخار اش بشمار میرفت.

پانا، از اعضای برجسته سازمان زیر زمینی یونان بود که در عین حال با سرویس‌های اطلاعاتی متفقین هم همکاری می‌کرد. در همان زمان که ما وارد خانه او شدیم، او از چهره‌های درخشنان سرویس‌های مخفی متفقین بشمار می‌رفت.

«اندیام» در حدود پنجاه سال از سنش می‌گذشت، ولی قیافه‌اش او را مسن‌تر از سنی که داشت، نشان می‌داد. هر کدام از چین و جزوک‌های صورتش، نشانی بود از مبارزات او علیه اشغال‌گران‌نازی. اما خودش معتقد بود، هر خطی که در صورتش بجامانده، نشانه‌ایست از کشته شدن ده سر باز نازی.

او علاوه بر یک کشتی‌ماهی گیری، چند قایق تفریحی کرایه‌ای هم داشت. تبعه یونان بود، ولی در بندر فتحیه صاحب خانه محقری بود. زن و بچه‌هایش، در جزیره «ردس» زندگی می‌کردند. او زمانی در بندر «فتحیه» می‌زیست و زمانی به جزیره «ردس» نزد زن و بچه‌هایش می‌رفت. جز سرویس‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین و سازمان زیر زمینی یونان، هیچ مقام یا سازمانی از ماهیت واقعی

## اعیر عشیری

او اطلاعی نداشتند و همه اوراییک یونانی ماهی گیر آرام می‌شناختند .  
تا چند سال پس از پایان جنک دوم، از زنده بودن او اطلاع  
داشت و بعد از آن، بی‌خبر ماندم و نمی‌دانم امروز که این یادداشتها  
را می‌نویسم ، او در قید حیات است ، یا در گورستان جزیره «ردس»  
او را بخاک سپرده‌اند . به حال از او بعنوان یک یونانی مبارز و  
مهین پرست یاد می‌کنم .

برنامه ما طوری تنظیم شده بود که پس از یک توقف کوتاه  
در خانه «آبدریاس» باید خودمان را به کشتی جنگی می‌رساندیم .  
آن کشتی جنگی ، برای بردن دوشیزه «گرترود نیلی کپ» و ما به  
انگلستان ، وارد آب‌های ساحلی جنوب ترکیه شده بود ، و حال  
آنکه اینطور نبود ، و «ادواردهال» مرا در جریان نگذاشته بود .  
با اینکه بندر «فتحیه» دور از فعالیت جاسوسان آلمانی بود  
و یک بندر کوچک بشمار می‌رفت ، باید جانب احتیاط را رعایت  
می‌کردیم .. پس از صرف صحابه و چند دقیقه استراحت، «ادوارد-  
هال» روکرد به من و گفت :

— توو «گرترود» باید برای رفتن، خودتان را آماده کنید.  
با تعجب پرسیدیم ، چرا فقط ما دو تا ، مگر تو و جرج با  
ما نمی‌آئید ؟  
«هال» گفت، خوشبختانه ، یا متسفانه ، جرج و من باید  
بر گردیم به آنکارا .

— نگند داری شوخی می‌کنی ؟  
— قبل از حرکت از لندن ، این دستور را به من دادند .  
— پس فقط «گرترود» و من مسافر آن کشتی هستیم ؟  
«هال» گفت ، این نامه را اداره خودمان در لندن تنظیم کرده :  
گفتم ، و اگر نقشه را بودن «گرترود» با شکست روبرو

## دیوار اقیانوس

می شد . آنوقت چی ؟  
«ادوارد» لبخندی زد و گفت ، آن وقت در صورتی که تو  
زنده میماندی، باید به تنها ظی برگردی به لندن .  
همانطور که نکاہش می کردم ، پرسیدم ، تو از ماموریت  
بعدی من خبرداری ، مگر نه ،  
شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، راجع به ماموریت بعدی  
تو ، چیزی نمی دانم .  
«آندریاس» گفت ، من حاضرم ..  
«حال» گفت ، تا چند دقیقه دیگر ، دوستان ماهم حاضر می شوند .  
«گرتروود» گفت ، ولی من با این لباس خواب نمی توانم از  
اینجا بیرون بروم .  
«آندریاس» خنده ای کرد و گفت ، الان برای شنایک دست  
لباس می آورم ..  
او به اتاق دیگر رفت .. کمی بعد بایک شلوار و یک بلوز  
مردانه برگشت . شلوار و بلوز را به «گرتروود» داد و گفت ، توی  
این خانه بهتر از این پیدا نمی شود .  
«ادوارد» گفت ، این لباس کاملا برای «گرتروود» مناسب است .  
«گرتروود» با خنده گفت ، این بلوز و شلوار برای من  
کشاد است .  
«آندریاس» گفت ، چاره ئی نیست . باید بپوشید .  
«گرتروود» به اطاق دیگر رفت تالیباشن را .. عوض کند ...  
«حال» روکرد به من گفت ، آندریاس ، تو و «گرتروود» را به  
کشتی جنگی می رساند .  
گفتم ، تویا «جرج» ، یکی از شما دونفر با ما بیاورد .  
خنده ئی کرد و گفت ، جرج شما را تا کنار کشتی همراهی

## امیر عشیری

می‌کند و بعد بر می‌گردد اینجا . امیدوارم در این سفر دریائی .  
بتو خوش بگذرد .

«جرج» گفت : طاهر آدم خوش‌شانسی است. چون همسفرش  
یک دختر زیبا و جذاب است. کاش من بجای او بودم .

«ادوارد» روکرد به «جرج» و گفت: فکر نمی‌کنم «گرترود»  
به محبت پدرانه احتیاج داشته باشد !

«آندریاس» با صدای بلند خندهید .. من هم خنده‌ام گرفت...  
جرج گفت : یعنی می‌خواهید بگوئید من از طاهر پیرتر هستم ؟  
در حالی که می‌خندهیدم، گفتم : تو از من پیرتر نیستی، بلکه  
من جوان‌تر از تو هستم .

و باز آندریاس با صدای بلند خندهید .

«گرترود» برگشت پیش‌ما ... زیبائی او در آن لباس بد -  
قواره و گل و گشاد ، باز هم چشمگیر بود.

«ادوارد» گفت، دیگر کاری ندارید، می‌توانید حرکت کنید .  
«آندریاس» گفت : من جلو میروم ، شما سه نفر هر کدام‌تان  
بفاصله یک دقیقه ، از اینجا خارج شوید. من تا انتهای خیابان  
میروم و بعد به سمت چپ تغییر مسیر میدهم. از آنجا اسکله بخوبی  
دیده می‌شود . کشتن من کنار آن اسکله لنگر اندادخته .  
بعد روکرد به «ادوارد هال» و پرسید : می‌توانیم حرکت  
کنیم ؟

«ادوارد» گفت : کمی صبر کن. و آنگاه بطرف «گرترود»  
رفت، دست او را بعنوان خدا حافظی فشرد و به او سفر بخیر گفت ..  
سپس به من نزدیک شد و در حالی که دست یکدیگر را می‌پسردیم،  
گفت : متشرکم . امیدوارم این سفر، پایان خوشی داشته باشد .  
«جرج» بشوختی گفت ، ازحالا می‌شود پایانش را حدس زد .

## دیوار! قیانوس

«ادوارد» لبخندی زد و گفت، منظورم اینست که بسلامت وارد لندن شوند.

گفتم، برای ماموریتی که انجام دادم، احتیاج به تشکر نیست. «جرج» یامن، یکی ازما دونفر باید «گرتروود» را نجات می‌داد. خوشبختانه، تو مردا انتخاب کردی.

گفت، بهر حال ماموریت مهم و خطرناکی بود. دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم، به امید دیدار. «آندریاس» از درخانه خارج شد. یک دقیقه بعد، من بدنبالش حرکت کردم. پشت سرمن «گرتروود»، و بعد از او «جرج»، مخفی‌گاه را ترک گفتیم..

پا مزده دقیقه بعد، مادر کشتی کوچک ماهی گیری «آندریاس» بودیم و کشتی ما را بطرف کشتی جنگی می‌برد.

حرکت کشتی ماهی گیری «آندریاس» در آبهای ساحلی، بهیچوجه توجه پلیس بندر را جلب نمی‌کرد، زیرا وضع و حرکت کشتی، طوری نبود که سوء ظن پلیس بندر را برانگیزد.. ظاهرآ ما بسوی جزیره ردیم فتیم.. کشتی جنگی انگلیسی، بموازات خط ساحلی لنگر انداخته بود و وقتی به آن نزدیک شدیم، «پانا-آندریاس» کشتی ماهی‌گیری را بطرف کشتی جنگی که از ساحل بندر دیده نمی‌شد، هدایت کرد و در کنار آن پهلو گرفت،

«گرتروود» و بدنبال او، من از پلکان کشتی بالا رفتیم. «جرج ویلک» هم بالا آمد تا مارا به فرمانده کشتی معرفی کند.

فرمانده کشتی درجه سروانی داشت و اسمش «فیلیپ تالبوت» بود. پس از آنکه «جرج» مارا معرفی کرد، به «گرتروود» و من، سفر بخیر گفت و به کشتی ماهی گیری «آندریاس» برگشت ماروی عرضه کشتی جنگی ایستاده بودیم که کشتی «آندریاس» بحر کت در

## امیر عشیری

آمد، تا به بندر برگردد.

سروان «تالبوت»، ما را به کابین خودمان که قبل از نظر گرفته بودند. راهنمائی کرد و نیم ساعت بعد، کشتی جنگی آماده حرکت شد.

«گرترود» و من، جز همان لباسی که بتن داشتیم، چیز دیگر با خودمان نداشتیم. من حتی برای تراشیدن ریشم از وسائل ریشم تراشی فرمانده کشتی استفاده کردم. روز خوبی بود. آفتاب بر سطح مدیترانه می تابید. «گرترود» و من، پر عرش کشتی روی صندلی راحتی نشسته بودیم و حرکت امواج زنجیره‌ای را تماشا می کردیم. سکوت و آرامش دریا، طوری بود که گوئی اصلاح جنگی در بین نیست. ولی ما از میدان‌های کار زار بدور بودیم، و آن موقع، مدیترانه از وجود کشتی‌های جنگی و زیر دریائی‌های دشمن پاک شده بود. حتی غرش هواپیماهای نازی هم در آسمان مدیترانه شنیده نمی شد. هواپیماها به آسمان مرکزی اروپا عقب نشسته بودند و برای بازگرداندن حیثیت نظامی خود، تلاش می کردند.

با آنکه دریای مدیترانه و آسمان صاف و آبی رنگ آن، خالی از خطر می نمود، سروان «تالبوت»، همچنان حالت جنگی کشتی و افراد آنرا حفظ کرده بود. دستگاه‌های ارتباطی بخوبی کار می کرد. افراد در پشت مسلسل‌های ضد هوایی و توبه‌ها جا گرفته بودند و پست دیده‌بانی بکار خودش ادامه می‌دادند. همه این اقدامات برای آن بود که در صورت بروز خطر آمادگی داشته باشند.

«گرترود» و من در یک کابین باید می خوابیدیم. پس از صرف شام در کابین فرمانده، در حدود ساعت نه شب بود که به کابین خودمان برگشتم. «گرترود» گفت: «چطور است برویم روی عرش، کمی قدم بزنیم؟

## دیوار اقیانوس

گفتم، اگر کشتی مسافری بود. حتماً این کار را می‌کردیم.  
کفت: مسافرت با کشتی جنگی خسته‌کننده است فقط بدرد  
افرادش می‌خورد.

لبخندی زدم و گفتم: هنوز معلوم نیست که این کشتی با همه  
تجهیزات جنگی که دارد، بتواند بسلامت به مقصد برسد، ما راه  
درازی در پیش داریم.

در حالی که تکمه‌های بلوژش را باز می‌کرد، گفت: همین  
یکی را کم داریم که یک زیر دریائی دشمن، ما و کشتی را بقعر  
دریا بفرستد.

خنده‌ای کردم و گفتم: و آن وقت مسافرت با کشتی جنگی،  
واقعاً ملاحت آور است.

«گرتروود» بلوژش را از تنش بیرون آورد. بدن نیمه  
عریانش را در معرض نگاه‌های من قرار داد. بعد شلوار مردانه‌ئی را  
که پوشیده بود، از خود دور کرد. در آن موقع یک پیراهن خواب  
مشکی بتن داشت. بدن عاج مانندش واقعاً زیبا بود. در اندام او  
نقص وجود نداشت. یک دختر بتمام معنا زیبا و خوش اندام و نیمه  
عریان در کابین دربسته، رو بروی من ایستاده بود و لبخندی معنی-  
دار بروی لبانش بود.

«گرتروود» بر لبه تختخوابش نشست و در حالی که نگاهش  
را به من دوخته بود، گفت: تو این کشتی حتی یک گیلاس مشغول  
نمی‌پیدا نمی‌شود.

گفتم. آن چیزهایی که تو دنبالش هستی، اینجا پیدا  
نمی‌شود. دلیلش هم اینست که مادر یک کشتی جنگی هستیم، و  
در اینجا، مقررات خاص نظامی اجرا می‌شود.

بایش را بروی پای دیگرش انداخت و گفت: میخواهم از

## امیر عشیری

تو بخاطر اینکه مرا از چنگ جاسوسان آلمانی نجات دادی .  
تشکر کنم .

گفتم ، همان شب تشکر کردی .

از جایش بلند شد. آمد بطرف من، در کنارم نشست. گفتم:  
این را که میدانی مادریک کشتی جنگی هستیم .  
دستش را بدور گردانم بر دگرمی بازویان عریانش را حس کردم  
کوشیدم دستها یعنی را باز کنم. ولی او بی نهایت بی پروا و وقیع بود .  
رفتار تندي داشت .

بی آنکه حرفی بزنند، صورتش را بصور تم گذاشت و بعد گرمی  
لیانش را بروی لبانم حس کردم. عکس العملی از خودم نشان ندادم.  
چون نمیخواستم کاری که او شروع کرده بود. ادامه یابد .  
در آن موقع بیاد حرف «جرج ویلک» افتادم که گفت ، «از  
همین حالا هم می شود پایانش را حدس زد .»  
«گرتروود» وقتی با سردی من رو برو شد، با عصبانیت از کنارم  
بر خاست و گفت : تو اصلا احساس نداری .

گفتم ، خوشحال می شدم اگر حرفم را گوش می کردی .  
با همان لحن گفت ، آره ، هیچ یادم نبود که تو کشیش هستی  
وما ، در محراب کلیسا به نماز ایستاده ایم .

گفتم ، سعی کن منظورم را بفهمی . ما دریک محیط نظامی  
هستیم و ...

حرف را قطع کرد و بتندی گفت ، لازم نیست به من درس  
اخلاق بدھی .

و بعد خودش را بروی تختخواب انداخت .  
چند دقیقه بعد، من بالباس بروی تخت دراز کشیدم . از  
رفتار خودم نسبت به دختر زیبا وجود ابی مثل «گرتروود» که خودش

## دیوار اقیانوس

را به آغوشم انداخته بود. پشیمان نبودم ..



سحرگاه روز بعد، ما به جبل الطارق رسیدیم . . . سروان «تالبوت»، مرا خواست و گفت که از لندن به او دستور داده‌اند «کر ترود» و مرا در پایگاه جبل الطارق پیاده کند.

راجع بوضع خودمان در جبل الطارق پرسیدم.

سروان گفت: بقرار اطلاع شما و خانم «کر ترود» از آنجا با یک هواییمای نظامی به لندن پرواز می‌کنید.  
به کابین خودمان برگشتم .. «کر ترود» خوابیده بود.  
بیدارش کردم. لبخندی زد و پرسید: برای صبحانه بیدارم کردی؟  
گفتم: به جبل الطارق رسیده‌ایم.

— چه زود!

— تمام دیروز را کشته بدون توقف باحدا کثر سرعت حرکت می‌کرد.

بلند شد و روی تختخوابش نشست. دست بمعیان موهای بهم ریخته‌اش برد. بی اختیار خندید و گفت: دیشب کار بدی کردم.  
خودم هم نمی‌دانم چرا یک دفعه زد بسرم.  
گفتم: دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده، بهتر است حرفش را هم فرزندی.

— هنوز هم عصبانی هستی؟

— بچه دلیل باید عصبانی باشم؟

— از دیشب که بوسیدمت.

گفتم: نه، بهیچوجه عصبانی نیستم آن بوسه را هم به حساب شب بخیر گذاشت.

از تختخوابش پائین آمد و گفت: رفقار دیشب تو برای من

## امیر عظیری

خیلی عجیب بود . هر مرد دیگری بجای تو بود ، خودش پیشقدم می‌شد ، ولی تو .. اصلاً بهتر است فراموشش کنیم . نبایم ، دیشب تو خوب خوابیدی ؟

— آره . یک خواب حسابی . والآن کاملاً سرحالم .

— هر دو خسته بودیم . بخصوص تو .

کفتم لباست را بپوش ، باید برویم .

گفت : صبحانه دیر نمی‌شود .

کفتم : برنامه مسافرت ما تغییر کرده .

— منظورت اینست که در جبل الطارق باید بمانیم ؟

— نه ، از اینجا تا لندن را با هواپیما می‌رویم .

— خوشحالم کردی .

— حالا لباست را بپوش .

بلوز و شلوارش را برداشت و با خنده گفت ، آخر این لباس مرا بدقواره می‌کند .

کفتم : تو هر لباسی بپوشی ، باز هم زیبا هستی .

نکاهتش را به من دوخت و گفت ، چرا دیشب این حرف را

نفس زدی ؟

— دیشب هر دو خسته بودیم .

— خستگی هم برای تو بهانه‌ای شده .

— قرار شد راجع به دیشب دیگر حرفی نزنیم .

گفت : می‌توانم از تو خواهشی بکنم ؟

کفتم ، البته ، اگر بتوانم انجام می‌دهم .

آهسته گفت : یک دفعه مرا بپوس ، فقط یک دفعه ،

حس کردم که در آرزوی یک بوسه . قلبش به طیش آمد و

دستخوش هیجان ملایمی شده است ..

## دیوار اقیانوس

دست‌هایم را بر شانه‌های عربانش گرفتم و آنرا فشدم . تا در آن لحظه احساس مرا نسبت به خودش درک کند ... با اشتیاق فراوان دست‌هایش را بگردنم آویخت . سرش را بالا برده و چشم‌هایش را بست ولباش را جمع کرد . حالتی عاشق وار به خودش گرفت .. بدنبال بوسه‌ای طولانی که بر لبها یش گذاشت ، سرش را بر سینه‌ام فشد . گیسوانش را نوازش کرد و بوسه‌ای نرم بر آنها زدم ..

«گرترود» بسختی حاضر بود . خودش را از آن حالت سکر آور بیرون بیاورد ، و قالب عوض کند . و ادارش کردم لباس بپوشد . وقتی بلوز و شلوارش را پوشید ، نگاهی به سرتاپای خودش اندادخت . بعد به من نگاه کرد و گفت : هی بینی چقدر بدقواره است . کتم ، آره . هی بینم که چقدر قشنگ شده‌می .

— حالا کجا باید بروم ؟

— به کابین فرمانده میرویم .

ماهم از در کابین بیرون آمدیم . وقتی وارد کابین فرمانده کشته شدیم ، با چهره آشناشی رو برو شدم که خیلی وقت بود او را ندیده بودم . صاحب آن چهره «ریچارد» ، یکی از ماموران اداره خودمان بود ، که در مأموریت جنوب ایران ، بهنگام تعقیب «فن‌شلینگر» ، با او همکاری داشتم . او هم بدیدن من جاخورد . هردو دست یکدیگر را با حرارت فشردیم .

سروان «تالبوت» گفت ، دیگر احتیاجی به معرفی شما نیست .

گتم ، فقط «گرترود» را باید به «ریچارد» معرفی کنید .

«تالبوت» خنده دید و گفت ، مراسم معرفی را خود شما انجام بدهید .

«گرترود» را به «ریچارد» معرفی کردم و بعد پرسیدم ، تو

## امیر عشیری

اینجا چکار می کنم ؟

«ریچارد» گفت : به من ماموریت داده اند که شما دو نفر را از کشتی به فرودگاه بین موسوار هوایپیما کنم، ولی به من نگفته بودند یکی از این دونفر تو هستی .

گفتم : اگر زمان صلح بود، حتماً بتو می گفتند ..

«تالبوت» پرسید، صبحانه را اینجامی خوردید، یاد رهوایپیما ؟

«ریچارد» روکرد به «تالبوت» و با خنده گفت : به من دستور داده اند که این دو زندانی را فوراً از کشتی شما خارج کنم ؛ «تالبوت» گفت، توصیه می کنم بdest هردوشان دستبند بزنید که بفکر فرار نباشند !

«گرتروود» گفت: پیشنهاد می کنم صبحانه را در کابین فرمانده کشتنی بخوردیم.

«ریچارد» گفت، متأسفم، هوایپیما برای بردن شما به لندن آماده پرواژ است. . .

ضمن تشکر از مردان «تالبوت»، فرماغندۀ کشتی، از او خدا حافظی کردیم، و کمی بعد کشتی جنگی را تسلیک گفتیم. کمی دور از اسکله، سوار اندوه بیل شدیم و بطرف فرودگاه حرکت کردیم . . .

بین راه «گرتروود» از «ریچارد» پرسید : حتی اجازه یک ساعت تسوق هم نمی دهید که لااقل در شهر گردش کنم ؟ «ریچارد» از او پرسید، شما تنها می خواهید گردش کنید، یا با

طاهر ؟

«گرتروود» گفت، البته با طاهر و شما . . . «ریچارد» گفت، متأسفم، فعلاً طاهر و نه من، هیچکدام چنین فرصتی را نداریم . حتی به عنوان آین اجازه داده نمی شود که در شهر

## دیواراقیانوس

گردش کنید.

«گرترود» گفت، شما خیلی خشن صحبت می‌کنید،  
«ریچارد» لبخندی زد و گفت:  
—معذرت می‌خواهم

به «گرترور» گفتم، این طرز حرف‌زدن، برای «ریچارد» عادت شده. روزی که باز نشسته شود، سعی می‌کند فرمش و ملایمت بیشتری داشته باشد.

«ریچارد» خنده اش گرفت و گفت، این خشونت‌زا ائیه جنگ لعنتی است.

گفتم، بهتر است بفکر صبحانه باشی، چون «گرترود» و من گرسنه هستیم.

گفت، هواپیما که پرواز کرد، می‌توانید صبحانه بخورید.

پرسیدم، در لندن چه خبر شده که همه سعی دارند مادوفرا باسرعت به آنجا ببرند؟

«ریچارد» گفت، من بی‌خبرم. لابد با توکار مهمی دارند.  
نمکر غیر از ماموریت، کار دیگری هم هست؛  
—نه فقط ماموریت.

من همینجا می‌مانم.

«گرترود» پرسید، چه وقت به فرودگاه می‌رسیم؟

«ریچارد» گفت، ما در چند کیلومتری فرودگاه هستیم. تادو سه دقیقه دیگر می‌رسیم.

هنوز آفتاب بالا نیامده بود که به فرودگاه رسیدیم. هواپیماشی که با آن باید پرواز می‌کردیم، روی باند پرواز بود. «ریچارد» اتومبیل را در چند قدمی هواپیما نگهداشت.

## امیر عشیری

دونفر از مامورین ضد اطلاعاتی خودمان در کنار هواپیما  
ایستاده بودند...  
ما از اتومبیل بیاده شدیم و بطرف هواپیمارفتیم... «ریچارد»  
درحالی که دست هرا می فشد، گفت،  
— به امید دیدار.

کفتم، به امید پایان جنگ،  
«گر ترود» هم از او خدا حافظی کرد، و کمی بعد، ما بداخل  
هواپیما رفتیم... وقتی هواپیما بپرواز درآمد، نازه آفتاب بر نوک  
صخره‌ها تا بینه بود و دریا آرام بود.

\*\*\*

در فرودگاه نظامی، «گر ترود» و من از یکدیگر جدا شدیم  
از آنجا مرا یکسر بدفتر کار سرهنگ دوم «کلارک جونز» برداشت.  
سرهنگ «جونز» یکی از روسایدوا ایس اداره اطلاعات بود. او  
قبل از تصدی این پست، معاون اداره دوم ستاد نیروی هوائی بود.  
وقتی وارد دفتر «کلارک» شدم، او به منشی خود گفت که  
فعالنمی تواند کسی را بهذیرد.  
روبروی میز تحریر او، روی یک صندلی دسته دار نشتم  
خود «کلاک» نشتمیزش نشسته بود.  
ابتدا سیگاری تعارف کرد. بعد بدون مقدمه چیزی گفت،  
یکی از مامورین ما بنام «بار لو تایلر» که به پاریس اعزام شده، وضع  
مشکوکی دارد. اطلاعاتی که او مخابره می‌کند، بنظر ساختگی می  
آید و بیش از چهل و هشت ساعت است که ارتباط با او قطع  
شده.

## دیواراقیانوس

«کلارک» مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: به شماماموریت داده می شود که به پاریس بروید و وضع «بارلو» را بررسی کنید. اگر مدارکی بدست آوردید که ثابت می کرد «بارلو» زین نظر سرویس جاسوسی آلمان قرار گرفته، اورا بکشید. چنان این راهم بگویم که اگر گرفتار شدید، از هما استظار کمک نداشته باشید.

پرسیدم: «بارلو تایلر» اسم مستعار ندارد؟

— چرا، اسم مستعار او «بروک آنسپاش» است.

بعد عکس «بارلو» را از کشو میزش بیرون آورد، آنرا بدست من داد و گفت: این آخرین عکسی است که از او گرفته شده. یعنی قبل از آنکه به ماموریت برود.

پرسیدم: «بارلو»، در کجای پاریس اقامه دارد؟

«کلارک» گفت: رو بروی ایستگاه مون لازار، یک دکمه روزنامه و مجله فروشی است. صاحب آن دکمه، من دیست بنام «پلاتو» که در حدود پنجاه سال دارد. عینک نمره دار نمی زند، و علامت مشخصه او، لرزش دست راستش است.

نشانه دمن، یک سکه دو سوراخه است که وقتی روزنامه یا مجله ای را از او گرفتی، باید آن سکه را به او بدهی. بعد خودش قرار ملاقات می گذارد.

«کلارک» عکسی هم از «پلاتو» نشانم داد.

پرسیدم: ماموریت من فقط بررسی وضع «بارلو» است؟

— فعلای بله.

— چه وقت باید حرکت کنم؟

— ساعت ده امشب.

— از چه زاهی باید وارد پاریس شوم؟

— از سواحل شمال غربی فرانسه.

## امیر عشیری

«کلارک» از پشت میزش بلندشد.

باهم به نقشه بزرگ اروپا که یک ضلع اتاق را پوشانده بود نزدیک شدیم.. «کلارک» ذوک چوب نازکی را که در دستش بود، روی نقطه‌ئی در ساحل غربی فرانسه بنام «سنت پل دولتون» گذاشت و گفت:

— در ساعت ده امشب، یک هواپیما، شمارا به پایگاه دریائی «پلیموت» می‌پرسد. از آنجا با زیر دریائی بطرف «سنت پل دولتون» حرکت می‌کنید، زیر دریائی شما در پنج میلی ساحل فرانسه توقف می‌کنند. از آنجا بایک قایق بادی که تنها سرنشین آن خودشما هستید، به ساحل نزدیک می‌شوید.

«کلارک» نگاهش را به من دوخت و گفت: همان موقع از ساحل بوسیله چراغ به شما علامت میدهند. روشناهی چراغ. زرد رنگ است و دوباره روشن و خاموش می‌شود.

زمان علامت اول. بیش از زمان علامت دوم است.

پرسیدم: عبارت رمز من چیست؟

«کلارک» گفت: به عبارت رمز، خیلی احتیاج نیست. همان موقع که شما فاصله از زیر دریائی تا ساحل را با قایق بادی طی می‌کنید، از زیر دریائی بالاعضای گروه مقاومت ملی فرانسه که در ساحل منتظر شما هستند، تماس رادیوئی می‌کیرند و مشخصات شما را دز اختیار آنها می‌گذارند. امیدوارم این ماموریت را هم با موفقیت بپایان برسانید.

سرهنگ «کلارک» به سخنانش خاتمه داد. لحظه‌ای مکث

کردو بعد پرسید:

سوالی ندارید؟

## دیواراقیانوس

گفتم، تنها سوال من درباره کشتن «بارلو» است.  
«کلارک» بالحنی قاطع و محکم گفت، این موضوع حیلی ساده  
است. اگر مطمئن شدید که «بارلو» با سرویس جاسوسی آلمان همکاری  
می‌کند؛ اورا بکشید.

— این تصمیم عادلانیست ...  
— بجهه دلیل؟

گفتم، دادگاه نظامی باید «بارلو» را محکوم به مرگ  
بکند.

«کلارک» همانطور که نگاهم می‌کرد، گفت، اگر «بارلو»  
در انگلستان بود، همین کار را می‌کردیم. ولی او در خاک دشمن  
است و ماهم در زمان جنگ هستیم. در نتیجه غیاباً اورا به مرگ  
محکوم می‌کنیم.

البته در صورتی که خیانت او ثابت شود سریچی از این دستور  
بعض خودتان تمام می‌شود. امیدوارم مطالبی که گفتم یادتان  
رسود.

پرسیدم، اگر توانستم «بارلو» را به اذکلستان برگردانم  
بارهم سریچی کرده‌ام.

«کلارک» بالبغندی ساختگی گفت، فکر نمی‌کنم بتوانید اورا  
از خاک فرانسه خارج کنید.

— من سعی خودم را می‌کنم.

— شما کار خطرناکی را می‌خواهید شروع کنید.

— برای تسلیم «بارلو» به دادگاه نظامی، باید این کار را  
بکنم.

«کلارک» گفت، ممکن است به شما مأموریت دیگری داده

## امیر عشتری

شود. آن وقت چه کارمی کنید؟  
گفتم، اگر توانستم «بارلو» را از پاریس خارج کنم، بکمک «پلاتو» ترتیب خروج اورا از خاک فرانسه می‌دهم.  
— به هر حال، به شما اجازه داده نمی‌شود که محل مأموریتتان را ترک کنید.

— سعی می‌کنم طبق دستورات شما عمل کنم.  
— دستورات را از «پلاتو» باید بگیرید.  
— پس نمی‌توانم مستقیماً بالندن تماس بگیرم؛  
— نه، چون هیچ نوع وسائل ارتباطی در اختیار شما گذاشته نمی‌شود.

— امیدوارم بتوانم مأموریتم را با موفقیت انجام بدهم.  
«کلارک» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، منتظر اولین پیام رادیوئی شما هستم،  
پرسیدم، می‌توانم بروم؟

در حالی که دست مرا می‌فشد، گفت، سروان «لورگان»، افسر تدارکات منتظر شماست. به ملاقاتش بروید. ضمناً وقتی وارد خاک فرانسه و بخصوص پاریس شدید، سعی کنید که فتارنشوید. چون در آن صورت مأمورین ربط ما نمی‌توانند بشما کمک کنند. موفق باشید.

بطرف در اطاق رفتم... «کلارک» صدایم کرد. ایستادم. به من نزدیک شد و گفت، موضوعی که «لورگان» هم به شما خواهد گفت و از نظر من مهم است، اینست که در موقع ورود به خاک فرانسه، هیچ نوع اسلحه‌ای نباید همراه داشته باشید.

پرسیدم، این محدودیت برای چه مدتی است؟  
از مرزتا پاریس.

## دیواراقیانوس

- در پاریس از چه کسی باید اسلحه بگیرم؟  
- پلاتو ترتیب این کار را می دهد  
- فرمایش دیگری ندارید؟  
- نه سعی کنید اولین پیام را دیگر شما موقفيت آمیز

باشد

- سعی می کنم قیبان.

- به اميد موقفيت و ديدار مجدد:

در حالی که تبسمی بر لب داشتم، از دفتر کار سرهنگ «کلارک» بیرون آمدم... از آنجا به ملاقات سروان «لورگان»، افسر اطلاعاتی نیروی دریائی رفتم. با هم آشنا بودیم، ولی تا آن روز موردی پيش نیامده بود که با هم تماس کاری داشته باشیم.  
«لورگان» منتظرم بود... در حالی که دست یکدیگر را می-

فشدیم، با خنده گفت، مأموریت در خاک دشمن...

مقابل میز او، روی یک صندلی دسته دار نشتم و گفتم:  
شاید علت ش این باشد که نمی توانم دوری آلمانی ها را تحمل کنم!

«لورگان» پشت میزش نشست و گفت: نمی خواهم راجع به مأموریت حرف بزنم، ولی محل مأموریت تو بسیار خطرناک است. اعده زیادی از فرانسوی ها در استخدام گشتاپو هستند. باید مواطن راه رفتن، حرف زدن و وقتاز خود را باشی، سعی نکن که با مأموریت گشتاپو رو بروشی. «لورگان» کمی مکث کرد و بعد اذامه داد: حتی ممکن است بدون دلیل ترا تو قیف کنند.

گفتم: به این مسائل کاملا آشنا هستم.

- فقط برای یادآوری بود.

- مثل اینکه لمشب باید حرکت کنم.

## امیر عشیری

— قریب کارهاداده شده .

— کلمن می گفت نباید با خودم اسلحه داشته باشم.

«لورگان» گفت، البته تا پاریس، در آنجا، اختیار با خودت است. ولی من یک نوع اسلحه در اختیارت میگذارم که نمی شنود اسمش را اسلحه گذاشت، بلکه یک نوع سیگاربرگ است که با ماده منفجره پر می شود.

گفتم؛ همان سیگار معروف رینتلن!

گفت؛ بله، همان سیگار رینتلن، با مختصر تغییراتی که در ساخت و طرز کار در آن داده شده، بخصوص در شکل ظاهری آن که سعی شده با سیگارهای برک معمولی، کمترین اختلافی نداشته باشد .

«لورگان» یک جعبه سیگار برک محتوی مواد منفجره از کشو میرش بیرون آورد. در جعبه‌را باز کرد. سیگارهای برک را نشانم دادو گفت :

— در این جعبه دور دیف سیگار برک هست که تمامی آنها با مواد منفجره پرشده‌اند. تنها اختلاف این سیگارها با سیگار معروف «رینتلن»، در اینست که به اندازه سه سانتی‌متر از سیگار، قابل کشیدن است، یعنی با برک توتون درست شده و آتش‌زدن و کشیدن آن، هیچ‌گونه خطری ندارد.

لبخندی زدم و گفتم، دل وجرات تو خیلی زیاد است که این مقدار مواد منفجره را در کشو میزت نگهدارشته‌ای.

خندیدم و گفت، آتش‌زدن یکی از این سیگارها دل وجرات می‌خواهد، نه نگهداری آنها .

گفتم، حاضرم یکی از این سیگارها را همینجا آتش بزنم .

## دیوار افیانوس

گفت : بر خلاف خیلی چیزها که امتحان کردنش ضرور ندارد، امتحان این یکی هم ضرور دارد، وهم خطرناک است .  
بعد به خط باریک توکمرنگی که بفاصله سه سانتی متر از سیگار مشخص بود، اشاره کرد و گفت :

- این خط کمرنگ، خط خطر است. از این خط، فتیله شروع می شود و طول آن فقط یک سانتی متر است و بعد به مواد منفجره می رسد . قدرت انفجار این سیگارها بپای سیگارهای «دینتلن» نمی رسد . چون هدف ما از ساختن این نوع سیگارها، فقط برای استفاده مامورین خودمان است که در موقع بروز خطر، یا بدایم افتادن، بتوانند با بکار بودن یکی از این سیگارها، تغییر وضع بدتهند، ولی سیگارهای «دینتلن» صرفا برای خرابکاری است .

یکی از سیگارها را برداشتم در حالی که آنرا میان انگشتانم می چرخاندم، گفتم، این سیگارها از اسلحه گرم هم گرفتار است. همین بدرد من می خورد.

پس از آنکه از طرز کار سیگار ایمنی آشنا شدم، پرسیدم، چه نوع اطلاعاتی قرار است در اختیارم بگذاری ؟  
گفت، اطلاعات مر بوط به پاریس، مردمش و طرز رفتار گشتایپو در آنجا.

- چندان بی اطلاع هم نیستم .

- این را می دانم، ولی، خیلی از مسائل هست که یا نمی دانی یا زیاد به آن مسائل توجه نکرده ئی.

- آره، ممکن است .

«لورگان» بشرح مسائلی پرداخت که مر بوط به زندگی مردم پاریس بود. در آن مسائل نکات بسیار کوچک و بظاهر بی اهمیتی وجود داشت که عدم توجه به ریک از آن نکات، امکان داشت ماموریت مثل

## امیر عشیری

مرا به مخاطره بیندازد. زیرا زمان جنک بود و مامورین گشتاپو که مثل‌مور و ملغع در کافه‌ها رستوران‌ها، هتل‌ها و دیگر اماکن عمومی پاریس وجود داشتند، یکسی از وظایفشان بدام انداختن جاسوسان متفقین بود. آنان به کوچکترین سوء ظنی که به کسی پیدا می‌کردند، طرف را توقیف و تحت بازجویی قرار میدادند.

فی‌المثل اگر مردم پاریس عادت داشتند به اینکه اول شیر را داخل فنجان بریزند یا بالعکس، هر بیگانه‌ای هم من باید خود را به عادت آنها تطبیق می‌داد. عدم توجه باین موضوع توجه مامورین مخفی گشتاپو، یا اجیرشدگان آنها را که اکثراً فرانسوی بودند، جلب می‌کرد، و این آغاز گرفتاری بود.

اینگونه باریک بینی‌ها و توجه به مسائل کوچک و بی‌اهمیت در زمان جنک بصورت مسائل با اهمیت درمی‌آید. آنهم بخاطر وجود جاسوسان در محل است که سعی دارند جاسوسان دشمن را بدام بیندازند. حتی به ماموری که محل ماموریتش در خاک دشمن یا مناطق اشغال شده بوسیله نازی‌ها بود، مسائل و نکاتی تعلیم داده می‌شود که شرح آنگونه مسائل، برای یک فرد عادی، مسخره جلوه می‌کرد.

یک مامور سری اگر هم بزمیان مردم محل ماموریت خود تسلط کامل می‌داشت، او را با اصطلاحات عامیانه مردم آن شهر آشنا می‌کردند. آن مامور باید می‌دانست که در تراکمی، مترو، و بهنگام خرید بلیط سینما، تئاتر، وسائل نقلیه و خرد کردن پول در باجه بانک، چه بگوید و چگونه رفتاری داشته باشد. حتی طرز انعام دادن در هتل‌ها و رستوران‌ها، آرایشگاه‌ها، یا هرجای دیگر را باید بخوبی می‌دانست.

خودم را مثال بزنم؛ اطلاعات من درباره پاریس و مردمش و

## دیواراقیانوس

طرز زندگی در آنجا در حدی نبود که برای آن ماموریت کافی باشد و مرا یاری دهد. باید اطلاعات بیشتری کسب می کردم، طوری که وقتی وارد پاریس می شوم، با محیط و مردم آنجا، بیکانه نباشم و رفتاری بگوئه آنها داشته باشم.

اطلاعات «لورگان» درباره پاریس و مردمش، بسیار وسیع بود. او به مسائل کوچک و نکاتی می پرداخت که ظاهرا مسخره می نمود، ولی باید آنچه را که او می گفت، بخاطر نمی سپردم. عدم توجه بیکی از آن مسائل، امکان داشت مرا به مخاطره بیندازد.

سرویس جاسوسی ما در این باره مطالعات فراوانی داشت و دقت می شد که مامورینی که به قلمرو دشمن اعزام می شوند. در درجه اول زبان مردم آنجارا بخوبی بدانند و به آداب و رسوم محلی کاملا آشنا باشند. سرویس جاسوسی آلمان با اینکه به این موضوع توجه داشت، مامورینش آنچنانورزیده نبودند که تعلیمات اخده شده را بکار بگیرند.

اکثر جاسوسان آلمانی که در گرانه های انگلستان پیاده شده بودند، قبل از آنکه از راه های مخفی اتفاق بتوانند خودشان را به لندن برسانند، هر کدام ب نحوی بدام مامورین ضد جاسوسی انگلستان می افتدند. بعنوان مثال بگوییم، یکی از جاسوسان آلمانی که توانسته بود خودش را به یکی از ایستگاه های راه آهن دور از لندن برساند در موقع خرید بلیط، هر تک اشتباه لفظی شده بود. او بعض اینکه بزبان انگلیسی بگوید «بله»، بزبان آلمانی گفته بود، و این موضوع باعث شده بود که بلیط فروش ایستگاه، به او اظنه شود. جاسوس آلمانی پس از خرید بلیط، از مقابل گیشه دور می شود. بلیط فروش پلیس را در جریان می گذارد. و قبل آنکه نطار بر سر، مامورین پلیس، جاسوس آلمانی را دستگیر می کنند.

## امیر عشیری

«لورگان» همچنین به من آموخت که با یک دختر پاریسی چکو نه عشق بازی کنم. بعد نقشه شهر پاریس را بروی میز یه ن کرد. ابتدا ایستگاه «سن لازار» را بروی نقشه نشانم داد و بعلامت ضربدر مقابل ایستگاه اشاره کرد و گفت که دکه روزنامه فروشی «پلاتو» در این نقطه است.

بعد محل هتل «ماژستیک» که مرکز گشتاپو بود نشان داد. وقتی حرفها یش تمام شد، پرسید:

— سوالی نداری؟

گفتم: نه، هر چه که باید بدانم، تو گفتی.

گفت: امشب به بندر «پلیموت» پرواز می کنم. یکسی از مامورین تا آنجا ترا همراهی می کند.

پرسیدم: مدارک هویت را از آن مامور باید بگیرم؟

لورگان گفت: مدارک هویت، در زیر دریائی در اختیارت گذاشته می شود.

— سیگارهای اینمی چطور؟

— با آن سیگارها هم مجهز می شوی، ولی نه حالا. صبرداشته باش.

— پس فعلای می توانم سری به دوستانم بزنم؟

«لورگان» بالحنی جدی گفت:

— متعاسهم طاهر، چنین اجازه ای به تو داده نمی شود.

لبخندی زدم و گفتم: ولی ما که در خاک دشمن نیستیم. من باید بدیدن یکی از دوستانم بروم.

— کلنل «کلارک» باید این اجازه را به تو بدهد.

— می توانم کلنل را ملاقات کنم؟

— من تلفنی از او می پرسم.

## دیوار اقیانوس

«لورگان» به «کلنل کلارک» تلفن کرد و تقاضای مرا به اطلاع اوردساند... بعد گوشی را بدهست من داد و گفت: کلنل هی- خواهد با خودت صحبت کند.

گفتم: «لو... بفرمایید کلنل».

کلنل گفت: متعافانه نمی‌توانم با تقاضای شما موافقت کنم.

- از نظر شما اشکالی دارد؟

- تنها اشکالش اینست که شما نباید دوستانتان را ببینید.

- دوستان من همه‌شان مورد اطمینانه هستند.

- این را می‌دانم. با این حال، نمی‌توانم به شما اجازه

بدهم.

سفر بخیر.

گوشی را گذاشت... من هم گوشی را آهسته سرجایش گذاشتم و گفتم: «کلارک» آدم یک‌نده‌ایست.

«لورگان» گفت: یک‌نده و بد‌اخلاق.

- خوب، تا ساعت پرواز جکار باشد بکنم؛

- می‌توانی همینجا بنشینی و راهنمای شهر پاریس را مطالبه

کنی.

- از نوشیدنی گرم یا سرد خیری نیست؟

«لورگان» گفت: از این جور چیزها هرچه بخواهی هست.

پرسیدم: می‌توانم به اداره اطلاعات فرانسه آزاد تلفن

کنم؟

- با کمی می‌خواهی صحبت کنی؟

- با ذهنی به اسم «پولت».

- نه، متعافانه نمی‌توانی.

با ناراحتی گفتم: پس یک دفعه بگو که من زندانی هستم

## امیر عشیری

لبخندی زد و گفت؛ بله، زندانی هستی.

گفتم؛ تا حالا با چنین وضعی روبرو نشده بودم.

«لورگان» یک فنجان قهوه برایم ریخت. یک بسته سیگار فرانسوی هم کنار فنجان گذاشت و گفت؛ از سیگارهای فرانسوی بکش که ازحالاعادت کنی.

- فقط با قهوه و سیگار میخواهی از من پذیرائی کنی؟

- ساندویچ هم هست. هر وقت گرسنهات شد، خبرم کن.

«لورگان» رفت پشت میزش نشست و مشغول کارهای خودش شد. من هم درحالی که پل به سیگار فرانسوی میزدم و گاهی هم کمی قهوه مینوشیدم، خودم را با مطالعه راهنمای شهر پاریس، مشغول کردم ...



«ادوارد هیلز»، یکی از مامورین اداره ضد اطلاعات، در فرودگاه منتظر مان بود. «لورگان» او و مرأ بینکدیگر معرفی کرد «هیلز» را قبلاً ندیده بودم و نمیشناختم. بینداه اسم اورا از «لورگان» شنیدم.

«لورگان» گفت؛ شما دو ساعت زودتر پرواز میکنید.

گفتم، هنوز تردید دارم که به ماموریت دارم میردم، پس زندان.

هر دو خندهندند! هیلز پرسید، منظور تان از زندان چیست؟  
گفتم، برای اینکه هیچ جور آزادی به من نمیلهد. از اداره تا اینجا با «لورگان»، بعدش هم باشما، لابدیک مامورهم توزیر دریافتی هرا تحويل میگیرد. گمانه موقعي خودم را آزاد حس میکنم که در محل ماموریت باشم.

«لورگان» گفت، کلمل کلارک، اینطور دستورداده.

## دیوار اقیانوس

گفتم : معلوم میشود «کلارک» حتی به خودش هم اطمینان ندارد .

«لورگان» خنده داد و گفت، اینها همه اقدامات امنیتی است برای مخفی نگهداشتن ماموریت تو .

پوزخندی زدم و گفتم، بهر حال اقدامات امنیتی شما از نظر من مسخره است !

هیلز گفت : من بعنوان راهنمای شما هستم. خودتان را ناراحت نکنید .

گفتم، از اقدامات امنیتی کلشنل «کلارک» و راهنمائی شما متشکرم؟

«لورگان» گفت ، به ساعت پرواز چیزی نمانده، من از هر دوی شما خدا حافظی می کنم .

بعد با هر دوی مادرست داد ... «هیلز» و من بطرف هوایپما برآه افتادیم ... من لباسی پوشیده بودم که پارچه و دوخت آن فراتسوی بود، حتی کفش، جوراب، پیراهن، پیراهن زین، و خلاصه هرچه که با خود داشتم، ساخت یا دوخت فرانسه بود.

ساعت هشت و سی دقیقه شب بود که هوایپمای نظامی دوموتوره بپرواز درآمد. مقصد فرودگاه بندر «پلیموث» بود. در هوایپما ماجز «هیلز» و من، کس دیگری نبود، الیته به استثنای خلبان و کمک خلبان. تن تیپ حرکت می‌نمود، مرا بهاین فکر انداخت که تنها قضیه «بارلو»، خطوط اصلی ماموریتم نیست و به احتمال قوی، ماموریت مهمی در خاک دشمن باید انجام میدادم. اگر غیر از این بود، اداره خودمان سعی نمی‌کرد مرا از دیده‌گاران و دوستانم مخفی نگهدازد کم و بیش می‌توانستم حدمن بزنم که آن ماموریت مهم، درجه زمینه است .

## امیر عشیری

«هیلز» و من، هر دو در سکوت فرو رفته بودیم، تازه با هم آشنا شده بودیم، و حرفی نداشتیم که با هم بزنیم. در حدود ساعت ده شب بود که هوا پیما روی باند فرودگاه «پلیموت» نشست... از هوا پیما که پائین آمدیم، یک اتومبیل نظامی در چند قدمی هوا پیما جلب نظر می کرد «هیلز» و من با آن اتومبیل، فرودگاه را ترک گفتیم ... بین راه به هیلز گفتم، خروج من از خاک انگلستان، خیلی سریع انجام می گیرد. موضوع چیست؟

شانه هایش را بالا انداشت و گفت، حتی راجع به ماموریت ماموریت توهمندی نمی دانم.

— این را که می دانم.

— سپس چرا می پرسی؟

— گفتم شاید بدآنی.

خندید و گفت، می خواهی خودت را زرنگتر از من نشان بدھی.

گفتم، نه، فقط می خواستم بدآنم علت اینهمه شتابزدگی برای چیست؟

گفت، لابد ماموریت تو از نظر اداره تسان خیلی مهم است.

— آرده، ممکن است.

— امیدوارم موفق شوی.

— همه همین حرف را میزند.

— جز آرزوی موقیت، کار دیگری نمی شود کرد.

— از توهمندی مشکرم.

چند دقیقه بعد به انتهای بندرگاه رسیدیم. با از اتومبیل پیاده شدیم و بداخل زیر دریاچی رفتیم. «هیلز» گفت، تانزدیک سواحل

## دیواراقیانوس

فرانسه، با توهستم

خنده کوتاهی کردم و گفتم: چه بهتر. چون منتظر بودم که تو  
مرا به مامور دیگری تحویل بدهی.

با فرمادن زیر دریائی که درجه ستوان یکمی داشت، آشنا  
شدیم. چند دقیقه بعد، زیر دریائی در سیاهی شب حرکت کرد. «هیلز»  
و من به کابینی که برای مادر نظر گرفته بودند، رفتیم. «هیلز» در  
کابین را بست و گفت، ماموریت من، مراقبت از تو نبود. به من  
ماموریت داده‌اند که قبل از پیاده شدن تو از زیر دریائی، با اعضای  
کروه مقلومت‌ملی فرانسه که در ساحل منتظر هستند، تماس را دیوئی  
بگیرم.

کفتم. قبل از پرواز ازلندن، می‌خواستی این حرف را  
بزنی.

— حالا مکر طوری شده؟

— این موضوع ناراحتمن کرده بود.

— فراموش کن.

بعد مدارک هویت اسم مستعار من را از جیب کنش بیرون آورد،  
آنرا بdest منداد و اضافه کرد،  
— اسم تو «زان زیرونده» است.

پرسیدم، «زان زیرونده» چه شغلی دارد؟

خنده دید و گفت، آموزگار پلک دستان ملی در شهر کوچک  
بلووال در شمال غربی فرانسه. این را هم اضافه کنم که رئیس آن  
مدرسه، از اعضای کروه مقاومت ملی است و حتی برای توبعنوان  
معلم مدرسه خودش پرونده‌ای هم درست کرده. باین ترتیب از لحاظ  
هویت و شغل جای نگرانی نیست.

ضمناً توقیل از جنگ، پدر و مادر را از دست داده‌ای و تنها

## امیر عشیری

زندگی می کنی. فقط یک برادر داری که او هم در شهر دلیلی دارد و از تو کوچکتر است.

لیخندی زدم و پرسیدم، برادرم علاوه بر شغل بقالی، کار دیگری ندارد؛

او هم از همکاران مدیر مدرسه است.

چه خانواده کوچکی!

سوال دیگری نداری؟

برادرم زن و بچه ندارد؛

هنوز بچه دار نشده.

پس باید خودش یازش را متعالجه کند.

«هیلن» خنده دید و گفت، شاید هم عیب داشت هر دوی آنها

باشد!

گفتم، از اسم برادرم حرفی نزدی.

اسمش «موریس» است، «موریس زیرون»،

«زان زیرون» نامی وجود دارد. یانه؟

«هیلن» گفت، «زان» در حمله آلمان به فرانسه کشته شد، در ارشدوم فرانسه خدمت می کرد.

گفتم، وحالا شما درباره اورا زنده کرده اید.

ولی نه در قالب خودش.

خوب، سیگارهای اینمی کجاست؟

همینجا، پیش من.

از جیب کش پنج سیگار اینمی بیرون آورد و پرسیده باطریز

کار این سیگارها آشنا هستی؟

گفتم، هنی توانیم امتحان کنیم.

سیگارها را بدست من داد و گفت، وقتی به ساحل رسیدی،

## دیوار افیانوس

آن وقت می توانی یکی از این سی کارهادا امتحان کنی .  
پرسیدم، دیگر چه چیز هایی باید بدانم ؟  
کفت، در ساحل فرانسه، سه نفر منتظرت هستند. انم یکی از آنها که همه کاره و با او تعاس و ادیوئی می گیریم، «مونتار» است.  
قیمت متوسطی دارد و همن و سال خود است.  
کفت، راستش حافظه من گنجایش اینهمه اسم را ندارد.  
— چاره ئی نیست .

— چه وقت باید با «مونتار» تعاس را دیوئی بگیری ؟  
— می توانیم با هم به کابین مخابرات برویم .  
از کابین خودمان بین ون آمدیم و به کابین مخابرات رفتیم .  
«هیلن» ساعتش نگاه کرد. یک ربع به ساعت یازده شب شب ما نده بود، او به من نگاه کرد و گفت، ده دقیقه ساعت یازده می توایم با آنها تعاس بگیریم.

کفت، پنج دقیقه ما نده، همینجا منتظر میمانیم.  
فرما نده زیر دریائی وارد کابین مخابرات شد . از او پرسیدم :  
زیر دریائی درجه وضعی است ؟  
کفت، در سطح آب حرکت می کنیم .  
باز پرسیدم : چه وقت به آبهای ساحلی فرانسه می باشم ؟  
فرما نده گفت، در حدود قیم ساعت دیگر،

رو کردم به «هیلن» و گفتم، پس هیغه ایم شام جهان فرما نده باشم ؟  
«هیلن» گفت، من بله، ولی تومه ما آقای «مونتار»

## امیر عشیری

هستی .

کفتم ، این چه جود بر نامه ایست که شما تنظیم کرده اید؟  
«هیلز» کفت ، از نظر حفظ روابط دوستی ، لازم است که نشام را  
با «مونتار» و دوستاش بخوری .  
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :  
— فعلاً که مردی من توهستی .  
فرمانده خنده اش گرفت و گفت ، بهر حال می توانید شام مهمان  
من باشید .

کفتم ، متاسفانه آقای «هیلز» اجازه نمی دهنده .  
صدای مارش باستیل از بلندگوی رادیو شنیده شد . «هیلز»  
کفت :

— این مارش علامت فرستنده آنهاست .  
پس از آنکه صدای مارس قطع شد ، گوینده مرد ، بی آنکه  
از محل فرستنده اسم بیزد گفت ، امشب می خواهم راجع به صید ماهی  
چند کلمه ای با شما صحبت کنم .

هیلز رو کرد به من و گفت ، آنها منتظر هستند .  
وقتی گوینده فرستنده سری ، به گفتار کوتاه خود در باره صید  
ماهی پایان داد ، «هیلز» مقابله می کر و فن قرار گرفت و در جواب  
مطالبی که از فرستنده سری پخش شده بود ، چند کلمه ای درباره قایق  
رانی و انواع آن صحبت کرد ، هر دو گفتار ، بصورت رمز بود و هر  
گیرنده ای که بر روی امواج فرستنده ما و نهضت مقاومت ملی تنظیم  
می شد ، چیزی از آن دو گفتار نمی فهمید .

«هیلز» رو کرد به من و گفت :  
— میزبان تو در ساحل منتظر است .

## دیوار اقیانوس

گفتم، من هم برای رسیدن بساحل آمده‌ام.  
فرمانده نگاهی با ساعتش کرد و گفت؛ بیست دقیقه دیگر، وارد  
آبهای ساحلی فرانسه می‌شویم.  
بعد مارانتها گذاشت...

«هیلز» از من پرسید؛ تا وقت باقیست، در مورد ماموریت‌تهر  
سئوالی که بنظرت من بر سد پرس، تا جواب بدhem.

گفتم، فکر نمی‌کنم مطلبی باشد که پرسیده باشم.  
— مطمئن‌هستی؟  
— البته که مطمئن هستم.

باهم از کابین مخابرات بیرون آمدیم و به کابین فرمانده  
رفتیم. من بی دری ب ساعتم نگاه می‌کردم و در آندیشه ماموریتم  
بودم... «هیلز» سیکار تعارفم کرد و آهسته پرسید: «حالت  
خوبست؟

لبخندی زدم و گفتم: «لابد فکر کرده‌ای که مضطربم، ولی نه،  
هیچ‌گونه اضطراب و دلهره‌ای ندارم. از این ماموریت خطرناک‌تر،  
ماموریتی بود که در برلن انجام دادم. درست در قلب خاک دشمن.  
— اسلحه‌نداری؟

— متعافانه نه گرمش را دارم، و نه سردنش!  
— اینطوری بهتر است.

گفتم، البته تا پاریس.  
«هیلز» گفت، در پاریس می‌توانی اسلحه داشته باشی،  
لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید، حالا می‌توانی بگوئی کی و  
چکاره‌هستی.

گفتم، زان زیر وند، شغل، آموزگار یک دبستان ملی در شهر  
لووال، یک برادر دارم و اسم «موریس»، که در همان شهر دکان

## امیر عشیری

بقالی دارد . نه ، او نه من ، همچکدام تابحال ازدواج نکرده ایم .  
برادرم ازمن کوچکتر است . پدر و مادرمان هم قبل از جنک  
فوت شده اند .

— خوبه ، خیلی هم خوبه ! امیدوارم این مطالب یادت نرود .

— مطمئناً نمی رود .

— از سیگارهای این معنی مواظبت کن .

لبخندی زدم و گفتم ، این پنج تا سیگار ، تنها اسلحه ایست  
که دارم .

«هیلز» گفت ، سیگارها اسلحه نیست .

— بهر حال ، اطمینان بخش است .

— اگر بموقع از آن استفاده شود .

یکی از کارکنان زیر دریائی وارد کابین مخابرات شد و به  
«هیلز» گفت ، فرمانده منتظر شماست .

«هیلز» روکرد بهمن و گفت ، فکر می کنم زیر دریائی وارد  
آبهای ساحلی فرانسه شده .

گفتم ، من برای حرکت آماده ام .

باهم از کابین مخابرات بیرون آمدیم و به کابین فرمانده  
رفتیم ... از سرعت زیر دریائی کاسته شده بود و معلوم بسود که  
بزودی زیر دریائی توقف می کند .

فرمانده گفت ، پنج دقیقه دیگر زیر دریائی توقف می کند .

«هیلز» گفت ، «زیرونده» برای حرکت آماده است .

فرمانده گفت ، ما هم قایق بادی را برای به آب انداختن آماده  
کرده ایم . بهتر است بروی عرش بروم .

«هیلز» و من بدنیال فرمانده بروی عرش رفتیم ... قایق  
بادی را آماده کرده بودند . «هیلز» که کنار من ایستاده بود ، پرسید :

## دیوار افیانوس

مطلبی هست که سوال نکرده باشی؛  
گفتم، امیدوارم موضوعی نباشد که نپرسیده باشم،  
بعد بطرف قایق بادی رفتم و آنرا لمس کردم. نقصی نداشت.  
با توقف زیر دریا بی، لحظه‌ای که انتظارش را داشتم، فرار سید. فرمانده  
به ما نزدیک شد و گفت، آقای «زیرونده» می‌توانند حرکت  
کنند.

«هیلز» دستم را بگرمی فشرد و گفت، مواطخ خودت باش.  
امیدوارم ماموریت را با موقعيت انجام بدهی.  
گفتم، سعی می‌کنم.

بعد با فرمانده دست دادم ...  
یکی از کارکنان زیر دریائی قایق را به آب انداخت  
و سر دیگر طناب را که آزاد بود، در دست خود نگهداشت. «هیلز»  
گفت،

— عجله کن.  
چند لحظه بعد، من در قایق بادی نشسته بودم. سر دیگر  
طناب را که به قایق بسته بودند، آزاد کردم و با پاروی کوچکی، شروع  
کردم به پاروزدن ... ساحل در تاریکی فرو رفته بود. پشت سرم  
رانگاه کردم. همه‌جا تاریک و ظلمانی بودم ...  
چراغ قوه‌ای را از جیبم بیرون آوردم و با روشنایی آن، در  
جهت ساحل علامت دادم ... لحظه‌ای بعد، از ساحل بوسیله نور زرد  
رنگ، به من جواب دادند.

هیچگونه نگرانی یا اضطرابی نداشت، زیرا اولین ماموریت  
من در جهت خاک دشمن نبود.

با خوئنسردی و آرامش خاطر پارومیزدم ...  
وقتی به ساحل رسیدم، دونفر به من نزدیک شدند، یعنی از

## امیر عشیری

آنها، قایق بادی را از آب گرفت و دیگری مرا به اسم «زیروند» صدا کرد.

کفتم، بله، خودم هستم.

آن مرد گفت، «مونتار» به شما حوش آمدی گوید.

بعد دست یکدیگر را بگرمی فشردیم. . . «مونتار» بزبان فرانسوی به آن مرد گفت که قایق بادی را از بین ببرد. بعد رو کرد به من و گفت، لطفاً بامن بیانیید.

مسافتی کوتاه که از ساحل دور شدیم، او را سوار یک کامیون کوچک کرد و خودش هم در کنار من پشت فرمان نشست. کامیون را روشن کرد و آنرا برآه انداخت. پرسیدم؛ کجا میرویم؟ گفت، برای شما پناهگاه امنی در قصر گرفته ایم.

کفتم، من وقت استراحت کردن ندارم. همین امشب باید بطرف پاریس حرکت کنم.

«مونتار» خنده‌ای کرد و گفت:

— لابد به شما گفته‌اند که شامرا باید بامن بخورید.

— یله، و خیلی هم گرسنه هستم.

— یک غذای لذیذ باش اب خوب، خستگی راه را از بدن شما بیرون میبرد.

— و بعد از شام دو مرتبه خستگی راه بسرا غم می‌آید.

«مونتار» گفت. گوش کنید آقای زینوند. امشب را باید استراحت کنید. صبحانه راهم باهم می‌خوریم و بعد ترتیب حرکت شما به پاریس داده می‌شود.

کفتم؛ بر نامه جالبی است، ولی فکر نمی‌کنید اگر همین امشب بطرف پاریس حرکت کنم، خطرش کمتر از روز است؛

مونتار گفت، هامورین گشتا بو به انومبیل‌ها فی که شب

## دیواراقیانوس

حرکت می کنند ، بیشتر ظنین می شوند. مادر این مورد تعجب داریم. این موضوع را به من واگذار کنید .

— بسیار خوب ، من در اختیار شما هستم .

— مطمئنا شما را صحیح و سالم به پاریس میرسانیم .

— هیچ معلوم نیست که بین راه چه حوادثی در کمین ما نشانسته است .

— بهر حال ، مسافت شما در روز خطرش کمتر از حرکت در شب است .

خندید و گفت ، تا چند دقیقه دیگر میرسیم. زنم غذای بسیار خوبی برای شما تهیه کرده است.

— پس شما زن دارید ؟

— زن و دو بچه . یک دختر و یک پسر. شما چطور ؟

— هنوز زن نگرفته‌ام .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت ، لابد هنتظرن پایان جنک هستید . پوزخندی زدم و گفتم ، بله ، جنک اینگونه فرصتها را از آدم میگیرد .

— امان از جنک .

— حق باشماست . فرانسه بیش از هر کشور اشغال شده دیگری زیان دیده .

— همه کشورهای اشغال شده وضع مشابهی دارند .

— گفتم ، ولی فرانسه وضع دیگری دارد .

آهسته سرش را تکان داد و گفت ، متشرکم .

میان ما سکوت افتاد .. چند دقیقه بعد ، بدھکده آید سویدم .

«مونتار» گفت ، خانواده‌ام در این دھکده زندگی می کنند ، ولی من کمتر پیش آنها هستم . گاه اتفاق می افتده که یک ماه از آنها

## امیر عشیری

دوره ستم .

گفتم، دلیلش اینست که شماراه دیگری را انتخاب کرده اید.  
راهی که شما را از آنها جدا کرده . در واقع شما به فرانسه تعلق  
دارید، نه به زن و بچه هایتان .

— بله، حتی دیگر مال خودم هم نیستم .

— باید دعای یکشنبه زن و بچه های شما این باشد که جنک  
زودتر تمام شود .

— ولی ما برای آزادی فرانسه دعا می کیم .

— آزادی وصلح .

— چه کلمات معنی داری .

گفتم، آزادی را ببهای ارزان نمی شود بدست آورد .  
آهسته سرش را تکان داد و گفت، ماهم برای آزادی فرانسه  
خیلی تلاش می کنیم و وقتی به آزادی برسیم، آن وقت معلوم  
می شود که چقدر برای ماگران تمام شده .. رسیدیم .  
مقابل خانه ای که اطراف آنرا درخت احاطه کرده بود ،  
کامیون را نگهداشت و گفت .

— اینجا خانه من است. هر وقت از زنم خدا حافظی می کنم  
و صورت او و بچه هایم را می بوسم، امیدی به دیدار مجدد آنها ندارم.  
خنده کوتاهی کردم و گفتم، درست مثل من که نمی دانم از  
این ماموریت زنده بر می گردم ، یا هدف گلوله نازیها قرار  
می گیرم .

دستش را به شانه ام زد و گفت :

— شما زن و بچه ندارید، اما من همیشه سه نفر چشم براهم  
هستند . لحن کلامش بهنگام ادای این کلمات، تاثر انگیز بود ...  
برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم، گفتم، بوی غذائی را که

## دیواراقیانوس

همسر تان پخته، کاملا حس می کنم .

«مونتار» خنده ای کرد و گفت : ببخشید، موضوع صحبتمان، آنقدر مرا تحت تاثیر قرار داده بود، که یادم رفته بود به مقصد رسیده ایم . لطفاً پیاده شوید. ذنم «پولت»، از دیدن شما خوشحال می شود. منتظر هاست .

اسم ذن او، مرا بیاد «پولت» که در لندن بود ، انداخت . آن لحظه چهره معصوم او و چشم ان گریانش در نظر مجسم شد. خیلی دلم می خواست در مدت کوتاهی که در لندن بودم ، من تو انتstem بدیدنش بروم .

از کامیون پیاده شدم. «مونتار» منتظرم بود . با هم بداخل خانه اش . رفتم زن جوان و نسبتاً قشنگش جلو آمد . «مونتار» او و مرا بینکدیگر معرفی کرد و در حالی که نگاهش به نفس بود، گفت ، آقای «زیروند»، خیلی گرسنه هستند .

«پولت» گفت ، شام حاضر است امیدوارم که آقای «زیروند» از فذائی که برایشان درست کرده ام ، خوشان بیاید ، لبخندی زدم و گفتم ، از مهمات فوازی شما متشکرم. مطمئناً دست پخت شما عالیست . چون شوهر تان خیلی تعریف کرده ، یک تعریف اشتها آور .

«پولت» با خنده گفت ، همین حالا معلوم می شود . او به آشپزخانه رفت . «مونتار» و من هم در چو طرف همیز مربع شکلی نشستیم . پرسید، شراب دا پیش از غذا می خورید یا با غذا ؟

گفتم ، یک لیوان شراب پیش از غذا ، ناشهای بیشتری می آورد . فقط یک لیوان .

گفت ، شما هم با من هم عقیده هستید .

## امیر عشیری

بعد لیوان مرا از شراب پر کرد . یکی هم برای خودن  
دینخت . لیوانم را بلند کردم و گفتم : می نوشم برای آزادی فرانسه .  
تحت تاثیر این شعار ، لیوانش را بروی میز گذاشت .  
از جایش بلند شد و بطرف من آمد و مرا در بغل فشد ، و در  
حالی که چشمهاش از اشک غرور ملی پرشده بود گفت : هیچ فکر  
نمی کردم که اولین گیلاس شراب را با این شعار بنوشید ... به شما  
و عقیده تان احترام می گذارم .  
گفتم : من هم عاشق فرانسه هستم . اینجا را وطن دوم خودم  
می دانم .

«مونتار» ، رفت هر جایش نشست . یکبار دیگر شعار  
«می نوشیم برای آزادی فرانسه» تکرار شد . آهسته گیلاسها مان  
را بهم زدیم ... چند لحظه بعد ، لیوانهای خالی را بروی میز  
گذاشتیم . شراب آنقدر عالی بود که تا گوشها یم داغ شد . گفت :  
تا حالا شراب به این خوبی نخورده بودم .

«مونتار» در جالی که در لیوان من شراب می دینخت ، گفت :  
کاش جنک تمام شده بود و ما بهتر از این می توانستیم از شما  
پذیر اشی کنیم .

خنده ای کردم و گفتم : اگر جنک تمام شده بود ، ما کجا  
می توانستیم با هم دیگر آشنا شویم و روزمری هم سریک میزینشیم .  
این جنک است که این جود آشنائی ها را بوجود می آورد .

گفت : پس باید معنوں آنها باشیم که آتش جنک را روشن  
کرده اند ۱

گفتیم : بهر حال شعار لعنتی این جنک را نباید فراموش  
کرد .

پرسید : دومین گیلاس شراب را با چه شعاری باید بنوشیم .

## دیوار اقیانوس

گفتم : کمی صبر کنید . بالاخره شعارش را پیدا می کنیم .  
«پولت» بادودیس غذا بسرمیز آمد . آن دودیس را روی  
میز گذاشت . بوی غذا مطبوع بود . او دوچور غذا تهیه کرده بود .  
یک خوراک ماهی و یک خوراک بوقلمون .  
پس از آنکه نشست ، گفت ، امیدوارم از غذای ماخوشتان  
باید . خواهش می کنم بفرمائید .  
گفتم ، نگاه کردنش اشتها را تحریک می کند . باید غذای  
لذیذی باشد ، تا آنجا که یادم هست این جور غذاها را قبل از جنک  
خوردده ام .

«مونتار» پرسید ، شما مسیحی هستید ؟  
منظورش را فهمیدم . گفتم ، من مسلمان هستم ، ولی دعای  
سر سفره را ماهم می دانیم .  
«مونتار» اندکی سرش را بر روی سینه اش خم کرد و دعای  
سر سفره را خواند .  
وقتی دعا ایش تمام شد . من دنباله آیه ای را که او زمزمه  
کرده بود ، اینطور خواندم :  
— ای خداوند طریق های خرد را به من بیاموز و راههای  
خوبیش را به من تعلیم ده .  
لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم ، کتاب مقدس — کتاب بزرگ  
داود ، مزمور بیست و پنجم — «مونتار» و زنش متوجه شدند .  
«مونتار» پرسید ،

— شما واقعاً مسلمان هستید ؟  
گفتم ، لابد می خواهید بپرسید ، اگر مسلمان هستم ، پس چرا  
این آیه از کتاب مقدس شمارا می داشم .  
پولت گفت ، من می خواستم این سوال را پرسنم :

## امیر عشیری

لبخندی زدم و گفتم ، از کتاب مقدس ، این آیه ویکی دو آیه دیگر را می‌دانم . موقعی که در جزیره مالت بودم ، صاحب خانه‌ام پیر مرد با تقوائی بود . هر وقت او را می‌دیدم . مشغول زمزمه این آیه از کتاب زبور داده بود .

در واقع او باعث شده من این آیه را حفظ کنم .

مونتار گفت ، چه حسن تصادفی .

گفتم ، ولی این آیه‌ای که شما خواندید . دعای نیایش به درگاه خداوند نبود .

«مونتار» لبخندی زد و گفت ، می‌دانم ، ولی این آیه‌ای که من خواندم ، باوضع و موقعیتی که ما داریم تطبیق می‌کند .

«پولت» گفت ، بالاخره آیه‌ایست از کتاب مقدس .

بعد پرسید ، در دین شما بوقت غذا خوردن ، چه دعائی می‌خوانند ؟

گفتم ، دعای نیایش و شکر گزاری بدرگاه پروردگار ، در ادیان مختلف چندان اختلافی ندارد . ولی در حال حاضر ، مهمترین کار اینست که مشغول غذا خوردن شوید ، چون غذا دارد سرد می‌شود . «مونتار» وزنش با صدای بلند خنده‌یدند ... سپس «مونتار» درحالی که خنده‌اش آهسته شده بود ، گفت ، این تنها کاریست که همه می‌دانند .

مشغول غذا خوردن شدیم ... «مونتار» برای ذنش هم شراب بریخت . بعد گیلاس خودش را بلند کرد و گفت ،

— دو مین گیلاس را بسلامتی موقفیت مهمان عزیزمان مینوشیم .

گفتم ، این را بسلامتی مونتار ، پولت و دو بجهتان بنوشید «پولت» گفت ، موقفیت شما برای ما خیلی مهم است .

گفتم ، هنوز لب به مشروباتی نزده اید .

## دیوار اقیانوس

گیلاس‌های شرابمان را بسلامتی و موفقیت یکدیگر نوشیدیم  
«پولت» رو کرد به من پرسید: اگر شما مسلمان هستید،  
پس چرا اسمتان «زیرونده» است. «زیرونده» یک اسم فرانسوی است.  
گفتم: شوهر تان به این سوال جواب می‌دهد.

«مونتار» رو کرد به ذنش و گفت: آقای «زیرونده»، یک  
مامور سری هستند. امیدوارم دیگر سوال نکنی.

«پولت» از من معتقد خواست ...

گفتم: مهم نیست، خودتان را ناراحت نکنید. حالا اگر  
اجازه بدهید، میخواهم بقیه غذایم را بخورم. چون هنوز احساس  
گرسنگی می‌کنم:

ضمن صرف شام، مطالب دیگری مطرح شده که مربوط به  
اعمال و رفتار وحشیانه مامورین گشتاپو در پاریس و شهرهای  
دیگر بود ...

بعد از صرف شام، من سیگاری آتش زدم و پرسیدم، راستی،  
بچه‌ها کجا هستند؟

«پولت» گفت: آنها خوابیده‌اند.

گفتم: و حالا نوبت من است که استراحت کنم.

مونتار گفت: این «زیرونده» آدم عجیبی است. هنر موضوعی  
که پیش می‌کشد، از آن بنفع خودش نتیجه‌گیری می‌کند.

گفتم: انتظار داری تا روشن شدن هوا، همین‌جا بنشینیم  
و باهم حرف بزنیم؟

گفت: وقتی دو مین‌بطری شراب را خالی کردیم، آن‌وقت  
می‌توانی بروی و مخواهی:

گفتم: همان لیوان شراب برای من کافی بود. معمولاً خیلی  
کم مشروب می‌خورم.

## امیر عشیری

— ولی ماتازه شروع کرده‌ایم .  
— تو دیولت ادامه بدهید . منهم تعداد بطریها را می‌شمرا  
«پولت» گفت ، منهم نمی‌توانم زیاد شراب بخورم .  
بعد روکرد بشوهرش و گفت ، آقای «ژیرون» خسته‌هستند .  
اتفاق ایشان را آماده کرده‌ام .

«مونتار» از من پرسید ، حتی با یک فنجان قهوه هم موافق نیستید ؟

گفتم ، فقط با استراحت موافقم . او ته‌ماونده شرابش را سرکشید ، از جابر خاست و گفت ، با من بیا بید تا اتفاقات را نشانتان بدم .

از «پولت» بخاطر غذائی که تهیه کرده بود ، تشکر کردم و به او شب بخیر گفتم و بدنبال مونتار از اتفاق بیرون رفت .. اتفاقی که برای من در نظر گرفته بودند ، در پشت ساختمان واقع بود . از انانه ، پیدا بود که آن اتفاق به بچه‌ها تعلق دارد .

کنم را از تم بیرون آوردم و آنرا روی صندلی انداختم .  
مونتار پرسید ، اسلحه دارید ؟

گفتم ، نه ، مسلح نیستم .

گفت ، برای احتیاط یک مسلسل خودکار در اختیارتان می‌گذارم .

برای چند لحظه مرا تنها گذاشت .. وقتی برگشت ، یک مسلسل خودکار در دستش بود . آنرا به من داد و گفت ، برای رو برو شدن با حوادث احتمالی .

بعد پرسید ، چیز دیگری احتیاج نداری ؟  
خنده‌ای کردم و گفتم ، نه تنها چیزی که احتیاج دارم اینست که مرا تنها بگذاری .

## دیوار آقیانوس

با خنده از اتفاق بیرون رفت.. من مسلسل خودکار را کنار تختخوابم گذاشتم و فقط کفشهایم را از پایم بیرون آوردم و بعد بر روی تختخواب دراز کشیدم ..



قبل از حرکت از دهکده «فلورانس» لازم بود مسیری را که از آنجا تا پاریس باید طی می کردم بر روی نقشه مشخص شود . نقشه راههای فرانسه را از جیب کتم بیرون آوردم و آنرا بر روی میز پنهن کردم. دهکده «فلورانس» ذین دست جاده شماره ۱۳ بود . درباره شماره جاده‌ها باید بگوییم که کلیه جاده‌های فرانسه شماره گذاری شده است جاده شماره ۱۳ از بندر «شربورک» شروع و به پاریس حتم می‌شود .

مسیر اصلی از «شربورک» تا پاریس همان جاده شماره ۱۳ می‌باشد . ولی من نمی‌خواستم از جاده اصلی خودم را بپاریس برسانم . باید راه دیگری را انتخاب می‌کردم .

نظر «مونتار» این بود که ما از جاده شماره ۱۳ حرکت کنیم ، ولی من بر روی جاده‌های شماره ۸۰۰ - ۲۴۶ - ۱۵ و ۱۲ خط کشیدم .

حرکت ما به این ترتیب بود که پس از پیمودن چند کیلو متر راه فرعی، به جاده شماره ۸۰۰ میرسیدیم و برآه خودمان بر روی جاده‌های مشخص شده ادامه می‌دادیم .

«مونتار» پیشنهاد دیگری کرد، و آن اینکه من از نیمه راه سوار قطار شوم .. ولی با این پیشنهاد موافق نبودم، زیرا هاموران کشتا پو بر کلیه قطارهای مسافری و حتی باری نظارت شدیدی داشتند. نظارت و مراقبت آنها در استکاههای راه آهن، بخصوص استکاههای شمال فرانسه و قطارهای مسافری که از شمال وارد

## امیر عشیری

پاریس می‌شدند، بمراتب شدیدتر بود.

ظاهرآ کلیه خطوط آهن فرانسه و تاسیسات آن در اختیار فرانسویان بود، ولی درواقع مامورین مخفی وعلنی گشتاپو، بر-تاسیسات راه آهن فرانسه و کارکنانش فرمان می‌دادند و نظارت داشتند. آنها، یعنی مامورین گشتاپو بهر کسی که ظنین می‌شدند، او را توقيف می‌کردند و شخص مظنون را در مرآکز خود تحت باز-جوئی شدید وغیر انسانی قرار می‌دادند.

هدف گشتاپو در درجه اول، شکار افراد نهضت مقاومت ملی فرانسه بود که با خرابکاریهای پی‌درپی خود، دشمن را مستاصل کرده بودند. دومین دسته‌ای که گشتاپو سعی می‌کرد از آنها هم شکار کند، مامورین سری متفقین بودند که از راه هوا و دریا، بکمک افراد مقاومت ملی فرانسه وارد خاک آن کشور می‌شدند، تا ماموریتشان را که بدست آوردن اطلاعات نظامی بود، انجام دهند.

«موقتار» انتظار نداشت که با پیشنهادش مخالفت کنم، ولی وقتی دلائل مخالفت خود را برایش شرح دادم، بامن همعقیده شد و قبول کرد که حرکت من باقطران بمراتب خطرناکتر از حرکت با اتومبیل است. او اصرار داشت که من در تمام طول راه، مسلح باشم. به او فهماندم که قبول پیشنهاد او، برخلاف دستوریست که در لندن به من داده شده است و متساقاً نمی‌توانم با خودم اسلحه حمل کنم.

پرسید: اگر بامورین گشتاپو برخوردی خصمانه پیدا کردم آن وقت چی؟  
گفتم: آن وقت یك کاری می‌کنیم. خدا کند که برخورد ما با آنها، عادی باشد.

— آنها آدمهای خشن و بی‌رحمی هستند.  
— خشونت آنها را بهنگام برخورد باید تحمل کرد، چاره‌ای

## دیوار افیانوس

نیست .

— نمی‌دانی کشن آنها چه آرامشی به من میندهد .  
لبخندی زدم و گفتم، اگر دنبال چنین آرامشی هستی، بهتر است  
من تنها بروم، خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. از اینجا که حرکت  
می‌کنیم، نه تو عضو نهضت مقاومت ملی هستی. و نه من مامور سری  
انگلستان. مثل دو تا آدم معمولی به مسافت مان ادامه می‌دهیم.

بنخصوص تو که نباید اسیر غرود ملی خودت باشی.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد پرسیدم، قول می‌دهی؟

با اکراه گفت، بله، قول می‌دهم.

سوحالا می‌توانیم حرکت کنیم.

— بجز آن چمدان، به چیز دیگری احتیاج نداری؟

— نه، آن چمدان برای من کافیست.

بعد پرسیدم، «پولت» چه چیزهایی توی آن چمدان گذاشته

است؟

«مونتار» گفت، یک شلوار، یک جفت کفش دمپائی، سه تا  
پیراهن و زین پیراهن، بادوتا شورت و چند جفت جوراب، به اضافه  
لوازم ریش تراشی.

گفتم، برای یک معلم مدرسه کافیست.

در حدود ساعت هشت صبح بود که از «پولت» خدا حافظی  
کردم و بجهه‌های آنها را بوسیدم.

«مونتار» پشت فرمان کامپونت نشست. هنهم بغل دستش جای  
گرفتم. کمی بعد، ما بطرف پاریس حرکت کردیم..

از شهر «کارانتان» که بیرون ترقیم، وارد جاده شماره ۸۰  
شدیم، جاده شماره ۲۳۶ از شهر «ویر» شروع شد. مسافت ما بنحوی  
ادامه داشت.. ناهار را در شهر «لکل» خوردیم.

## امیر عشیری

چند دقیقه از ساعت دوازده گذشته بود که دوباره حرکت کردیم.

یک روز خوب بهاری بود آفتاب، گرمی مطبوعی داشت. آسمان صاف بود. حتی یک لکه ابر هم دیده نمی شد. زمان و مکان چنان بود که گوئی از جنک خبری نیست و اروپای مرکزی در صلح و صفا بس را می برد.

همین که از رویا بیرون آمد. صحنه های نبردار و پا، ماموریت خطیب و حوادث احتمالی آن در نظرم مجسم شد... به «مونتار» که پشت فرمان نشسته بود، نگاه کردم... در افکار خود عرق بود. می شد. حس زد که در اندیشه چه چیزیست. او به آزادی فرانسه که ببهای کران باید به دست بیاید می اندیشید.. او یک پارتبیزان بود که مبارزه با دشمن را بخاطر رسیدن به آزادی، بر زندگی در کنار زن و بچه هایش بجان خریده بود. او و هزاران نفر مثل او، بر اهی می رفتند که معلوم نبود تاروز آزادی فرانسه زنده بمانند. آنها در کمین دشمن نشسته بودند و دشمن در جستجوی آنها بود.

ما و آنها، وهمه آنها که بخاطر آزادی در نیزد بودند، پیروز می شدند، زیرا که آلمان نازی در سراسر ایشان سقوط قرار گرفته و هر روز که از جنک می گذشت، سراسر اشیبی سقوط، تندتر می شد.

«مونتار» از گرداب افکارش بیرون آمد و گفت، قبل از غروب آفتاب، بپاریس میرسیم :

گفتم، وقتی به آنجا رسیدیم، مجبوریم از همدیگر جدا شویم.

معی تو انم خواهشی بکنم.

اگر امکامش باشد.

اجازه بده تا پایان ماموریت با تو باشم.

## دیوار اقیانوس

کفتم، متأسفم دوست فدا کارم .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت، چرا باید متأسف باشی؟

کفتم، درست است که هر دوی ما برای از پا در آوردن دشمن  
فعالیت می کنیم، ولی این دلیل نمی شود که راه هر دو مان هم یکی باشد  
راه تو مشخص است، ولی من در جستجویش هستم ،

— پس اجازه بده ترا بیکی از افراد مو قر خودمان در پاریس

معرفی کنم:

— این فرد موثر کی و چکاره است؟

— لاونگون رکفور، صاحب کافه «تا بارن».

کفتم، تا آنجا که حافظه ام باری می کند، «تا بارن» باید  
کا باره بی باشد در خیابان «ویکتور ماسه».

«مونتار» گفت، این را می دانم، ولی کافه «رکفور» هم همان  
اسم را دارد.

پرسیدم، آقای «رکفور» چند سال دارد؟

— باید در حدود چهل و پنج سال داشته باشد.

— خیلی خوب، اول بدمیدن «رکفور» میز و یه:

— با خوشحالی گفت، حالا خیال م راحت شد که دوست خوب من  
دیگر تنها نیست.

کفتم، من روش خاصی دارم . در ماموریتها اگر تنها  
نباشم، امکان ندارد ابتکار عملیات را از دست بدهم. تا به امروز  
که اینطور بوده .

«مونتار» گفت، منهظورم از معرفی توبه «لانگون»، دخالت  
او در ماموریت تو نیست.

کفتم، من هم همین را می خواهم .

## امیر عشیری

کفت، آشنائی با «رکفور» بنفع توست. در موقع بروز خطر ادمی تواحد کمک نکند.

موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم؛ تاینجا از مامورین کشتی گشتابو، خبری نبود.

«مونتار» پوزخندی زد و گفت، اگر تا پاریس مامورین گشتای پوجلومادا نگرفتند، آن وقت می‌توانی این حرف را بزنی.

با خنده گفتم؛ گشتای پوباروستائی فقیری مثل تو؛ ومعلم آس و پاسی مثل من، کاری ندارد.

«مونتار» گفت؛ مامورین مخفی گشتای پوخیلی سرشان می‌شود. آنها در کار و حرفه خود خودآنقدر ورزیده و با تجربه هستند که بایک نگاه ممکن است افکار طرف را بخوانند و ماهیت او را حدس بزنند.

— پس اگر اینطوره، بهتر است از همینجا بر گردیم.

— اگر یک قدم بعقب برداریم، ضعف خودمان را ثابت کرده‌ایم.

— پس نمی‌ترسی؟

— ترس برای یک فرد نهضت مقاومت ملی، مفهومی ندارد؟

— گفتم، پس دلیلی ندارد که بفکر آنها باشیم.

کفت، تنها ناراحتی من اینست که آنها به ماظنین شوند و من نتوانم ترا به پاریس برسانم. دلیل دیگری ندارد.

گفتم، خونسرد و آرام باش. بفرض اینکه به ماظنین شدند، بازهم باید خونسرد باشیم.

— خونسردی هم حدی دارد،

## دیوار اقیانوس

ـ حدخونسردی را بازمان و مکان باید سنجید. منظورم را که می فهمی .

ـ آرده، می فهمم .

ـ پس حواست به جاده باشد . داریم به شهر نزدیک می شویم.  
«مونتار» کفت ، آنجا «دورکس» است ، یک شهر نسبتا کوچک .

گفتم؛ پس میتوانیم چند دقیقه در آنجا توقف کنیم ؛  
ـ توقف، نه برای ادامه میدهیم .

ـ چرا، مگر از توقف در شهر وحشت داری ؟  
ـ کفت، وحشت، آنهم از مامورین گشتابو، نه من اصلاحنمی-  
ترسم .

برای ما افراد نهضت مقاومت ملی، ترس معنا و مفهومی ندارد . از نظر احتیاط و آرامش خیال است که در شهر توقف نمی کنم .

گفتم، چند دقیقه توقف برای صرف یک فنجان چای یا قهوه، فکر نمیکنم مخاطره آمیز باشد .

ـ «مونتار» کفت، آنطرف شهر، در اول جاده پاریس ، یک کافه کوچکی هست. چای یا قهوه را در آنجا می نوشیم. صاحب آن کافه از دوستان من است.

پرسیدم، از دوستان است، یا از اعضای مقاومت ملی .  
ـ او هم سوگند وفاداری خورده .

ـ حدس میزدم .

بالحنی غرور آمیز گفت، افراد نهضت مقاومت ملی، حتی از کشته شدن هم وحشتی ندارند. چون می دانند آزادی فراسته. ارزان

## امیر عشیری

بدست نمی‌آید.

گفتم، اگر غیر از این بود، نازیها، در همان روزهای اول،  
نهضت شمارا نا بود می‌گردند.

— ولی ما می‌خواهیم آنها را نا بود کنیم.

— هدف آنها هم نا بود کردن شما، و مامورین سری متفقین  
است

«مونتار» گفت، بهر حال راهی که ماباید طی کنیم، راه  
خط را کیست.

گفتم، به انتهای راه چیزی نمانده، نازیها در جبهه شرق و  
جبهه ایتالیا، باشکست رو بروشده اند و در حال عقب نشینی هستند.  
بزودی در تکنای شکست نهائی قرار می‌گیرند و آن وقت فرانسه  
و کشورهای دیگر که در اسارت نازیها است، آزاد می‌شوند.

گفت، بزودی «۱» منظورت از این کلمه چیست؟

— منظورم شکستهای پی در پی قوای آلمان نازی  
است.

میان ما سکوت افتاد... وقتی وارد شهر «دورکس» شدیم،  
«مونتار» گفت: دور و بر را خوب نگاه کن که از شهر «دورکس»،  
خط رهای داشته باشی.

گفتم، افسوس توقف نمی‌کنی که چند دقیقه‌ای در شهر گردش  
کنیم.

«مونتار» لبخندی ذد و گفت.

وقتی جنک تمام شد، این بعده من که ترا در تمام شهرهای  
فرانسه گردش بدهم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، تو مرا بزنده ماندن نا پایان  
جنک امیدوار کردی.

## دیواراقیانوس

گفت: این امید برای خود منهم هست. ما باید زنده بمانیم  
و نتیجه مبارزاتمان را ببینیم.  
— باید زنده بمانیم. ولی حوادث این چیزها سرش  
نمی شود.

— با حوادث مبارزه می کنیم.  
گفتم. ولی حوادث سریعتر از تصور ما پیش می آیند.  
پرسید: مامورین گشتایو راهی بینی که در پیاده رو قدم  
میزند؟  
گفتم، از قیافه هاشان پیداست که او نیفورم پوشای جدید  
هستند.

— سعی کن نکاهشان نکنی:  
— نکران نباش،

«مونتار» اتومبیل را میراند منهم نگاهم به بیرون بود و  
مخازه ها و خیابانها را تماشا می کرد... وقتی از شهر خارج شدیم «  
مونتار» نفس راحتی کشید و گفت، کافه دوستها در یک کیلومتری  
واقعت است.

گفتم، عجله کن، چون هم گرسنه ام شده وهم به یک نوشیدنی  
سرد، احتیاج دارم.

به کافه ای که بنا به گفته «مونتار»، صاحب آن کافه از افراد  
نهضت ملی فرانسه بود، رسیدیم... مقابل در کافه دو اتومبیل ایستاده  
بود. یکی از دو اتومبیل آلمانی بود. «مونتار» گفت، آلمانیها همه  
جا پیداشان می شود.

گفتم، آنقدر در فکر آلمانیها نباش. بعد در اتومبیل را باز کردم  
و پائین رفتم: «مونتار» هم پیاده شد. باهم بداخل کافه رفتیم. برخورد  
«مونتار» و صاحب کافه طوری بود که گوئی هم دیگر را نمی شناسند. حدس

## امیر عشیری

زدم که بین آنها اشاره‌ای رد و بدل شده است.

ما سریک میز نشستیم. «مونتار» پرسید: چی می‌خوری؟

گفتم: یک ساندویچ پنیر و یک فنجان قهوه.

— شراب چطور؟

— نه، میل ندارم.

— یک گیلاس بد نیست.

— ترجیح می‌دهم بعضی یک فنجان، دو فنجان قهوه بخورم، ولی مشروب نه.

گفت: ولی هنوز مأموریت شروع نشده.

گفتم: فقط می‌توانی راجع به خوراکیها و نوشیدنیها حرف

بزنی.

— معذرت میخواهم.

— اشکالی ندارد. بعد از این مواظیب حرف زدند باش.

«مونتار» برای خودش هم یک ساندویچ پنیر و یک فنجان قهوه سفارش داد... بعد راجع به محصول انگور و سیب‌زمینی شروع به صحبت کرد...

خود صاحب کافه که مردی میانه سال بود، ساندویچ و فنجانهای قهوه را آورد و روی میز مگذاشت. مشغول خوردن ساندویچ و نوشیدنی قهوه بودیم، که آن دومامور گشتاپو به میز مانزدیک شدند... یکی از آنها بزبان فرانسوی پرسید: آفایان از کجا می‌آیند؟ فنجان قهوه را که در دستم بود، روی میز گذاشت و گفتم: ما از دهکده «فلورانس» می‌آییم.

آن دومامور گشتاپو بیکدیگر نگاه کردند، همان مأمور پرسید: این دهکده قلورانس کجاست؟

گفتم: در شمال غربی فرانسه روی نقشه مشخص نیست.

## دیوار اقیانوس

باز پرسید، عازم کجا هستید؟

گفتم، پاریس.

پرسید، کاری دارید؟ .

گفتم، برای گردش.

همکار آن مامور ازما برک هویت خواست... «مونتار» و من  
برک هویتمان را بdest آن مامور دادیم. هر دو مامور گشتا پوبه دو برک  
هویت خیره شدند.. یکی از آن دور و کرد کرد بهمن و گفت، پس شما  
معلم هستید؟

گفتم، بله ، معلم دستان.

- در همان دهکده فلورانس؟

- نه، در شهر «رووال»

کارت هویتم را بdest داد و از مونتار پرسید، شما چکاره  
هستید ؟

«مونتار» گفت، از راه فروش انگور و سیب زمینی زندگی  
می کنم

مامور گشتا پو پرسید، در کجا؟

«مونتار» گفت. در دهکده فلورانس.

آن مامور پرسید، دونفر با هم دوست هستید؟

لبخندی بزدم و گفتم، هم دوست هم قوم و خویش. «مونتار» پسر دائی  
من است .

آن مامور کارت هویت «مونتار» را هم به اورد کردو گفت.  
معنده می خواهم که وقت شمارا گرفتم «مونتار» گفت، شما بوظیفه تان  
عمل کردید. حالا اجازه بدھید شمارا به یک گیلاس شراب دعوت  
کنیم .

یکی از دو مور گشتا پو گفت، متشرکریم . باید برویم .

## امیر عشیری

آن دومامور بجای خود که جلو، پیشخوان بود، بر گشتند.  
توقف مادر کافه در حدود نیم ساعت بیشتر نبود... وقتی از آنجا  
بیرون آمدیم و براه خودمان ادامه دادیم، «مونتار» خنده کوتاهی  
کرد و گفت: پس من پسر دائی تو هستم؟  
گفتم: مگر شک داشتی؟  
— نه، خوب شد گفتی والانمی دانستم.  
— ذنث از شنیدن این خبر خوشحال می شود.  
— خودمنهم خیلی خوشحال.  
بعد هردو با صدای بلند خنديديم.. گفتم: تو با صاحب کافه  
هیچ خوش و بش نکردی.  
«مونتار» گفت: موقعیت مناسب نبود که من واخوش و بش  
کنیم.

— پس به او اشاره زدی؟  
— نه، خودش میدانست که نباید سلام بکند.  
— از کجا می دانست؟  
گفت: این یک قرار کلی است که اعضا گروه مقاومت، بهن  
کجا که وارد می شوند، اگر از مامورین آلمانی کسی در آنجا باشد،  
رفتارشان نسبت بهم طوریست که انگار همدیگر را نمی  
شناسند.

گفتم: اینهم اولین بخورد بامامور گشتا پو.  
«مونتار» با خنده گفت: آن دو مامور گشتا پو آدمهای اصیلی  
بودند.

گفتم: دلیلی نداشت که به ماظنین شوند.  
بعد نقشه جاده های فرانسه را که همراه داشتم، از چیم بیرون  
آوردم. آنرا روی زانوانم پهن کردم و گفتم: اینطور که معلوم است

## دیواراقیانوس

مادر چند کیلومتری ورسای هستیم.

«مونتار» گفت، در چند کیلومتری انتهای جاده شماره ۱۲ هستیم. درامتداد جاده ۱۸۵ است.

— بهر حال وقتی هوای تاریک شد، بپاریس می‌رسیم.

— اگر تو خواسته باشی، قبل از تاریک شدن هوای هم می‌توانیم  
بر سیم.

کفتم، ترجیح میدهم که وقتی وارد پاریس می‌شویم، هوای تاریک باشد.

گفت، شب، سریوش خیلی چیزهاست.

وقتی به ورسای رسیدیم، می‌توانیم آنها را ببینیم.

— یعنی تو تا این حد نسبت به مأموریت خونسرد و بی اعتنا هستی؟

لبخندی زدم و گفتم: مادر قلمرو دشمن هستیم. باید هم خونسرد باشیم.

«مونتار» گفت، ولی من ترجیح می‌دهم که ترازو و تر بپاریس نرسانم و با هم بدیدن «لانگون رکفور» برویم. همین امشب توبا ید با او آشناشوی.

گفتم، فعلاً که راهنمای من توهنتی و هیچ جزو هم نمی‌توانم خود را ازدست تو خلاص کنم.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت، اگر بدانم این حرف را جدی نمی‌نمایم، همینجا پیاده ات می‌کنم.

خنده‌ای کردم و گفتم، حرفهایی که زدم، همه‌اش شوخی بود، من هم برای رسیدن بپاریس عجله دارم.

بعد سیگاری تعادلش کردم، یکی هم برای خودم آتش زدم.. نزدیک غروب بود که به محل تقاطع سه جاده شماره ۱۹۱، ۱۲ و

## امیر عثیری

۱۸۵ رسیدیم . از آنجاوارد جاده شماره ۱۸۶ که مستقیما بپاریس میرفت، شدیم.

تا پاریس راه زیادی نبود... هواکاملا تاریک شده بود که بپاریس رسیدیم.

مونتار پرسید، جای بخصوصی بایدبروی؟

پرسیدم؛ منظور از جای مخصوص چه جو رجایی باشد؟

—منظورم اینست که می‌دانی کجا باید اتفاق بگیری؟

—این موضوع را بتو واگذار می‌کنم .

—یکجا سراغ دارم، ترا به آنجا می‌برم،

گفت، اول با پدر «لانگون» راملاتون کنم.

کفت، کافه تابان، در حوالی خیابان «دیکتور ماسه» است .

گفتم، فکر نمی‌کنم بتوانی با «لانگون» در محل کار مشخص بحث کنی. باید اورا در محل دیگری ملاقات کنیم.

—دارم فکر می‌کنم «لانگون» را کجا ببینم.

—همان محلی که قرار است من ابه آنجا ببری.

—نه، یک جای دیگر ... پیداش کردم. آبارتمان یکی از دوستان مشترکمان.

پرسیدم، آبارتمان دوست مشترک تو و لانگون کجاست؟

گفت، در خیابان «پیرینه»، شرق گورستان «پرلاشز».

در غرب پاریس بودیم. برای دسیدن به قبرستان «پرلاشز»

که در شرق پاریس واقع است، باید از وسط شهر می‌گذرشیم، خیابانهای

مرکزی شهر شلوغ بود. در حدود سه‌ربع ساعت در راه بودیم. وقتی

به آبارتمان «مارسل لنوار» دوست «مونتار» رسیدیم او نبود ...

## دیواراقیانوس

«مونتار» ارزندیک ترین تلفن عمومی به دو سه جا تلفن کرد تا تو انت اورا پیدا بکند. بعد بر گشته هم و مقابل آپارتمان «مارسل» توی، اتومبیل وانت نشستیم. آنجا، یعنی شرق قبرستان، جای خلوتی بود، و می شد بگوئی جای امنی است. با این حال، «مونتار» مسلسل خود کارش را بغل دستش روی تشك گذاشت بود. سلاح من همان سیکارهای ایمنی بود.

در حدود نیم ساعت بعد، سروکله «مارسل» پیدا شد. او مردی جوان و قد بلند و چهارشانه بود.. از مادعوت کرد که به آپارتمانش برویم... «مونتار» اتومبیل وانت را کمی پائین تراز آپارتمان مارسل گذاشت و بعد هرسه بداخل آپارتمان رفتیم. «مونتار» را به مارسل معرفی کرد.

«مارسل» پرسید: آقای «ژیروند» همینجا میما نند؟

«مونتار» گفت: راجع به این موضوع بعد می توانیم با هم صحبت بکنیم. فعلاً تنها کاری که توباید برای ما انجام بدھی، اینست که به لانگون اطلاع بدھی که من منتظر ش هستم.

«مارسل» پرسید: صاحب کافه «تا بارن» را می گوئی؟

«مونتار» گفت: مگر غیر ازاو «لانگون د کفورد» دیگری هست که با ما هم پیمان باشد؟

«مارسل» گفت: همین الان بسرا غش میروم.

«مونتار» گفت: با اتومبیل من برو.

بعد سوییج اتومبیل وانت را به اوداد. «مارسل» پرسید: شما همین جا منتظر میمانید؟

«مونتار» گفت: آره، همین جا میمانیم. از نظر احتیاط چراغ اتفاق را هم خاموش می کنیم.

من با تبسم گفتم: اگر آقای «لنوا آر»، از مانند عادر آپارتمانش

## امیر عشیری

ناراحت است، می‌توانیم در قبرستان مخفی شویم!  
«مارسل» خندید و گفت، آپارتمن من در اختیار شماست.  
اگر سروکله جلادها پیدا شد، می‌توانید با کلوله سربی از آنها  
پذیرانی کنید. توی اشکاف لباس، دو قبضه مسلسل خود کار مخفی  
کردیم.

«مونتار» گفت، بعوض این حرفها، دنبال ماموریت  
برو،

«مارسل» بدنبال «لانگون رکفور» رفت... مونتار چرا غریب  
اتاق را خاموش کرد. هر دو در صندلیهای راحتی نشسته، در سکوت فرود  
رفته بودیم... چند دقیقه‌ای که گذشت، پرسیدم، کجا می‌خواهی یک  
اتاق برایم بگیری؟

«مونتار» گفت، یک جای مناسب و راحت، که صاحب خانه اش  
با من دوست است.

— این جای مناسب و راحت کجا هست؟

— در حوالی «کارتیه لاتن»، ولی یک شنط دارد.

— چه شرطی؟

گفت، شرطش اینستکه اگر احیاناً گرفتار شدی، اسمی  
از محل سکونت نبری.

لبخندی خدم و گفتم، ممکن است خواهش بکنم به من درس  
ندهی؟

— معذرت می‌خواهم.

— آین توجه توقابل تحسین است.

چند لحظه سکوت کرد. بعد پرسید، تو خیلی خسته هستی  
منکر نه؟

گفتم، آره، دیشب که کم خوابیدم، تمام روز را هم در راه

## دیواراقیانوس

بودیم، بایدهم خسته باشم.  
گفت، یکی دو ساعت دیگر می‌توانی یک استراحت  
کامل بکنی ؟  
پرسیدم، «مارسل» چکاره است ؟  
گفت، سوزن بان.

بعد سکوت کردم... در آن دقایق که به انتظار «لانگون رکفور» بودیم حواس من پیش‌پلاتو، مامور رابط و صاحب دکه روزنامه فروشی بود. در لندن بمن گفته بودند که دکه روزنامه فروشی «پلاتو» تا ساعت هشت و نیم شب باز است. چراغ قوه‌ای را روشن کردم که ساعتم نگاه کنم... در حدود ساعت نه شب بود. از بابت ملاقات «پلاتو»، خیال‌م را راحت کردم. چون در آن ساعت از شب، او دکه روزنامه‌اش را بسته بود. درواقع ماموریت خطیر من از دکه روزنامه فروشی «پلاتو» و ملاقات با او شروع می‌شد. او، یعنی پلاتو، بود که باید نشانی «بارلو». مامور سری خودمان را در اختیارم بگذارد.

در آن موقع، بهمیچ چیز جز به «بارلو» و خارج کردن او از خاک فرانسه، فکر نمی‌کردم. تنها امیدم به اجرای این نقشه، وجود «مونتار» و دوست‌انش بود. شاید عملت آنکه حاضر شدم با «لانگون رکفور» آشنا شوم، نقشه خارج شدن کردن «بارلو» از فرانسه بود.

«مونتار» سکوت میان خودمن و مرا شکست و پرسید، خواهید؟

کفتم، نه، دارم فکر می‌کنم.  
در همان موقع صدای اتومبیلی از پرون شنیده شد... «مونتار» گفت، این صدای اتومبیل خودمان است. با خنده کفتم، البته

## امیر عشیری

اتومبیل تو، نه خودمان.

خندیدلو گفت، چه فرقی کند.

کمی بعد، صدای پایی دونفر که از پلکان بالا می‌آمدند، شنیده شد... «مونتار» آهسته گفت، باید آنها باشند.

گفتم، سکوت کن.

صدای پایی آنها وقتی به پشت در اتاقی که‌ما در آنجا بحالت انتظار نشسته بودیم رسید، قطع شد.

چند پس به بدر اتفاق خورد و بدنبال آن، صدای «مارسل» را شنیدیم که گفت، من هستم، مارسل سوزن بان.

«مونتار» خنده‌اش گرفت... از جابرخاست. من جراغ قوه‌ای را روشن کردم و روشنائی آنرا جلو پایی «مونتار» انداختم که بتواند خودش را به کلید جراغ برق برساند... «مونتار» جراغ را روشن کرد و در را گشود...

هرراه «مارسل»، مردی میانه سال بود و قوی هر دو داخل شدند، مارسل گفت، اینهم «لانگور کفور» صاحب کافه «تا بارن».

مونتار و رکفور دست یکدیگر را بگرمی فشدند. «رکفور» گفت، چکارم داشتی که با عجله احضارم کردی؟

«مونتار» با دستش مرا نشان داد و گفت، با «زیرونده» آشنا شو.

«لانگون» و من با یکدیگر دست داشیم... او پرسید،

آقای زیرونده، از خلبانان انگلیسی است؟

«مونشار» گفت، ایشان از همامورین سری انگلیسی هستند.

«لانگون» پرسید. گرفتاری آقای زیرونده چیست؟

گفتم، منظور مونتار دوست مشتری کمان، فقط آشنائی من

## دیواراقیانوس

با شما بود.

«لانگون» همانطور که نگاهش به من بود گفت: من در اختیار شما هستم.

گفتم: متشکرم. ممکن است همین روزها بكمك شما احتیاج داشته باشم، ولی قبلاً باید بدانم. بچه طریق می‌توانم شما را ببینم؟

«لانگون» کمی فکر کرد و بعد گفت: می‌توانید به محل کارم بپائید، یا به خانه‌ام تلفن کنید...  
بعد روکرد به «مونتار» و پرسید: حالا اجازه میدهی برگردم سرکارم؟

«مونتار» از او پرسید: ژیر وندرا خوب نگاه کن که قیافه‌اش بخاطرت بماند.

لانگون با خنده گفت: لازم به سفارش نیست، تو می‌توانی برگردی.

«مونتار» به لانگون گفت: صبر کن با هم می‌زیم، «ژیر وند» هم با ما می‌اید.

گفتم: اگر مارسل موافقت کند، امشبداً همین‌جا می‌مایم.  
صبح باید به ملاقات مأمور رابط خودمان بروم. او برای من اتفاق می‌کشد.

مارسل گفت: من دو اتفاق دارم هر دو اتفاق را در اختیار «ژیر وند» می‌گذارم.

با خنده گفتم: یک اتفاق برای من کافیست. وانگهی فقط یک امشب است، صبح زحمت را کم می‌کنم.

لانگون گفت: خانه منهم در اختیار ژیر وند است.  
گفتم: از همه‌شما متشکرم همین‌جا می‌مانم.

## امیر عشیری

«مونتار» همانطور که نگاهش به من بود، گفت؛ بهر حال، حاضرم ترا به آن محل که گفتم ببرم . صاحب خانه از دوستان ما است .

«مارسل» گفت، حالا دیگر من نمی‌گذارم «زیرونده» را ببرید .

«مونتار» دستش را بطرف آورد . درحالی که دست یکدیگر را می‌فرسندیم؛ گفت؛ هیچ دلم نمی‌خواهد از تو جدا شوم . کافی این افتخار را به من میدادی که همکارت باشم . لبخندی زدم و گفتم؛ مشکرم . تو وظایف مهمتری داری، باید به آن وظایف می‌هنی بررسی .

گفت؛ به امید دیدار ،

گفتم، به امید پیروزی نهائی و صلح .

«لانگون» هم دست مرأ بعنوان خدا حافظی فشردو گفت؛ هر وقت به محل کار یا خانه ام تلفن کردید، خودتان را به اسم کوچکتان ژرژ معرفی کنید .

گفتم، و بعد می‌گویم بشکه‌های شراب را کجا باید تحويل بدhem .

«لانگون» خنده دید و گفت؛ معنی این عبارت رمزن اینست که کجا می‌توانیم هم‌دیگر را ملاقات کنیم و آن وقت من می‌گویم بشکه‌های شراب را تحويل انبار بدھیم .

پرسیدم، انبار کجاست؟

«لانگون» با تبسم گفت، انبار همینجا، آپارتمان مارسل .

«مارسل» با خنده گفت، پس باید چندتا کلید اضافی تهیه کنم .

«لانگون» گفت، به کلید اضافی احتیاجی نیست، «زیرونده»

## دیواراقیانوس

ومن، هر دو بر احتی می توانیم در اطاقت را بآذکنیم .  
مارسل بشو خی گفت : از حالا باید در فکر جا عوض کردن  
باشم .

«مونتار» دو کرد به من و پرسید:  
ـ ما باز هم همدیگر را می بینیم ؟  
گفتم؛ هیچ معلوم نیست . اگر زنده ماندم . سعی می کنم یك  
بار دیگر از غذاهای دست پخت زن ت بخورم .  
«لانگون» دست بزریر بغل «مونتار» برد و باهم از اتفاق

خارج شدند ...

«مارسل» در اتفاق را بست و گفت ، تختخواب من  
مال تو .

گفتم، خودت را ناراحت نکن . من روی کاناپه می خوابم .  
ولی او قبول نکردو تختخوابش را در اختیارم گذاشت . بعد  
پرسید که شام خورده ام یا نه ؟  
به او گفتم که گرسنه نیستم .

«مارسل» مرا تنها گذاشت و به اتفاق دیگر دفت که چای  
خوابش را مرتب کند ...



ساعت هشت و نیم صبح وقتی از خانه مارسل خارج می شدم ،  
او نبود . برای من یادداشتی گذاشته بود که هر وقت خواستم بروم .  
کلید اتفاق آپارتمانش را با خودم ببرم ، چون ممکن است به آن  
احتیاج داشته باشم و اضافه کرده بود که خودش کلید اضافی دارد و  
از این بابت جای نگرانی نیست .  
در آپارتمان را قفل کردم و کلیدش را با خودم برم . تنها

## امیر عشیزی

چیزی که در دستم سنگینی میکرد، یک چمدان کوچک بود که زن  
مونتار آنرا برایم تهیه کرده بود.  
از خیابان «پیرینه» تا ایستگاه مترو بنام «پرلاشز» را که  
در ضلع شما ای غربی کورستان بود، پیاده طی کردم. در آنجا سوار  
مترو شدم... تا ایستگاه «سن لازار» چندبار مترو عوض کردم...  
در حدود ساعت نه و نیم صبح بود که به ایستگاه سن لازار  
رسیدم.

چمدانم را به قسمت امانات ایستگاه سپردم و از ایستگاه  
خارج شدم...

دکه روزنامه فروشی «پلانو»، نیش خیابان «روشه» نزدیک  
ایستگاه بود. به آنجا که رسیدم. «پلاتسو» را از روی عکسی که از او  
دیده بودم، شناختم پشت بساط روزنامه‌ها و مجلات ایستاده بود و  
مشغول خواندن یکی از روزنامه‌های صبح بود... به دکه روزنامه  
فروشی نزدیک شدم. یک مجله برداشت و بعوض پول مجله، سکه دو  
سوراخ را که علامت رمز آشناei بود، کف دستش گذاشت.  
همینکه چشم پلاتو به سکه دو سوراخه افتاد، آنرا در مشتش  
پنهان کردو دستش را به جیب کشید و سکه را در جیبش گذاشت و  
آهسته گفت: آنطرف خیابان یک کافه است، آنجا منتظرم  
باشید.

مجله را توی دستم لوله کردم و به آنطرف خیابان رفت و داخل  
کافه‌ای که او نشانیش را داده بود، شدم... چند دقیقه بعد، پلاتو وارد  
کافه شد و نگاهش را به من دوخت. خنده‌ای بروی لبانش آمد و با  
صدای بلند گفت: دوست من، خیلی وقت است شمارا ندیده‌ام چه  
قصادی!

منهم برای آنکه وانمود کرده باشم از دیگن او ناگهان

## دیوار اقیانوس

خوشحال شده‌ام، از روی صندلی بلند شدم و با خنده آمیخته به اشتیاق دیدار کتم؛ هیچ فکر نمی‌کردم ترا در پاریس ببینم.  
پلانو، آمد سر میز من نشست. در حالی که می‌خندید گفت:  
تو اصلاً عوض نشده‌ای.

گتم، ولی تو کمی لا غرشده‌ای. حتی زن گرفته‌ای  
لبانش را جمع کرد و گفت: من زن گرفته‌ام؛ نه، یک موقعي  
می‌توانستم زن بگیرم، ولی حالاً دیگر از من گذشته. تو  
جطور؟

گتم، نه؛ من هم هنوز زن نگرفته‌ام، ولی در فکر من هستم.  
«پلاتو» با خنده گفت: پس هر دو مثل هم هستیم.  
لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید: برای گردش آمده‌ای  
بپاریس؟

حرفهای بی سروته او حوصله‌ام را سربده بود. با بی‌حوصلگی  
گتم، آره، برای گردش، ولی یک هفته بیشتر نمی‌هانم، باید بآن‌گندم  
بیش برادرم،

— این یک هفته مهمان من هستی.

— متشکرم بهتر است کمکم کنم که یک اتاق بگیرم.  
— حتی این‌کار را می‌کنم.

بعد پیشخدمت را صدا کرد و از من پرسید: توجی سفارش  
داده‌ای؟

گتم، می‌خواستم سفارش صبحانه بدهم که ترا دیدم.  
«پلاتو» رو کرد به پیشخدمت و گفت که برای من صبحانه بیاورد  
دبرای خودش یک فنجان قهوه  
وقتی پیشخدمت رفت، «پلاتو» آهسته پرسید: چه وقت وارد  
بپاریس شدید؟

## امیر عشیری

گفتم ، امر و ز صبح .

— ببخشید ، اسم شما ؟

— «زرز زیروند» ، معلم مدرسه

— منتظر تان بودم .

پرسیدم : کجا میتوانیم با هم صحبت کنیم ؟  
گفت : در اتاقی که برای شما گرفته ام . راجع به این موضوع  
دیگر حرفی نزنید ، به مشتریها نمی شود اطمینان کرد .

معدبا لحنی عادی پرسید ، چمدان را کجا گذاشته ای ؟  
— ایستگاه سن لازار .

— قسمت امانات ؟

— آره . چون نمی توانستم آنرا با خودم حمل کنم .  
گفت ، اول باید یک اتاق برایت بگیرم که جا و مکانت  
مشخص باشد .

گفتم : ممنونم . راستش اگر تصادفا هم دیگر را تدبیه بودیم ،  
من نمی دانستم کجا می توانم یک اتاق بگیرم .

گفت ، آدم خوش شانسی هستی .

گفتم : بله ، این را باید به حساب خوش شانسی خودم .  
بگذارم .

پیشخدمت صبحانه مرا با دوفنجان خالی روی میز گذاشت .  
«پلاتو» یکی از دوفنجان خای را 1 جلو خودش کشید و آنرا  
از قهوه پر کرد . من هم با اشتهای کامل ، بصرف صبحانه مشغول  
شدم . . .

پلاتو گفت ، معلوم می شود خیلی گرسنه هستی .

گفتم : دلیلش اینست که دیشب تو قطار شام نخوردده بودم .  
عمدأ به «پلاتو» گفتم که با قطار وارد پاریس شده ام . حتی

## دیوار اقیانوس

زمان ورودم را تغییر دادم، زیرا «مونتار» اینطور خواسته بود<sup>۱۰۴</sup>— حتی به مامور رابط خودمان هم راجع به جریان مسافرتم حرفی نزنم. اگر هم «مونتار» این سفارش را نمی کرد، من بنا بر وش همیشکی ام، درباره نحوه نحوه مسافرتم از سواحل فرانسه تا پاریس، حرف نمیزدم.

پس از صرف صبحانه، یک فنجان قهوه برای خودم ریختم. «پلاتو»، بسته سیگارش را بطرف من گرفت و آهسته گفت، یک سیگار و آن لوله کاغذرا با هم بیرون بکشید.

«پلاتو» بسته سیگار را طوری رو بس من گرفته بود که فقط سر سیگار، که یک سوم آن از جایش بیرون آمده بود؛ دیده می شد و لوله کاغذ که از پهلو بشکل سیگار بود. بموازات سیگار قرار داشت و سر آن، کمی پائین تر از سر سیگار بود.

من سیگار و لوله کاغذرا با هم از بسته سیگار بیرون کشیدم. لوله کاغذ به اندازه نصف سیگار بود، آنرا بانوک انگشتانم به توی هشتمن رد کردم. بعد سیگار را میان ایم گذاشتم و دستی را که لوله کاغذ در آن بود، به جیب کتم بردم. عملی که انجسام دادم، کاملاً طبیعی بود. چون وقتی دستم را از جیب بیرون کشیدم؛ جز کبریت چیز دیگری در دستم نبود. سیگار «پلاتو» و خودم را آتش زدم و بعد کبریت را در جیب گذاشتم.

«پلاتو» پکی به سیگارش زد. و در حالی که انبوه دود سیگار را از دهانش خارج می کرد، آهسته گفت، خونسردی و مهارت شما قابل تحسین است.

لبخندی زدم و گفتم، من هم می خواستم درباره زرنگی شما همین را بگویم.

«پلاتو» گفت، من دیگر باید بروم.

## امیر عشیری

کفتم، باهم از در کافه بیرون میرویم و بعد خدا حافظی  
می کنیم ،  
- پس اجازه بد هید پول میز را من حساب بکنم.  
- ولی شما یئن فنجان قهوه بیشتر نخوردید، در واقع میز بان  
من هستم.

- خیلی خوب شما حساب کنید .  
بیش خدمت را صد اکردم و پول میز را دادم. بعد «پلاتو» دمن  
از جا بلند شدیم و باهم از در کافه بیرون آمدیم...  
«پلاتو» گفت ،  
- برای گرفتن اتاق، به آدرسی که در آن لوله کاغذ نوشته ام،  
مرا جمه کنید یکی دو ساعت بعد. من هم به آنجا می آیم که با هم صحبت  
کنیم. فعلاً خدا حافظ .  
بعد با من دست داد و بدنیا کارش رفت . . .

به ایستگاه «سن لازار» برگشته و بداخیل یکی از مستراحتها  
رفتم. در را از داخل بستم و لوله کاغذی را که از بسته سیگار «پلاتو»  
بیرون کشیده بودم، از جیب کتم بیرون آوردم و باز کردم ...  
«پلاتو» زیر آدرسی که داده بود. نوشته بود:  
«به خانم فریدلند، صاحب خانه شماره ۳۲ در خیابان  
دولاویلت مراجعت کنید. او یک اتاق در اختیارتان می گذارد. من  
ساعت یک بعد از ظهر بدیدن شما می آیم. لطفاً این تکه کاغذ را از  
بین ببرید و تا مقصد مواظب خودتان باشید.»

آدرسی که «پلاتو» در بالای تکه کاغذ نوشته بود از این قرار  
بود، «شماره ۳۲»، خیابان دولاویلت در شمال پاریس، و بعد شماره  
خطوط مترو و نام ایستگاهها ائم را که باید متوجه عوض کنم، بهوضوح  
مشخص گرده بود .

## دیو آر اقیانوس

آدرس خانه و اسم صاحب خانه را بذهنم سپردم. بعد تکه کاغذرا در مستراح انداختم و زنجیر سیفون را هم کشیدم که جریان آب، تکه کاغذرا پائین ببرد. همانجا نقشه پاریس را از جیم بیرون آوردم و مسیر خودم را تا رسیدن به خیابان دولالویلت، بر روی نقشه مشخص کردم، و از مستراح بیرون آمدم و بطرف سکوی مسافری رفتم.

کمی بعد، مترو خط ۱۲ وارد ایستگاه شد. منهم مثل همه مسافرین سوار هتروشد. جا برای نشستن نبود، ناچار ایستادم: تنها قیافه افسران آلمانی، چه گشتایو و چه ارتشی، در بین مسافرین دیگری که فرانسوی بودند، احساس میشدکه وجود آلمانیهارا در کنار خود و در مترو باکینه و نفرت تحمل می‌کنند.

در «پیکال» سوار مترو خط شماره دو شدم، و همینکه مترو به ایستگاه استالینکر اد رسید، در آنجا باز هم مترو عوض کردم و با خط شماره هفت، که انتهای آن «پرت دولالویلت» بود، بطرف مقصد حرکت کردم ... در انتهای خط که از مترو پیاده شدم، سعی نکردم دور ببرو یا پشت سرم را نگاه کنم. مثل همه مسافرین از ایستگاه بیرون آمدم. مسیری را که در نقشه دیده بودم، طوری به ذهنم سپرده بودم که احتیاج نبود دوباره نقشه رانگاه کنم. ایستگاه در بولوار «ملک دونالد» قرار داشت و خیابان «دولالویلت» درست رو بروی ایستگاه بود. مثل یک فرد عادی که به آن حدود آشنازی دارد، برآه خودم بطرف خیابان مورد نظر ادامه دادم، خیلی زود توانستم ساختمان شماره ۳۲ را پیدا کنم... خانم «فریدلند» یعنی صاحب خانه، در طبقه هم کف زندگی می‌کرد. چند ضربه بدر اتفاق نزدم... کمی بعد ذنب مسن که موهای سرش کاملاً سفید شده بود، در را بر و بیم گشود و پرسید: چه ورمایشی دارید؟

## امیر عشیری

کفتم، یک اتاق میخواستم.

پرسید، اهل کجا هستید؟

کارت هویتم را بدهستش دادم و گفتم، از لووال می‌آیم.

خانم «فریدلند» همانطور که نگاهش بکارت هویتم بود

گفت،

آقای «زرزیرونده» معلم مدرسه

گفتم، بله برای یک هفته اقامت بپاریس آمدیم،

نگاهم کرد و گفت؛ اجاره یک هفته را باید جلو بدهید.

پرسیدم، برای یک هفته چقدر باید پردازم؟

— دویست و پنجاه فرانک.

— با کمال میل.

دویست و پنجاه فرانک اجاره اتاق را پرداختم؛ خانم «فریدلند» بداخل اطاقدش رفت... وقتی برگشت کلیدی در دستش بود آنرا به من داد و گفت؛ اتاق شماره هفت در طبقه دوم. از تلفن داخل زاهرو هم می‌توانید استفاده کنید. صبحانه هم با خودتان است. تشکر کردم، و راه افتادم که بروم، پرسید؛ شما چمدان ندارید؟

گفتم، چمدانم را در ایستگاه سن لازار گذاشته‌ام.

آهسته سرش را تکان داد و بداخل اطاقدش رفت و در را بست.

در حالی که کلید اتاق شماره هفت تویی دستم بود، از پلکان

بالا رفتم... اتاقی که اجاره کرده بودم، سه در چهار، بود اثاثه آن عبارت

بود از یک تختخواب آهنی، یک نفره، یک میز گرد آلبالویی تیره.

یک صندلی چوبی، دو صندلی راحتی و یک اشکاف، با چند تا چوب

لباس. یک تابلو رنگ و روغنی که نمایی از کاخ و رسای را نشان

می‌داد، پدیوار مقابل در اتاق جلب نظر می‌کرد. پنجره اتاق رو

## دیوار اقیانوس

بخیابان بود.

اولین کاری که معمولاً یک مامور سری در بدرو ورود به مکانی مانند آنجا آنهم در آن وضع و موقعیت باید انجام می‌داد و ارسی اتفاق و اثایه آنجا بود. من این کار را کردم. تشك تختخواب را بلند کردم تا زیر آن و فنرهای تخت را ببینم. داخل اشکاف، بالای آن، زیر صندلی و صندلیهای راحتی، و خلاصه تمام اثایه و گوشه وزوایای اتفاق را بدقت و ارسی کردم، از دیدن جیزی که اصلاً به فکرم نمی‌رسید که ممکن است در آن اتفاق اجاره‌ای وجود داشته باشد. دستگاه گیرنده - غیرق در حیرت شدم.. از خودم پرسیدم اینجا چه جور جائی است؟! این دستگاه گیرنده برای چیست؟ نوعی نگرانی از افتادن بدام مامورین گشتناپو، وجودم را گرفت. ولی من آدمی نبودم که با دیدن آن گیرنده و احساس نگرانی، فرار را بر قرار ترجیح بدم. باید همانجا می‌ماندم تا قضیه را آنطور که هست کشف کنم. آن پنج سیگار محتوی مواد منفجره، تکیه‌گاهم بشمار میرفت، آن پنج سیگار برای منفجر کردن آن ساختمان کافی بود. از این لحاظ، باید نگران می‌بودم.

خود را برس دوراهی می‌دیدم. فراد کنم، یا همانجا منتظر بمانم تا «پلاتو» بیاید. در باره دستگاه گیرنده، حدهای مختلفی زدم، ولی با حدس نمی‌شد این معما را حل کردن آن معما کلید دیگری داشت که خیلی سریع باید آنرا پیدا می‌کردم.

گو اینکه، ماندن من در آن اتفاق یک نوع حماقت بود، ولی در رد این حماقت، دلائلی متکی به حدهای بود که زده بودم. چند دقیقه از ظهر گذشته بود و احساس گرسنگی می‌کردم. از اتفاق بیرون آمدم که به نزدیک ترین رستوران بردم. خروج از

## امیر عشیری

اتاق و پائین رفتن از پلکان نوعی آزمایش مکانی بود.. از در ساختمان بیرون رفتم. تا آنجا نه با کسی برخورد کردم، و نه کسی در تعقیبم بود.

بین راه تصمیم دیگری گرفتم واژد رفتن به رستوران منصرف شدم. به اولین مغازه که رسیدم، یک جعبه بیسکویت خریدم و دو مرتبه بهمان اتاق شماره هفت برگشتم. در اتاق را قفل کردم و رفتم کنار پنجره ایستادم و در حالی که نگاهم به خیابان بود، مشغول خوردن بیسکویت شدم.

درست سر ساعت یک بعد از ظهر چند پرس به بدر اتاق خورد... پرسیدم، کی هستید؟

صدای آشناهی از پشت در جواب داد، من هستم، پلاتو.  
در اتاق را باز کردم، و «پلاتو» داخل شد. دو مرتبه در را بستم ...

«پلاتو» نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت، اتاق ترو تمیزی است. راضی هستید؟

گفتم؛ بله. فکر نمی کردم اتاقی به این تمیزی پیدا کنم.  
— خانم، فریدلند، صاحب خانه هم، زن خوبی است.

— بله، زن خوبی است، ولی کمی مادیست.

پلاتو خنده دید و گفت: «ممولاً صاحب خانه ها مادی هستند!»  
گفتم؛ بهتر است واژد اصل موضوع بشویم؛  
گفت: «منهم برای همین به اینجا آمدی ام.

و سپس پرسید: بدون اسلحه وارد پاریس شدید؟  
گفتم؛ بله. و این دستوری بود که ذر لندن به من داده شد.  
دستور بعدی این بود که یک اسلحه کمری از شما بگیرم.  
لبخندی زد و گفت: «لندن آن قسمت از ماموریت شما زاکه به

## دیوار اقیانوس

من مر بوط می شود، مخابره کرده.  
بعد دست زیر کتش برد، یک قبضه اسلحه کمری بیرون آورد و  
گفت، این اسلحه کالیبر ۳۴ را در اختیارشما می گذارم.  
اسلحة را گرفتم، و ختاب آنرا بیرون کشیدم. پر از فشنگ  
بود.. گفتم، فشنگ اضافی هم لازمت.  
«پلاتو» گفت، فکر نمی کنم به فشنگ اضافی احتیاج باشد. با  
این حال، در ملاقات بعدی ده تیر فشنگ برایتان می آورم.  
پرسیدم، «بارلو» . را کجا می توانم پیدا کنم؟  
«پلاتو» در جای خود کمی چا بجا شدو گفت، بادلو، دیشب  
ساعت هشت و نیم بود که با من تماس گرفت و گفت که برای مدت کوتاهی  
از پاریس خارج می شود  
— نگفت کجا میرود؟  
— نه، حر فی نزد.  
— شما هم نپرسیدید؟  
— در این مورد من وظیفه ای ندارم که بپرسم.  
— پس شما فقط متصدی دستگاه مخابره هستید؟  
گفت، همینطور است. حتی از شما هم نمی پرسم چه ماموریتی  
دارید. من مامور رابط هستم و در بر این کاری که انجام می دهم، از  
اداره شما حقوق میگیرم. یکی از وظایف من اینست که برای  
ماهودینی که از لندن وارد پاریس می شوند جا و مکان تهیه کنم و  
گزارشاتشان را هم به لندن مخابره کنم. شما باید صبر کنید که «بارلو»  
به پاریس بر گردد و با من تماس بگیرد.  
گفتم، چون حتما باید «بارلو» را ببینم، همین جا میمانم.  
ضمانت شما باید در فکر یک اتفاق دیگر هم باشید.  
«پلاتو» با تعجب پرسید، برای خودتان یا یک نفر دیگر؟

## امیر عشیری

کفتم، برای یکی از مامورین اداره خودمان. قرار است  
امشب وارد پاریس شود.  
— کجا قرار است اورا ملاقات کنید؟  
— ساعت ده امشب در خیابان «دوست کلود»، در بوادو-  
بولنی.

— بوجود من احتیاجی نیست؟  
لبخندی زدم و گفت، شما و من، باهم به محل ملاقات میرویم  
ضمناً ما به یک اتومبیل هم احتیاج داریم. شما که اتومبیل  
نداوید.

«پلاتو» گفت، تهیه کردن اتومبیل کاری ندارد. اتومبیل  
یکی از دوستانم را میگیرم، ولی اتومبیلش قراشه است.  
— مهم نیست. فقط وسیله‌ای باشد برای خارج کردن ما از  
بوادو بولنی.

چه ساعتی به محل ملاقات میروید؟  
کفتم، نه ویک ربع از اینجا حرکت میکنیم. دیگر لازم  
بسفارش نیست باید خیلی مواطن خودتان باشید. این راهنمی خواستم  
بدانم که بدشت خود که قرار است اتومبیلش را بگیرید. اطمینان  
دارید یا نه؟

گفت، او از اعضای گروه مقاومت ملی است.  
— ولی نباید به او بگوئید که اتومبیلش را برای چه منظوری  
میخواهید.

بله، متوجه هیستم.  
کمی مکث کرد و بعد پرسید، با من دیگر کاری ندارید؟  
— گفتم، اگر برای شما نخستی نیست، میخواستم خواهش کنم  
شب که به اینجا می‌آمیم، چمدان مرا از ایستگاه سن لازار بگیرید

## دیوار اقیانوس

و با خود نان بیاورید...  
«پلاتو» خنده کوتاهی کرد و گفت: مثل اینکه تصمیم ندارید  
تا ساعت نه وربع، امشب، از اینجا خارج شوید.  
کفتم، همینطور است. تا آن موقع میخواهم استراحت  
کنم.

- قبض تحويل چمدان را لطف کنید.

- بله، البته...

قبض تحويل چمدان را به قسم امانات ایستگاه سن لازار،  
از جیبم بیرون آوردم و آنرا به «پلاتو» دادم و گفتم: موقع تحويل  
کرفتن چمدان مواظب باشید که از مامورین مخفی کشتابو کسی  
به شما ظنین نشود.

با تبسم گفت: البته که مواظبم.

جمعه بیسکویت را بطرف او گرفتم و گفتم: معذرت میخواهم  
هیچ یادم نبود که با بیسکویت از شما پذیرانی کنم. ناها ر من  
همین بیسکویتها بود.

- پس شما ناها ر بخوردید؟

- نه، مهم نیست. امشب جبران میکنم.  
برسید، چند دوست دارید برایتان تهیه کنم؛  
گفتم: دو تا ساندویچ پنیر، فقط همین.  
گفت: ولی ساندویچ پنیر که غذا نیست.  
لبخندی زدم و گفتم: برای من یک غذای لذیذ و سالم است.  
برسید: به چیز دیگری، مثلا سیگار و قهوه احتیاجی  
ندارید؟

گفتم: مستشکرم، به چیز دیگری احتیاج ندارم. سیگار هم  
باندازه کافی با خودم آورده ام.

## امیر عشیری

پلاتو از جا برخاست. منهم از روی صندلی بلند شدم. موقعی که دست یکدیگر را می‌فشدیم، گفتم : بادتان باشد که ساعت ده امشب باید در «بوآدو بولنی» باشیم. دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت ، ساعت نه ویک ربع، آنطرف خیابان ، مقابل همین ساختمان، توی اتومبیل منتظر تان هستم. از پنجه هم میتوانید نگاه کنید. اتومبیل دوست من یک وانت است .

– همین کار را می‌کنم.

– موفق باشید .

– البته با همکاری شما .

– میتوانید روی من خیلی حساب کنید.

گفتم، اگر غیر از این فکر می‌کردم، از شما دعوت نمی‌کردم که با هم به «بوآدو بولنی» برویم . اطمینان من به شما، در حدی است که تصمیم دارم شمارا هم در مسیر مأموریتم قرار دهم.  
«پلاتو» خنده دید و پس از آنکه تشکر کرد، از اتفاق بیرون رفت .

بساعتم نگاه کردم. در حدود دو بعداز طهر بود . بکنار پنجه رفتم، و همانجا ایستادم. همینکه پلاتورا در خیابان دیدم که از آنجا دورمی‌شد بطریق در اتفاق رفتم . در راند کی پاز کردم، و سرم را از میان در بیرون بردم. توی راه را و کسی نبود. بیرون آمدم در اتفاق را قفل کردم، و بطبقه سوم رفتم . و از آنجا خودم را به پشت بام رساندم. یکی دو دقیقه پشت در نشستم، نا اگر کسی در تعقیبم بود، همانجا کلکش را بکنم .

وضع آرام بود و به من این فرصت را میداد که به فرار خود از طریق پشت بام منازل، ادامه بدهم.

## دیواراقیانوس

بلندشدم و درحالی که سر را خم کرده بودم ، خودم را به پشت  
بام ساختمان بعدی رساندم .

فرار از راه پشت بام منازل را تا آخرین ساختمان که در  
اواسط خیابان «دولاویلت» بود ادامه دادم .

بعد از آن ساختمان ، خیابان بود در آنجا توانستم نفس  
راحتی بکشم، چون تقریبا از منطقه خطر دور شده بودم، و امید به  
فرار، هر لحظه درمن بیشتر میشد . وقتی حساب کردم دیدم در حدود  
ده ساختمان یا خانه خاتم «فریدلند» ، فاصله دارم، نقشه‌ای که طرح  
کرده بودم، تقریبا حساب شده بود. هدف من راه یافتن به خیابان  
بود و باید طوری عمل میکردم که کسی من را نبیند، و اگر هم با کسی بر  
خورد کردم، سعی کنم به من ظنین نشود .

از راه پشت بام، داخل ساختمان شدم و در را بستم. هنوز پلکان  
را تا به آخر طی نکرده بودم که ناگهان در اتاق بروی پلکان پشت  
بام، بازشده وزنی جوان که قصد خروج از آپارتمانش را داشت،  
از دیدن من یکه خورد و میان در ایستاد. انگشت سبابه ام را بروی  
لبانم گذاشت و به او فهماندم که ساکت باشدو سروصداره نیندازد.  
زن همچنان نگاه بهت زده اش به من بود. از پلکان پائین  
رفتم و به او نزدیک شدم و گفتم :

— فتر سید خانم، باشما کاری ندارم، لطفاً بمن کمک کنید از اینجا  
خارج شوم .

زن جوان پرسید، شما کی هستید؟

گفتم: یک خلبان انگلیسی که در حال فرار است.

— بیا نمید تو .

— متیشکرم .

زن خودش را از میان در گنار کشید؛ داخل آپارتمان شدم .

## امیر عشیری

زن در را بست و گفت.

— شوهر مرا ننده تا کسی است، اگر فکر می کنید او می تواند به شما کمک کند، می توانم به من کزشان تلفن کنم که به او اطلاع بدھند سری به خانه بزنند.

لبخندی زدم و گفتم؛ متشکرم خانم. احتیاج به آمدن شوهر تان نیست. همینقدر که مرا به آپارتمان تان راه دادید، در واقع به فرار من کمک کرده اید.

زن لبخندی زد و گفت؛ وقتی شمارا روی پله های پشت بام دیدم، حدم زدم بیگانه ای در حال فرار است. این بود که سکوت کردم و تصمیم گرفتم به شما کمک کنم.

— شما لطف کرده اید خانم عزیز.

— روی پشت بام چکار میکردید؟

گفتم؛ داستان شن مفصل است. متاسفانه وقت اینکه داستان فرارم را برای شما تعریف کنم، ندارم.

پرسیده، از اینجا کجا میخواهید؟ بروید؟

گفتم، آدرس خانه یکی از اعضای نهضت ملی را میدانم. تصمیم دارم به آنجا بروم.

گفت پس اجازه بدهید شوهرم را به بناهه ای به اینجا بکشم تا او شمارا بهر کجا که می خواهید ببرد، آمدن او زیاد طول نمی کشد.

— گفتم، خواهش میکنم این کساد را نکنید، ممکن است شوهر تان به دردسر بیفتد.

— چیزی لازم ندارید؟

— شوهر تان کلاه اضافی ندارد؟

— چنان، عوض یکی، دو کلاه اضافی دارد،

## دیوار اقیانوس

بعد به اطاق دیگر رفت، و یک کلاه مخصوص را نشاند گان  
ناکسی را آورد، آنرا به من داد و گفت،  
- فکر می کنم اندازه سرتان باشد.  
کلاه را بزم گذاشت. کمی گشاد بود.. با خنده گفتم، این کلاه  
کمی قیافه مرا عوض می کند.

پرسید: پول لازم ندارید؟  
گفتم: متشرکم، به پول شما احتیاجی ندارم. منظورم فرانک  
فرانسه است. نمی توانم خرجش کنم.  
گفت: بهر حال می توانم تمام اندوخته ام را که نمی دانم چقدر  
است، برای کمک به فرار شما در اختیار تان بگذارم،  
او جنان با صداقت حرف میزد، که تحت تأثیر گفته های او،  
موقعیت خود را فراموش کردم ...

گفتم: باز هم متشرکم خانم عزیز، شما واقعا نمونه یک فرانسوی  
فداکار هستید.

بالحنی موثر ومصمم گفت: ما فرانسویها، شما انگلیسیها، و  
همه متفقین، برای صلح و آزادی از دست رفته ملتها می جنگیم و در  
این گونه مواقع، باید بهم دیگر کمک کنیم.

- همینقدر که به من برای چند دقیقه پناه دادید، متشرکم .  
دیگر باید زحمت را کم کنم.  
- فکر آن شما هست.  
- جای نگرانی نیست.

زن گفت: اگر احیانا با صاحب خانه یاهر کس دیگری روز برو  
شدید و از شما پرسیدند کی هستید، و اینجا چکار دارید، بگویید از  
دوستان و همکاران «زان دوفین» هستید. «زان» شوهر من است و  
اغلب اوقات همکارانش به اینجا می آیند. او بدوام ناطبقه هم کف،

## امیر عشیری

مجبور نباشد این حرف را بزنید.  
لبخندی زدم و گفتم، این را به خودم واگذار کنید، بشرط  
اینکه برخورد با من و حرفاها را که بین ماردو بدل شد، فراموش  
کنید.

بعبارت دیگر، شما اصلاً هرا ندیده اید و با من حرف نزده اید  
راجع به این موضوع، فقط می توانید با شوهر تان صحبت کنید. اصلاً  
فراموش کنید که آدمی مثل مرد روی پلکان پشت باشد دیده اید.

خنده دید و گفت، فراموش میکنم!

حالا دیگر باید ذهن را کم کنم.

اچازه بدھید توی راهرو رانگاه کنم.

زن جوان در آپارتمانش را باز کرد و بیرون رفت.. کمی بعد  
برگشت و گفت، تو راهرو کسی نیست: از بالا، راه پله ها را نگاه  
کردم، کسی را ندیدم. می توانید بروید،  
خداد حافظ خانم عزیز.

خدانگکهدار. برای شماد عامیکنم.

از در آپارتمان بیرون آمدم. برای پائین رفتن از پلکان،  
شتاب و عجله ای نداشت. خیلی عادی پائین میرفتم به طبقه اول که  
رسیدم، با مردی هسن برخورد کردم، بالا آمدن از چند پله آنقدر  
خشته اش کرده بود و به نفس افتاده بود، که توجهی به من  
نکرد.

وقتی از در ساختمان بیرون آمدم، باز هم نفس راحتی کشیدم  
چون میتوانستم امیدوار باشم که از آن ساختمان شیطانی دور شده ام.  
هدفین رسیدن به آپارتمان «مارسل لنو آر» در پشت قبرستان «پرلازن»  
بود. برای رسیدن به آنجا، دوراه داشتم:  
یا به ایستگاه «پرت دولاویلت» بروم و سوار مترو شوم، یا از

## دیوار اقیانوس

طریق بولوار «مک دونالد» خود را بهایستگاه «پرتدوپانتن» برسانم  
واز آنجا بامترو به ایستگاه «ژورج» و با عوض کردن مترو به ایستگاه  
«پرلاش» بروم.

رفتن بهایستگاه «پرتدو لاویلت»، اطمینان بخش بود و کمتر  
خطراتی در برداشت، سالم ترین راه فرار از آنجا بولوار «مک-  
دونالد» بود.. کلاه کاسک رانندگی که آن زن جوان دن اختیار م  
گذاشته بود تاحدی قیافه ام را عوض کرده بود. از خیابانهای فرعی  
خود را به بولوار «مک دونالد» رساندم و درجهت جنوب شرقی برآه  
خود ادامه دادم. مسافتی کوتاه که طی کردم، به رانندگان اتومبیل  
هائی که درجهت من حرکت میکردند، با بلند کردن شستم. فهماندم  
که من هم در همان جهت هیروم. اتومبیل ها با سرعت از کنارم می گذشتند  
تا بالاخره یک کامیون، چند قدم دورتر از من توقف کرد. با قدمهای تند  
خود را به کامیون رساندم.

راننده گفت، من دارم میروم فرودگاه.

رفم بالا بغل دستش نشتم و گفتم، راه هر دومان پکی  
است.

راننده کامیون را برآمده از داشت و گفت، پس شما هم به فرودگاه  
میروم؟

گفتم، خیلی ممنون میشوم اگر مرا اول بولوار «مودرتی»  
پیدا کنید.

راننده تا کسی چستید؟

بله، فعلا در من خصی هستم.

از قیافه تان پیدا است که فرانسوی نیستید.

گفتم، العجز ای مری هستم. قبل از جنگ به پاریس  
آمدم.

## امیر عشیری

پرسید، از کار تان راضی هستید؟

—بله، البته که راضی هستم.

سوارانندگان، هم راضی هستیم و هم ناراضی. کار خسته کننده‌ای

داریم.

کفتم؛ کار شما را نندگان کامیون، تنوع بیشتری دارد، از شهری به شهر دیگر، ولی ما را نندگان تا کسی کار مان یکنواخت است.

را نندگان سیگار تعارف کرد، و یکی هم برای خودش آتش زد و گفت، تصمیم دارم وقتی جنگ تمام شد، کارم را عوض کنم.

یکی به سیگار مزدم و گفتم،

معمولًا وقتی جنگ تمام می‌شود، بیکاری بیشتر می‌شود.

آره، فکر این یکی را دیگر نکرده بودم.

کامیون مال خودت است؟

نه، برای یک شرکت کار می‌کنم، حقوقش هم خیلی خوب است.

پس دیگر نباشد ناراضی باشی.

خستگی اش بیشتر است.

در عوض حقوق خوبی می‌گیری.

سر پرستمان هم همین را می‌گوید.

را نندگان پرچانه‌ای بود. ذنباله حرف را نگرفتم، که او هم سکوت کند. همینطور هم شد. دیگر نه سوالی کرد و نه حرفی زد.. به اول بولوار «مورد تی» که رسیدیم، گفتم، لطفا همینجا نگهدارید، مشتکرم.

## دیواراقیانوس

کامیون با نکهداشت و گفت: پس گفتنی عوضش حقوق خوبی میگیریم.

لبخندی زدم و گفتم: این حرف رامن نزدم. سر پرستان گفته است

خندید و گفت: کاش تافرودگاه باهم بودیم.  
خدا حافظی کردم و پیاده شدم.. ایستادم تا کامیون حرکت کرد.

تا ایستگاه «پرت دلیلا» چندان راهی نبود. خودم را به ایستگاه رساندم و با مترو به ایستگاه «زمبیت» در حوالی قبرستان «پرلاشز» رفتم. قبل از آنکه از ایستگاه خارج شوم، داخل یکی از اتفاق‌های تلفن عمومی شدم. تقریباً مطمئن بودم که در آن وقت روز «لانگون آکفور» را در خانه‌اش میتوانم پیدا کنم به خانه او تلفن کرم..

دختر بچه‌ای گوشی را برداشت..  
«لانگون» را پای تلفن خواستم.. وقتی صدای اورا شناختم، گفتم:

بشکه‌های شراب را کجا باید تحويل بدhem؟  
 «لانگون» که آدم شوخي بود، آهسته گفت: فکر نمیکردم بشکه‌های شراب به این زودی به پاریس برسد اآنها را تحويل آنبار بده.

گوشی را گذاشت و از اتفاق تلفن عمومی بیرون آمدم. کسی در تعقیب من نبود. از ایستگاه خارج شدم تا آپارتمان «مارسل-لنوار» چندان راه زیادی نبود. پای پیاده براه افتادم. کلید آپارتمان «مارسل» پیش بود. وقتی داخل آپارتمانش شدم. انگار که به لندن رسیده‌ام، احساس آرامش کردم.

## امیر عشیری

بروی یکی از صندلیهای راحتی نشستم. لبخندی که حاکی از فرار موقیت آمیزم بود، بر لب‌انم نقش بست. من از اتاق اجاره‌ای خانه خانم «فریدلند» یا بعبارت دیگر ازدامی که قبلاً گشتاپو در آن اتاق برایم تدارک دیده بود فرار کرده بودم. و خوشبختانه فرار از بدام افتادن خیلی سریع و ماهرانه انجام گرفته بود.

بساعتم نگاه کردم، در حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. با بیصری منتظر آمدن «لانگون» بودم، تا بکمک او بقشهای را که در ذهنم طرح کرده بودم، بمرحله اجرا در آورم. تقریباً مطمئن بودم که «تالبو تایلر»، مامور شماره «۸-ن» در زندان گشتاپو بسرمیبرد.

چند دقیقه از ساعت پنج بعد از ظهر گذشته «ود» که چند ضربه بدر اتاق خورد و بدنبال آن صدای لانگون را شنیدم که گفت، بشکه‌های شراب را کجا باید تحویل بدهم؟  
در اتاق را باز کردم لانگون بداخل آمد. در را بستم، پرسید :

— چه اتفاقی افتاده که به این زودی بامن تماس گرفتی؟  
کفتم، داستانش مفصل است.

— سعکر با مامور رابط خودتان تماس نگرفتی ..  
— ملاقات با او و ادارم کرد که به توتلفن کنم.

«لانگون» روی صندلی راحتی نشست و گفت. لابد مامور خودتان خائن از آب درآمده.

رو بروی او نشستم و گفتم درست حس زدی. اسمش «پلاتو»، است و رو بروی ایستگاه «سن لازار»، دکه روزنامه فروشی دارد.  
با یاد بشناسیش .

لانگون تمی فکر کرد و بعد گفت، به اسم نمی‌شناسم، ولی

## دیوار اقیانوس

باید دیده باشمش. خوب، تعریف کن . قمیه باید خیلی مهم باشد که به این زودی اینجا پیدات شده.

ماجرای برخوردم را «باد پلاتو» ورفتن به خانه خانم «فرید-لن» و کشف دستگاه گیرنده در پشت تابلو نگو روغنی و مطالبی که بین من و «پلاتو» ردو بدل شده بود، هم‌گرا بطور اختصار، برای لانگون شرح دادم و اضافه کردم که موضوع من بوط بهورود یکی از ماموزین اداره خودمان به پاریس، ساختگی است، و من عمدآ آن داستان را ساختم و تحويل پلاتو دادم که او و مامورین گشتاپورا در آن ساختمان غافلگیر گرده باشم و تا ساعت ده امشب، نقشه آنها را درمورد دستگیری خودم عقب بیندازم. اگر آن داستان را نمی-ساختم، مامورین گشتاپو که بدون تردید دریکی از اتفاق‌های آن ساختمان مخفی شده بودند و حرفا‌های مرا بوسیله دستگاه گیرنده ضبط می‌کردند، بلا فاصله پس از رفتن «پلاتو» یا با بودن او در دستگیری می‌کردند البته بعدا «پلاتو» را آزادش می‌کردند.

لحظه‌ای نکت کردم و بعد ادامه دادم، اما وقتی آنها از زبان من و بوسیله گیرنده شنیده‌اند که یک مامور سری دیگرانگلیسی ساعت ده امشب وارد پاریس می‌شود و ملاقات من با او در «بوآدو-بولنی» تعیین شده‌انها، یعنی مامورین گشتاپو، پیش خودشان حساب کرده‌اند عاقلانه ترین راه اینست که من و آن مامورانگلیسی را که البته وجود خارجی ندارد، باهم دستگیر کنم. به حال آن داستان ساختگی، راه مرا هموار کرد.

لانگون گفت، بودن آن دستگاه گیرنده در اتفاق تو، دلیل خیانت «پلاتو» نیست، ممکن است در مورد او اشتباه گرده باشی .

لبخندی زدم و گفتم ، دلیل زیادی هست که ثابت می‌کند

## اییر عشیری

«پلاتو» در اختیار گشتا پوست و بنفع آنها جاسوسی میکند و مشخصات  
مرا هم در اختیارشان گذاشت.

پرسید: چطور میخواهی ثابت کنی؟

اسلحة‌ای را که پلاتو در اختیارم گذاشته بود، از زیر کتم بیرون  
آوردم و گفتم این اسلحه کمری کالیبر ۳۶ است ولی فشنگ‌های  
داخل اسلحه، کالیبر ۲۸ است.

اگر حرف را قبول نداری؛ میتوانی امتحان کنی. بیاماش را  
بکش، شاید من اشتباه کرده باشم.

«لانگون» اسلحه را از من گرفت خشاب آنرا بیرون آورد و  
یکی از فشنگها را از جایش خارج کرد و در حالی که نگاهش به  
فشنگ بود، گفت. حق با توست.

بعد نگاهش را به من دوخت و ادامه داد. با اینکه من صاحب  
یک رستوران و کافه هستم و اسلحه شناسی شغل و حرفه‌ام نیست، ولی  
جنک خیلی چیزها به انسان یاد میدهد، حالا، هم رستورانچی هستم  
و هم اسلحه‌شناوم. این فشنگها مال این اسلحه نیست، ولی طوری  
درست کرده‌اند که کمتر کسی ممکن است در نظر اول تشخیص بدهد  
مگر اینکه حرف‌اش جاسوسی باشد، تازه سرعت انتقال هم  
میخواهد.

گفتم: دلیل دوم اینست که وقتی سکه دوسو را خه را به «پلاتو»  
دادم و او فهمید می‌هن کی هستم و از یکجا آمده‌ام، سعی نکرد برای  
مذاکره با من، مکان خلوت و پر تر را مثل پارکها یا نقطه‌ای در خارج  
شهر در نظر بگیرد،

یک جای شلوغ و پر رفت و آمد را که در شهر آه عام واقع شده،  
انتخاب کرد، همانجا به او ظنین شدم چون از نشستن  
در آن کافه که من رو برویش نشته بودم. پیروائی

## دیواراقیانوس

نداشت.

پس از یک مکت کوتاه ادامه دادم، دلیل سوم اینکه وقتی «پلاتو» آدرس خانه خانم «فریدلند» را به آن شکلی که برایت گفتم در اختیارم گذاشت، انتظار داشتم رمز آشناشی من با خانم «فریدلند» هم همراه آدرس باشد. وقتی از عبارت ویا اسم رمز در آن تکه کاغذ اثری نبود، فکر کردم که رفتن من به آنجا واجاره کردن یک اطاق صرفا یک امر عادیست اما این امر عادی، بشکل دیگری در آمد و آن موقعی بود که خانم «فریدلند» از من کارت هویت خواست. باز انتظار داشتم که طبق معمول همه خانه‌ها که صاحب خانه‌اسم و مشخصات مستاجرین را در دفتر مخصوص ثبت می‌کنند تا به اداره پلیس اطلاع بدهند، خانم «فریدلند» این کار را نکرد.

یک نگاه سطحی به کارت هویتم انداخت و بعد آنرا به من رد کرد و متعاقب آن کلید اتاق را در اختیارم گذاشت.

«لانگون» گفت، وقتی وارد اتاق اجاره‌ای شده و همه جارا وارسی کردم، متوجه شدم که در دام خطرناکی افتاده‌ای و آنها قبل اتاق را از هر جهت برایت آماده کرده‌اند.

لبخندی زدم و گفتم، وقتی دستگاه گیرنده را کشف کردم، متعجب شدم. ولی باز بیطدادن آن به حسنه‌ای که در باره «پلاتو» زده بودم، قضیه برایم روشن شد.

«لانگون» پرسید. چرا همان موقع که دستگاه گیرنده را در اتانت پیدا کردم، از آن اتاق خارج نشدی؟

گفتم، ظاهر احتمال حماقت کردم، ولی در واقع می‌خواستم «پلاتو» را که با وظیفه شده بودم، بهتر بشناسم.

— اگر من بجای تو بودم، حتی یک لحظه هم توی آن اطاق نمی‌ماندم.

## امیر عشیری

— اما من ماندم ، چون از بر خورد با حادث ترسی نداشتم .

«لانگون» در جای خود کمی جا بجا ندوگفت. خیلی شانس آوردی، والا بایدalan در زندان گشایو باشی.

در واقع همه پیش بینی‌های تو درست از آب در آمده. پوزخندی زدم و گفتم، اگر پیش بینی‌های من درست از آب در نمی‌آمد و مامورین گشایو برای دستگیری من وارد آن اتاقمی—شدند، مشکل می‌توانستند من را از آن خانه بیرون ببرند . یعنی خودشان زنده نمی‌مانندند.

— پس تو کاملاً مججهز هستی.

— تقریباً مججهز هستم، راستی، یک کار دیگر هم کرده‌ام.

— مثلاً کاری؟

گفتم، قبض رسید چمدانم را به «پلاتو» دادم که آنرا از ایستگاه سن لازار بگیرد و امشب که به خانه «فریدلند» می‌اید، چمدان را هم با خودش بیاورد.

«لانگون» پرسید ، توی آن چمدان چیزی نیست که مورد استفاده گشایو قرار بگیرد؟ گفتم، چیزی که بدرد گشایو بخورد، توی آن چمدان نکذاشته‌ام.

— چرا این کارا کردي؟

— برای اطمینان بیشتر «پلاتو» به خودم.

— اگر توجیهی من بودی، فکرت به این جود چیزها نمی— رسید.

لبخندی زدم و گفتم، آن داستان ساختگی مربوط بهورود یکی از ماموران سری اداره خودمان، وضع مخاطره آموز مرا بکلی

## دیواراقیانوس

عوض کرد، چون وقتی «پلاتو» را در جریان آن داستان قرار میدادم  
مامورین گشتاپو هم حرفهای مرآ بوسیله دستگاه گیر نده می شنیدند.  
آن داستان باعث شد که آنها برای دستگیری من اقدامی نکنند و  
منتظر بمانند که مامور دومی هم وارد پاریس بشود و آن وقت، هر—  
دوی مارا با هم دستگیر کنند

«لانگون» با خنده گفت، حقه جالبی زدی!  
کفتم، مامورین گشتاپو حالا دیگر فهمیده اند که شکار از دام  
گریخته.

سمسکن هم هست فکر کنند که تو دو مرتبه به اتاقت بر می  
گردی.

— آده، ممکن است.

«لانگون» پرسید، فکر نمی کنی ممکن است اینها ئی که گفتی  
واقعیت نداشته باشد؟

پرسیدم : منظورت مطالبی است که در باره پلاتو  
گفته ام ؟

— بله، ممکن است در مورد پلاتواش تباہ کرده باشی.

— غیر ممکن است اشتباه کرده باشم.

— در واقع مطمئن هستی که «پلاتو» خائن از آب  
درآمده ؟

— آره مطمئن هستم.

— ولی من تردید دارم.

گفتم. حالا ترا از تردید بیرون میاورم. یکی از مامورین  
اداره ما که اسم اصلی او «بارلوتايلر» است، در پاریس ماموریت  
هائی داشته و من بنایی رسیدگی بوضع او به اینجا آمده‌ام. اسم مستعار  
او، «بروک آنسپاپن» است. در اولین بروخورد با «پلاتو» وقتی

## امیر عشیری

به او ظنین شدم ، باین فکر افتادم که او را از این نظر امتحان کنم.  
پس از پل مکث کوتاه ، ادامه دادم، وقتی پلاتو برای دیدن  
باختمان خانم «فریدلند» آمد، ازا وراجع به «بارلو تایلر» پرسیدم  
و گفتم که میخواهم اورا ببینم...

«پلاتو» که بعنوان مأمور رابط بدیدن آمده بود، گفت که  
«بارلو» از یاریس خارج شده و به او نکفته کجا میرود و کسی بر—  
می گردد..

جوابی که «پلاتو» به من داد، درمورد خیانت خودش جای  
تر دید برایم باقی نگذاشت .  
پرسید، «پلاتو» میدانست که «بارلو تایلر» اسم اصلی «بروک  
آنسهاش» است؟

گفتم، نه، او چیزی نمی دانست.

«لانگون» چند لحظه بفکر فرورفت.. بعد نگاهش را به من  
دوخت و پرسید، این را می دانی که «پلاتو» و امثال اورا که برای  
دشمن جاسوسی میکنند، کجا باید فرستاد؟  
— قبرستان ... ولی نه به این زودی که تو در فکرش  
هستی ..

— به او نباید فرصت داد که بخیانتش ادامه بدهد.

— ولی من «پلاتو» را لازم دادم.

گفت، اگر دوستان هم پیمان این موضوع را بدانند، بدن  
«پلاتو» را بارگبار مسلسل سوداخ میکنند .

گفتم، «پلاتو» باید به این سوال که «بارلو تایلر» کجاست  
وجه اتفاقی برایش افتاده، جواب بدهد. در کشنن اونباید عجله  
کرد، ممکن است «بارلو» در زندان گشتاپو باشد.

— فرض کنیم «بارلو» در زندان باشد، خوب، چه کاری می—

## دیواراقیانوس

خواهی بکنی؟

— باید نجاش بدهیم.

— نکند داری شوخی میکنی:

— بر عکس، جدی دارم می گویم.

باتوجه گفت، چی داری می گوئی ا نجات «بارلو» از زندان  
گشتابو، غیرممکن است. بعبارت دیگر شروع این کار، یعنی خود-  
کشی دسته جمعی .

با خونسردی گفتم، زیادهم مشکل نیست تو و دوستان هم  
پیمان، بر احتی می توانید اورا نجات بدهید .  
گفت، تمیدانم، شاید.

— گفتم، بهتر است فعلا راجع به پلاتو صحبت کنیم، چون  
هنوز نمی دانیم «بارلوتايلر» زنده است، یا مرده.  
«لانکون» گفت، پس باید اول در فکر دزدیدن «پلاتو»  
باشیم .

گفتم، دزدیدن پلاتو، فکر کردن لازم ندارد. او هر شب  
ساعت هشت و نیم، دکه روزنامه فروشی اش را می بتد و از دو حال  
خارج نیست، یا مستقیما به خانه اش می رود، یا به ملاقات ارباباش .  
تو و دوستان هم پیمان، نقشه دزدیدن اورا طوری باید طرح کنید که او  
را درحالی ایستگاه «سن لازار» بذدید.

— اورا کجا باید ببریم؟

— تعیین جا با شماست.

— جطوره او را بهمین جا بیاوریم ؟

لبخندی زدم و گفتم، با این پیشنهاد موافقم، چون از اینجا  
تاقبرستان «پرلاش» آنقدر راهی نیست.  
«لانکون» بخنده اش گرفت ...

...

## امیز عشیری

گفت: زحمت‌ها کم می‌شود.

پرسیدم. چه وقت شروع می‌کنید؟

گفت: همین امشب، باید اورا در دادگاه خودمان محکمه و بعد اعدام کنیم.

گفتم: توهمند اش در فکر کشتن او هستی.

بالحنی قاطع و محکم گفت: او یک فرانسوی خائن است و باید کشته شود.

گفتم: به «مارسل لنوآر»، هم باید اطلاع بدی که امشب آپارتمانش بیکدادگاه تبدیل می‌شود.

گفت: خود مارسل هم یکی از اعضای دادگاه خواهد بود.

گفتم: تو و دوستانت که نقشه دزدیدن «پلاتو» را می‌کشید موقع اجرای آن باید خیلی مواذب محل و اطراف اجرای نقشه باشید.

- لازم بسفرش نیست، ساعت‌نه امشب «پلاتو» را تحویلت می‌دهیم.

- امیدوارم در موقع اجرای نقشه اتفاق بدی، بزرای تو دوستانت نیافتد.

«لانکون» از روی صندلی راحتی بلند شد و گفت: دزدیدن یک فرانسوی که مشکل نیست.

گفتم: با این حال باید طوری عمل کنید که مجبور به تیراندازی نباشد.

- توجکار می‌کنی؟

- من همینجا می‌مانم، تا شما با محکوم به اعدام برگردید.

## دیواراقیانوس

اینجا برای تو مخفی کاه امنی است.

«لانگون» خدا حافظی کرد و بدنیال دوستان هم پیمانش رفت، تا بکمک آنها، نقشه دزدیدن «پلاتو» را طرح و اجرا کنند...  
\*\*\*

در حدود پانزده دقیقه از نه شب گذشته بود که «لانگون» و «رکفور» با دو تن از دوستان هم پیمانش، «پلاتو» را به آپارتمان «مارسل لنوار» آوردند، چشم انداز «پلاتو» را با استعمال مشکی بسته بودند.

یکی از دونفری که هر آن «پلاتو» بود، «مارسل لنوار» بود.

«لانگون» در حالی که نگاهش به من بود، گفت: این «پلاتو» که منتظرم بودی؟

گفتم: چشمها یش را باز کنید.

«مارسل» دستمال سیاه را از روی چشمها «پلاتو» باز کرد...

همینکه او چشمش به من افتاد، رنگ چهره اش تغییر کرد و برای چند لحظه نگاهش به من خیره ماند. در بہت وحیرت فورت...

مارسل از پشت سر، یقه کتش را گرفت و او را محکم بروزی صندلی نشاندو گفت. «زیر و فد» را باید بشناسیش. «پلاتو» آبد هاش را فرو داد و همانطور که نگاهش به من بود، پرسید: از من چی میخواهد؟

گفتم: نمی خواهی برسی چر اما نباید در خانه خانم «فرید» لند هم دیگر را ملاقات کرده باشیم؟

## امیر عشیری

گفت، از رفتار غیر انسانی شما سر در نمی آوردم؟  
«مارسل» از پشت سر، با دست محکم بصورت «پلاتو» زد و  
گفت، با خائنان این جور رفتار می کنند.  
«پلاتو» باناراحتی گفت، آقای «ذیرونده»! من مامور رابط  
داده شما هستم.

بوز خندی زدم و گفتم، و حالا یک خائن هستی.  
— خائن؟ منظورتان را نمی فهمم  
— تو بامن خیافت کرده‌ای.  
— نه، این دروغ است، شما نمی توانید مرا متهم بخیانت  
کنید.

«لانگون» گفت. توهنتهم به مکاری با آلمانیها هستی و باید  
از خودت دفاع کنی.  
«پلاتو» گفت. چطور می توانم از اتهامی که به من زده اید دفاع  
کنم؟

گفتم، کاملاً آزادی، می توانی از خودت دفاع کنی.  
گفت. من با آلمانیها همکاری نکردم.  
اسلحة‌ای را که «پلاتو» در خانه «فریدلند» در اختیارم  
گذاشته بود، نشان خودش دادم و پرسیدم:  
— این اسلحه را می‌شناسی؟  
باز آب دهانش را که ناشی از اضطراب درونیش بود، فرو  
داد و گفت، همان اسلحه‌ایست که من در اختیارتان گذشتم... کالیبر  
۳۴، مکر اشکالی پیش آمده؛  
گفتم، این را توبهتر می‌دانی. اسلحه کالیبر ۳۲ با فشنگ  
های اسلحه کالیبر ۲۸.  
بعد خشاب اسلحه را از جایش بیرون کشیدم و فشنگ‌های

## دیوار اقیانوس

داخل آنرا نشانش دادم و اضافه کرد:

نهایت مهارت و استادی بکار رفته که آدمی مثل من، متوجه نوع فشنگ نشود، اما این فشنگ‌ها به من فهماند که تو آدم‌سالمی نیستی.

«پلاتو» سکوت کرد. نگاهش به اسلحه و فشنگ‌های آن که در دست من بود خیره ماند.

«لانگون» با عصبانیت گفت: حرف بزن. پلاتو... از خودت دفاع کن بگو که خائن هستی و حرفی برای گفتن نداری. پلاتو گفت، این فشنگ‌هارا شما عوض کرده‌اید که مرا متهم بخیانت بگنید.

با خونسردی گفتم، آره، ممکن است، ولی راجع بدستگاه گیرنده‌ای که در اناق اجاره‌ای من درخانه خانم «فریدلند» نصب کرده بودند، چه میگوئی؟ لابد جواب میدهی که اطلاع نداشته‌ای. گفت، کدام دستگاه گیرنده؟ این اتهامات به من نمی‌چسبد. «مارسل» با خنده گفت حالاً کاری میکنم که چسبش بیشتر بشود.

و دومین سیلی را بصورت او زد. به «مارسل» گفتم آرام و خونسرد باش.

«پلاتو» را مخاطب فراد دادم و پرسیدم: «بارلوتايلر» کجاست؟

گفت: به من حرفی نزد کجا می‌رود.

پرسیدم. «بارلوتايلر» را از کجا می‌شناسی؟

«پلاتو» خیلی زود متوجه اشتیاه خودشد و گفت، شخصی را به اسم «بارلوتايلر» نمی‌شناسم.

## امیر عشیری

گفتم، ولی تو الان گفتی که به توحیر فی نزد کجا میرود.  
— من «بارلو تایلر» را با «بروک آنسپاش» عوضی گرفتم.  
— امروز بعد از ظهر که هم دیگر را دیدیم، «بارلو تایلر» را  
خیلی خوب می‌شناختی ،  
— شما اشتباه می‌کنید .

گفتم، اشتباه تو همین بود که وقتی من راجع به «بارلو تایلر» پرسیدم، تو گفتی که او از پاریس خارج شده و به تونکفتنه کجا میرود در حالی که «بارلو» با اسم مستعار «بروک آنسپاش» وارد پاریس شده بود ولندن هم اسم اصلی او را برای توفاش نکرده بود و این موضوع ثابت می‌کند که تو پاک خائن هستی و اسم اصلی او را از گشتاپو شنیده‌ای .

با واقاحت تمام گفت، این دروغ است، من با گشتاپو ارتباطی ندارم. طوری با دست بصورتش کو بیدم که یک بروی از روی صندلی بر کف اتاق افتاد. مارسل او را از کف اتاق بلند کرد... یقه کت «پلاتو» را گرفتم و او را محکم بروی صندلی کو بیدم و پرسیدم:  
— «بارلو تایلر» کجاست ؟

گفت، نمی‌دانم.

گفتم، پس می‌شناسیش .

با اضطراب گفت، فرض کنیم که می‌شناشمش .

«لاسکون» گفت، گوش کن «پلاتو» کشتن تو حتمی است و هیچ عاملی نمی‌تواند ترا از مرگ نجات بدهد. تنها ناری که بعد از کشته شدن می‌توانم بکنیم، اینست که اسم ترا جزو خائنین بحساب نیاوریم، البته اگر راجع به «بارلو تایلر» حرف بزنی و بگوئی او کجاست ؟

«پلاتو» با صدای لرزانی که ناشی از ترس بود گفت، «بارلو

## دیوار اقیانوس

تا پلر» در طبقه آخر هتل «مازستیک» زندانی است، ولی شما مرا نکشید، مجبور بودم با آنها همکاری کنم، والا مرا می کشند. «لانگون» گفت؛ در آن موقع باید دو کار میکردم، یا مثل یک فرانسوی با شهامت باستقبال مرگ میرفتی، یا بهما ملحق می شدی ولی خودت را به نازیها فروختی و حالا ماترا می کشیم. از «پلاتو» پرسیدم، گشتاپو از کجا فهمید که تو برای متفقین کار می کنی؟

گفت، خودم هم نمی دانم، یک روز صبح آنها بخانه ام ریختند و من اگر فتند و به من کرزشان بردند و شکنجه ام دادند. من هم نتوانستم و شکنجه های آنها را تحمل کنم، هر چه می دانستم گفتم. بعد به من گفتند که اگر حاضر باشم با آنها همکاری کنم، آزادم می کنند من هم قبول کردم.

گفتم، و اولین همکاری توبا آنها این بود که «بارلو تایلر» را لودادی، بعد هم اطلاعات ساختگی را که گشتاپو در اختیارت عی گذاشت، با علامت رمز حفاظتی «بارلو» به لندن مخابره میکردم. «پلاتو» گفت، چاره بی نبود. باید هر کاری آنها میگفتند، می کردم.

گفتم، بعد آن نقشه احتمانه را برای بدام انداختن من کشیدی.

گفت، قرار بود شمارا هم در خانه خانم «فریدلند» دستگیر کنند، ولی وقتی شنیدند که یکی از هاموندین سرنی شما امشب وارد پاریس می شود تصمیم گرفتند شما و آن هاموند را در «بوآدو بولنی»، محل ملاقات دستگیر کنند.

«مارسل» با خنده ای که خشم و نفرت او در آن احساس میشد گفت، پلاتو، خیلی زود به خیانتش اعتراف کرد.

## امیر عشیری

«لانگون» گفت؛ تهدید، و قولی که به اودادم، موثر واقع شد.

از «پلاتو» پرسیدم؛ دستگاه مخابر را کجا مخفی کرده‌ای؛  
گفت؛ در خانه‌ام. داخل اشکاف لباس.

«مارسل» با خنده هسخره آمیزی گفت، چرا دیگر دستگاه  
مخابر را تو اشکاف لباس مخفی می‌کردی؟ تو که امنیت داشتی و می  
توانستی آنرا روی میز غذاخوری بگذاری.

«پلاتو» را مخاطب فراد دادم و باز پرسیدم، ذاریها می‌دانند  
تور روی چه طول موجی با لندن ارتباط برقرار می‌کردی؟

«لانگون» روکرد به من و گفت؛ سوال عجیبی هنی کنی.  
معلوم است که نازیها طول موج شمارا می‌دانند.

گفتم، این را می‌دانم که آنها طول موج را می‌دانند، ولی  
می‌خواهم از زبان پلاتو بشنوم.

«مارسل» گفت، وقتی خودش بگویید، به محکومیتش کمک  
کرده.

«پلاتو» با حالت زاری گفت، شمارا بخدا، مرآ زودتر  
بکشید. دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.

گفتم، بسیالم جواب ندادی،

پس از چند لحظه سکوت گفت، شبهاًی که قرار بود با لندن  
ارتباط را دیوئی بگیرم، دو مامور ضد اطلاعات آنها، بخانه‌ام  
می‌امندند تا ناظر بر ارتباط را دیوئی من بالندن باشند.

پرسیدم، پس آنها می‌دانستند که مأموری بنام «ژرژیرون»  
وارد پاریس می‌شود و با تو تماس می‌گیرد؟

گفت، بله، می‌دانستند حتی آن موقع که من و شما تو کافه  
نشسته بودیم، یک مأمور مخفی گشتایپو مراقب شما بود.

## دیوار اقیانوس

پرسیدم: خانم «فریدلند» هم با آلمانیها همکاری میکند؟  
پلاتو گفت: خانم «فریدلند» عمه من است و راجع به همکاری  
من با آلمانیها، هیچ چیز نمیداند، هزار حاشش نشود. حتی از نصب  
دستگاه گیرنده در اتاق شما هم بیخبر است.

پرسیدم: «بارلو تایلر» هم در همان اتاق دستگیر شد؟  
گفت: بله، اورا هم مثل شما به آن خانه فرستادم که در آنجا  
اتاقی اجاره کند.

پرسیدم: عمه تو از کجا میدانست اتاق شماره هفت خانه اش  
را به «بارلو» و بعد هم به من باید اجاره بدهد. لابد میخواهی بگوئی  
تصادفاً اینطور شده ولی من میخواهم بگویم عمه تو، یعنی خانم  
«فریدلند» هم از قماش توتست؟

«پلاتو» برای چندین بار غافلگیر شد. سکوت کرد . . .  
«لانگون رکفور» مشت گره کرده اش را بزیر چانه «پلاتو» برد و به آن  
فشار آورد و سر اورا رو ببالا گرفت و گفت: جواب بده . خائن.  
بعد دستش را از زیر چانه او کشید . . .

«پلاتو» که هر بار غافلگیر میشد قبل از جواب دادن، آب  
دهانش را قودت میداد، این بار نیز همان کاردرا کرد و سپس گفت:  
- اتاق شماره هفت، تنها اتاق خالی آن ساختمان است.

گفتم: البته گشتاپو اینطور خواسته که آن اتاق برای «بارلو»  
و من و اشخاصی مثل ما خالی بماند.

درواقع اتاق شماره هفت خانه خانم «فریدلند»، یک نوع  
دامی است که گشتاپ برای مامورین ها ترتیب داده.

«لانگون» در حالی که نگاهش به «پلاتو» بود گفت: پس  
عمهات هم با نازیها همکاری میکند.

«پلاتو» با صدایی لرزان گفت:

## امیر عشیزی

— نه، اینطور نیست به او کاری نداشته باشد.

گفتم: درباره خانم «فریدلند» تحقیق میکنیم.

«مارسل» که گاهگاهی تک مضراب‌های بجا میزد، گفت  
یک وقتهم دیدی که نتیجه تحقیقات ما به اینجا رسید که خانم  
«فریدلند» را پیش برادرزاده‌اش بفرستیم.

«پلاتو» وحشت‌زده گفت: راستی راستی شما می‌خواهید مرا  
بکشید؟

مارسل گفت: نه تصمیم داریم یک قطعه نشان خدمت‌سینه‌ها  
نصب کنیم!

به مارسل گفتم: شوخی بکنار.

روکردم به «پلاتو» و پرسیدم:

رئیس زندانی که «بارلو» در آنجا زندانیست، اسمش چیست?  
گفت: نمی‌دانم.

باز پرسیدم: اسم آنهایی را که با تو تماس می‌گرفتند می‌دانی؟

— باور کنید نمی‌دانم.

— باور که نمی‌کنم، حالابه این سوال جواب بد، آنها چند  
نفر بودند؟

— یک دفعه که گفتم دونفر.

— آن دونفر ثابت بودند، یا هر چندروز عوض می‌شدند؟

— ثابت بودند.

پرسیدم: چمدان را چه کردی؟

گفت: قبض رسید چمدان را به آنها دادم که خودشان چمدان  
را از استکاه بگیرند.

روکردم به «لانگون» و گفتم:

## دیوارانیانوس

— ایز همان حدسی بود که در باره چمدانم زده بودم. حالا معلوم شد که حدم درست بوده.

بعد «پلاتو» را مخاطب قرار دادم و پرسیدم، آنها گئی که قرار بود مرا دستگیر کنند، همان دو نفر بودند، یا چند نفر دیگر؟ گفت، چند نفر دیگر، آن دو نفر هم با آنها بودند.

پرسیدم، آنها فهمیده‌اند که من فرار کرده‌ام؟ «پلاتو» گفت، بله، فهمیده‌اند، حتی این را هم میدانند که خبر مربوط به ورود یک مامور انگلیسی به پاریس، ساختگی بوده. آنها از من خواسته‌اند که هر موقع با من تماس گرفتید، گشاپیو را خبر کنم. این را هم بگویم که مشخصات شما در اختیار کلیسه مامورین گشاپیو گذاشته شده و آنها در جستجوی شما هستند. روکردم به «لانگون» و گفتم:

— از «پلاتو» دیگر ستوالی ندارم او ذر اختیار شماست.  
«پلاتو» به تماس افتاد و گفت،

— شمارا بخدا هر انکشید. آزادم کنید، قول شرف می‌دهم که از این ساعت برای شما کار کنم، باور کنید آنها مجبورم کردن. «لانگون» همانطور که نگاهش به «پلاتو» بود، گفت، تو اگر شرف داشتی، مرگ را بر همکاری با نازیها ترجیح میدادی. «پلاتو» سرش را بزیر انداخت و با صدائی که بسختی از گلویش خارج می‌شد، گفت، حالا که مرا محکوم به مرگ کرده‌اید قول بدھید که را از کشته شدنم را مخفی نگهدارید. نمی‌خواهم آنها گئی که مرا می‌شناسند بقیه‌مند که چرا کشته شده‌ام.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد نگاهش را به «لانگون» دوخت و ادامه داد،

— این قول را که می‌توانید بدھید..

## امیر عشیری

«لانگون» آهسته سرش را تکان داد و گفت: سعی میکنیم.

قطرات اشک از زیر عینک ذره بینسی «پلاتو» بر گونه های استخوانیش فرمیزد. رنگش پریده و دستها یش می لرزید. هر گز بر او سایه انداخته بود.

«لانگون رکفور» و هم پیمانهایش تصمیم گرفته بودند اورا بکشند.

حتی هنهم نمی توانستم مانع کشته شدن او شوم «پلاتو» به فرانسه خیانت کرده بود و باید کشته می شد.

«لانگون» رو کرد به «مارسل» و گفت، توزان، «پلاتو» را از اینجا ببرید و توی اتومبیل منتظر من و «ژیرون» باشید. «مارسل» بازوی «پلاتو» را گرفت و اورا از روی صندلی بلند کرد. زانوان «پلاتو» لرزش خفیفی داشت و «زان» هم در طرف دیگر «پلاتو» قرار گرفت. آن دو «پلاتو» را از آپارتمان «مارسل» بیرون بردند ...

به «لانگون» گفتم: چطور است من همینجا بمانم؟ گفت، تو باید ناظر بر اجرای حکم دادگاه باشی. «پلاتو» عامور را بخط اداره تان بود.

پرسیدم، کجا می خواهید اورا بکشید؟

— در حوالی ایستگاه مسن لازار.

— منظورت دکه روزنامه فروشی خود اوست؟

— درست فهمیدم.

گفتم، مرکن شهر بلوغ و خطرناک است، ممکن است راه فرار ما مسدود شود.

گفت، وقتی صدای رگبار مسلسل بلند شود، عابرین خیابان

## دیوار اقیانوس

برای چند لحظه دستخوش ترس و وحشت می‌شوند . تا آنها بخواهند بفهمند قضیه تیراندازی از جه قرار بوده، ما از آنجا دور شده‌ایم . گفتم؛ بهتر نیست حکم دادگاه را در خارج شهر، یا در یک نقطه خلوت، مثل «بوآدو بولنی» اجرا کنید ؟

لبخندی زد و گفت ، افراد نهضت مقاومت در این جرور ترورها، تجربه زیادی دارند . منظود ما هم ترور «پلاتو» است، کشنن او در خارج شهر، یا در یک نقطه خلوت و آرام، یک نوع جنایت محسوب می‌شود و با هدفی که ما داریم، مقایرت دارد . «پلاتو» بطریق ترور بکیفر میرسد .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، باید از تو تشکر کنم که فرق بین ترور و جنایت را یادم دادی !

خنده اش گرفت... و گفت ،

— بعد از این، هر وقت با دو کلمه ترور یا جنایت برخورد کنی بیاد من می‌افتنی !

گفتم، در واقع شما می‌خواهید ضرب نست خودتان را به نازیها نشان بدھید.

گفت . همینطور است دوست من، ما حتی در روز روشن هم از این کارهای کنیم . حالابیا برویم . آنها توی اتومبیل منتظرمان هستند ،

با هم از آپارتمان «مارسل» بیرون آمدیم ... مقابل در ساختمان کنار خیابان، یک اتومبیل ایستاده بود . علامت یک کارگاه لباسشوئی بر بدن اتفاق عقب اتومبیل جلب توجه می‌کرد .

«لانکتون» گفت، توهمند و پیش آنها .

در عقب اتفاق اتومبیل را باز کردم و بالا رفتم ... «مارسل» و «زان» در یک طرف اتفاق، رو بروی «پلاتو» نشسته بودند . صورت

## امیر عشیری

«پلاتو» رنگ مرده پیدا کرده بود. حق هم داشت، چون تا مرگ، چند دقیقه فاصله داشت و فقط یک معجزه می‌توانست اورا از چنگال مرگ نجات بدهد و قوع آن معجزه در آنجا و در چنان موقعیتی، امری محال بنظر میرسید.

چراغ کوچکی که روشنایی خفیفی داشت، فضای اتاک را روشن کرده و اصلاح فضای بیرون دیده نمی‌شد. اتاک اتومبیل، تنها یک دریچه داشت که درست پشت سر راننده قرار گرفته بود، و آن دریچه‌ای بود کوچک با در کشوئی:

«مارسل» در کشوئی دریچه را اندکی گشود و به «لانگون» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، گفت: می‌توانی حرکت کنی.

«لانگون» اتومبیل را روشن کرد و آنرا براه انداخت ...

«پلاتو» مرا مخاطب قرارداد و گفت: نکذار اینها مرا بکشند: قول میدهم بنفع شما جاسوسی بکنم. گفتم، حالا دیگر خیلی دیر شده چون زنده ماندقت برای همه ما خطر ناکست.

«ژان» که تا آن موقع حرفی نزدیک بود، به «پلاتو» گفت: زیر و ند عاقل تو از آنست که در کارها دخالت بکند.

«مارسل» گفت: تو یک فزانسوی خاکن هستی و با یاد کشته شوی هیچ قدر تی نمی‌تواند ترا از مرگ نجات بدهد. حتی اگر نازی‌ها تصادف اهرا را برما بینندند، من اولین کسی هستم که ترا هدف گلوله قرار میندم:

«پلاتو» گفت: شما جنایتکار هستید.

«ژان» بالکد به ساق پای او زد و گفت: اگر اجازه داشتم دهانت را با گلوله سربی پر می‌کردم. من در سکوت فرو رفته بودم و صحنه کشته شدن «پلاتو» را

## دیوار اقیانوس

محسی میکردم، که بزودی با آن رو برو میشوم، فکر کشتن «پلاتو» ابد ناراحت نمیکرد، زیرا او موجود کثیف و خطرناکی بود که باید کشته میشد.

زمان ترور یا کشتن «پلاتو» فرا رسید «لانگون» اتومبیل را نگهداشت و آهسته به دریچه پشت سر میزد. «مارسل» در یچمه‌الند کی گشود. «لانگون» گفت، حکم را اجرا کنید.  
«زان» به «پلاتو» گفت، پیاده شو.

بعد در عقب اتاقک را باز کرد. «پلاتو» یک یک مارا نگاه کرد.

چشمانش بی‌فروغ بود و قدرت حرف‌زدن نداشت. آب دهانش را قورت داد و از جایش تکان نخورد.

«زان» چراغ اتاقک را خاموش کرد و از اتومبیل پائین پرید و کنار در ایستاد. اتومبیل هادریکی از نقاط پر جمعیت پاریس توقف کرده بود. و آنها دست بعملی می‌حواستند بزنند که ما فوق جرات و شهامت‌شان بند. هر لحظه امکان داشت مامورین مخفی گشتاپو به توقف اتومبیل در آن نقطه ظنین شوند و راه فراد را بر ما ببندند.

«پلاتو» مهدانست همینکه پایش به کف خیابان پرسد، رکیار مسلسل بدنش را سوراخ سوراخ خواهد کرد.

خودش را بر روی نیمکت، کمی بعقب کشید که «زان» دست رسمی به او نداشته باشد. تلاش احمقانه‌ای میکرد، زیرا «مارسل» که در اوج خشم و کینه بسرمیبرد، «پلاتو» را بزودی بطرف در اتاقک برداشت «پلاتو» را گرفت و اورابایک حرکت سریع و خشن‌اذ اتومبیل بیرون کشید. در آن موقع «پلاتو» تعادلی نداشت، و بسینه‌پر کف خیابان افداد.

## امیر عشیری

افتاد . « زان » خودش را بداخل اتومبیل ازداخت و در همان لحظه که « پلاتو » سعی کرد از روی زمین بلند شود و از تیررس آنها فرار کند ، صدای رگبار مسلسل برخاست ووضع آدام خیابان بهم خورد « پلاتو » را دیدم که بزیر رگبار مسلسل ها ، بخودش پیچیده و به زمین غلشید ...

صدای رگبار مسلسل ها قطع شد و « مارسل » با صدای بلند گفت :

— حرکت کن « لانگون ».

بعد در آن اتفاق را بست و اتومبیل از جا کنده شد. صدای سوت پلیس های گشت و همه مردم از بیرون اتفاق شنیده می شد .

اعضای گروه مقاومت فرانسه ، واقعاً افرادی باشهاست بودند که از مرگ و حشتی نداشتند. « لانگون » اتومبیل را با سرعتی عجیب اند و معلوم بود که مسیر ها از خیابانی به خیابان دیگر است. آن ماجرا از لحظه ای که « زان » دست « پلاتو » را گرفت و او از اتومبیل بیرون کشید ، تا لحظه حرکت اتومبیل ، بیش از ده ثانیه طول نکشید. صدای رگبار مسلسل ها در گوش طنین داشت و صحنه گشته شدن « پلاتو » دز نظر مجسم بود. او مقبال دیگر روزنامه فروشی اش بجر همکاری با دشمن ، بدست دو تن از هموطنانش گشته شده بود.

صدای « لانگون » را شنیدم که گفت ، از منطقه خطر دور شده ایم حالاً می توانیم نفس را حتی بشکید.

« زان » با خنده گفت : آن موقع هم که تیر اندازی می کردیم ، براحتی نفس می کشیدیم.

« لانگون » هر اصدا کرد و بعد پرسید : تو حالت خوبست ؟

## دیواراقیانوس

کفتم: مگر قرار بود بد باشد؟  
پرسید، از اجرای حکم دادگاه که ناراحت نیستی؟  
گفتم، از این جور صحنه‌ها زیاد دیده‌ام.  
چند دقیقه بعد «لانگون» اتومبیل را نکهداشت و گفت:  
دیگر به آن علامت کارگاه قلزبی لباس‌شونی احتیاجی نیست. جمعش  
کنید.

«زان» در اتفاق را باز کرد و پائین پرید و کمی بعد، با  
دو لوله کاغذ آمد بالا و در جای خود نشست و به لانگون  
گفت:

— می‌توانی حرکت کنی.

«لانگون» دو مرتبه اتومبیل را راه‌انداخت.. مسافتی کوتاه  
که طی کردیم، من خودم را به پشت دریچه رساندم و از «لانگون»  
پرسیدم، مادرجه جهتی حرکت می‌کنیم؟  
— شمال‌غربی.

— کجا قرار است برویم؟

— کوچه «زان شارکو»..

— آنجا خبری هست؟

گفت، «زان بارت»، در آنجا یک آپارتمان چهار اتاقه دارد،  
فکر می‌کنم برای مخفی شدن توجیه مناسب و امنی باشد.  
پرسیدم، «زان بارت» چکاره است؟

«زان» که رو بروی من نشسته بود، خنده‌دو گفت، «زان—  
بارته» من هستم. فرستی نشد که «لانگون» مرا بشناسیم  
کند.

کفتم: بهتر است بهم دیگر توبیکوئیم. اینجوری مطالب دا  
بهتر می‌توانیم مطرح کنیم.

## امیر عشیری

«زان» گفت، هر طور میل توست.

کفتم، حالا بهتر شد!

«لانگون» مرا مخاطب قرار داد و پرسید، حالازان بارتہ راشناختی؟

کفتم، تقصیر تو بود که «زان» را معنی نکردی.

— و شاید هم تقصیر مرحوم «پلاتو».

— فراموشش کن.

— حتی فکر هم نمی کنم که «پلاتو» نامی وجود داشته.

پرسیدم، یادت هست چه قولی به پلاتو داده بودی؟

«لانگون» گفت، قول ندادم.

فقط گفتم سعی میکنم. این را قبول کن که نمی توانیم بکشته شدن او، رنگ دیگری بدھیم. تنها کاری که میتوانیم بکنیم، اینست که در باره خیانت و کشته شدنش سکوت کنیم و حرفی نز نیم.

گفتم، بدم نمی آید به محل قتل بر می گشتم و وضع آنجارا از نزدیک می دیدیم.

مارسل گفت، معلوم است وضع آنجا از چه قرار است. مامورین پلیس خودمان و مامورین گشتاپو بدور جسد «پلاتو» حلقه زده اند و منتظر رسیدن آمبولانس یعنی قانونی هستند.

گفتم، یک موضوع را فراموش کردی بگوئی. بزودی، یعنی همین امشب، مامورین مخفی گشتاپو و پلیس امنیتی آلمان در پاریس، مقتول را می شناسند و حدس میزند ممکن است «زرزیر وند» که من باشم. بکمک افراد گروه مقاومت ملی، «پلاتو» را بقتل رسانیده باشم روی این حدس، سعی می کنند رد من را بدست بیاورند.

«مارسل» گفت،

## دیوار اقیانوس

- بهمین دلیل باید ترا مخفی کنیم.

گفتم: می خواهید مرا مخفی کنید که چطور بشود؟ من کسی نیستم که خودم را مخفی کنم. از قایم موشک بازی هم خوش نمیاد.

ماموریت من بر گرداندن «بارلو» به لندن است.

«زان» گفت: بر گرداندن «بارلو» به لندن، کارآسانی است مهم اینست که چطوری اورا از زندان گشتابو، بیرون بیاوریم. گفتم: باید درباره اش فکر کنیم تا بتوانیم نقشه حساب شده و مطمئنی بکشیم.

«لانگون»، که از دریچه پشت سر شرخهای هارا می شنید، مر امتحانی قرار داد و گفت: طرح نقشه نجات «بارلو» باتو و اجرای آن باما.

گفتم: بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

«مارسل»، گفت: بیرون آوردن «بارلو» از زندان گشتابو، جان همه مان را به مخاطره می اندازد. اگر «بارلو» در هتل ها وزتیک زندانی باشد، آنجا بشکل یک دز نظامی در آمده زاهیافتن به آن دز دز حال حاضر و باوسائی که مادرایم، امری محال است.

لبخندی ذدم و گفتم: حل این قصیه با من، لزومی هم ندارد که وارد هتل ها وزتیک شویم.

«زان» خنده کوتاهی کرد و گفت: لابد «زیر وند» می خواهد مهجزه بکند.

باتبسم گفتم: آنهایی که باید معجزه بکنند، بعداً پیدایشان می شود.

«مارسل» پرسید: آنها دیگر کی هستند؟

گفتم: بز وشی می فهمید.

## امیر عشیری

«زان» پرسید:

— منظورت از آنها مادرین خودتان؟

گفت: نه، چطور است یک وقت دیگر مثلا فردا بعد از ظهر یا فردا شب، راجع به این مساله دشوار و در عین حال خطرناک صحبت کنیم چون در حال حاضر هم شما خسته هستید، هم من.  
«لانگون» گفت: «زیروندر راحت بگذارید، او به استر حت کامل احتیاج دارد.

تقریباً نیم ساعت بعد از نیمه شب بود که به کوچه «زان شارکو» واقع در شمال غربی پاریس رسیدیم.

قبل از آنکه پیاده شویم، «لانگون» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، «زان بارت» را مخاطب قرارداد و گفت:  
تو زیروندر را به آپارتمانت ببر، بهمن و هارسل، کاری نداشته باش.

از «لانگون» پرسیدم:

— چه وقت بسر اغم می‌باشی؟

گفت: سعی می‌کنم فردا شب هم دیگر را ببینیم. ضمناً هر کاری داشتی، یا هر جی خواستی، به «زان» بگو از آپارتمانت هم خارج نشو.

«زان» از اتومبیل پائین رفت، من هم بدنیالش پیاده شدم...  
«لانگون» اتومبیل را برای انداخت و بسرعت از آنجا دور شدند.  
«زان بارت» من را به آپارتمانش برد و گفت: جای امن و راحتی است.

پرسیدم: تنهای ندگی می‌کنی.

لبخند معنی داری زد و گفت: زن ندارم، ولی همیشه هم تنها نیستم.

## دیواراقیانوس

به جیزی احتیاج نداری ؟

— فعلایک غذای گرم.

— بایک بطر شراب عالی.

— نه، فقط غذا

گفت، من چند بطر شراب عالی دارم، اجازه بده یک گیلاس  
سلامتی توبخوریم.

گفتم، مثل اینکه نمی توانم مخالفت کنم.

گفت، همین الان ترتیبیش را می دهم.

«زان» مرا تنها گذاشت و من به انتظار یک غذای گرم بر روی  
صندلی راحتی نشستم و در افکار خود فرو رفتم..

\* \* \*

دکتر «نوخن» رئیس گشتاپو و پلیس امنیتی آلمان نازی در  
پاریس مردی بود با دوچهره متضاد خشن و بیرحم و عیاش و خوش-  
گذران، تنها نقطه ضعفیش «زن» بود.

امکان نداشت بازن جوان و زیبائی برخورد کند و آن زمزرا  
تصاحب نکند. او برای رسیدن بزن مورد توجهش، از شغل و موقعیتش  
استفاده می کرد و برای بوجود آوردن محیط دلخواه زن مورد  
علاقه اش، ولخرجی می کرد.

نقطه ضعف او، فقط این فرصت را به او می داد که با احتیاط خاص  
حرفه خود، بوزن مورد توجهش نزدیک شود.

همین که در می یافته آن زن صرفاً یک زن است و از نظر امنیتی  
خطری برای او ایجاد نمی کند، آن زن مال او بود و برای مدت  
کوتاهی عنوان معشوقه دکتر «نوخن» را داشت.

مردی همانند دکتر «نوخن» که در رأس پلیس امنیتی آلمان  
نازی در پاریس قرار داشت، طبعاً، مردی با قدرت شناخته می شد.

## امیر عشیری

بعبارت دیگر، او مرد نیرومند شماره یک اشغال‌گران نازی در فرانسه و بخصوص در پاریس محسوب میشد. قدرت او حتی بیش از زنرال «فن‌اشتولپناگل» فرمانده نظامی آلمان در پاریس بود.

دکتر «نوخن» بنام پیشوای آلمان و حفظ اصول و مبادی ناسیونال‌سوسیالیسم و حفظ امنیت اشغال‌گران نازی دست به رکاری میزد قدرت وحشتناک او بحدی بود که فرمانده نظامی و زنرال‌های آلمانی و حتی مقامات سیاسی آن‌کشور در پاریس، از دکتر «نوخن» حساب میبردند و بر جان خود بینناک بودند. روابط دکتر «نوخن» با معشوقه‌ها یش، که هر چند یکبار آنها را عوض می‌کرد، بحدی دور از احتیاط بود که نمی‌شد موقعیت او و رفتارش را با زنان، در ترازوی سنجش افکار قرار داد. او بدون توجه به شغل و موقعیت حساس خود، به خانه معشوقه‌ها یش یا بیارها میرفت، تاساعتها در کنار معشوقه یا زنان بار بخوش گذرا، و عشق‌بازی بپردازد. او نه به اصول امنیت حفاظتی پای‌بند بود، و نه به شغل و موقعیت خودش توجه داشت. به نگاهی که در کنار زنی جوان و زیبا قرار میگرفت. آدم دیگر می‌شد، شخصیت و خصوصیات یک مرد عادی را پیدا می‌کرد و سعی می‌نمود معشوقه‌اش اورا بچشم رئیس سازمان مخفوف گشتا پو نگاه نکند، بلکه احساس آن زن نسبت به او احساس یک زن به یک مرد بیشد. دکتر «نوخن» را از روی میل و هوس زنانه‌اش بخود پی‌ذیند.

این خلاصه‌ای بود از پرونده دکتر «نوخن» رئیس پلیس امنیتی آلمان در پاریس. که آنرا در لندن مطالعه کرده بودم. اطلاعات من در این زمینه، منحصر به دکتر «وخن» نبود. پرونده چند شخصیت نظامی و سیاسی دیگر آلمان در پاریس نیز از جمله پرونده‌هایی بود

## دیوار اقیانوس

که بدقت مطالعه کرده بودم. اطلاعاتی که از زندگی خصوصی دکتر «نوجن» و بخصوص علاقه شدید او بجنس لطیف داشتم، می‌توانست اساس طرح نقشه فرادادن «بارلو تایلو». باشد قبل از آنکه نقشه نجات «بارلو» را که در ذهنم طرح کرده بودم، پیاده کنم، تقریباً اطمینان داشتم که اگر عوامل موثر که در واقع نقشه بدست آنها باید اجرا می‌شد، نقش خود را ماهرانه بازی کنند، موفق می‌شویم.

در دومین شب اقامتم در آپارتمان «ذان بارت» موقعی که «لانگون رکفور» و «مارسل لنو آر» بدیدن آمدند، نقشه نجات «بارلو» را که در ذهنم طرح کرده بودم، برای آنها تشریح کردم... «لانگون» رو کرد به «مارسل و زان» و گفت، اطلاعات «زیر و ند» از زندگی خصوصی دکتر «نوجن» بحدیست که انگار شب روز با او بوده!

گفتم، ماموریتم در پاریس، ایجاب می‌کرد که با زندگی خصوصی نازیهای سرشناس در پاریس آشنا باشم. راستش وقتی پرونده دکتر «نوجن» را مطالعه می‌کردم، فکرم به این جانمی رسید که ممکن است در روزهای اول ماموریتم، این اطلاعات اساس، طرح نقشه نجات «بارلو» از زندان گشتنا پو قرار بگیرد.

«لانگون» در حالی که نگاهش به من بود گفت، پیدا کردن دو زن جوان و زیبا کار آسانی است ولی مهم اینست ذنی که برای اجرای نقشه تو انتخاب می‌شود بتواند نقش خودش را ماهرانه بازی کند.

گفتم: بعبارت دیگر، باید برای نقشی که پنهان می‌گیرد، استعداد زیادی داشته باشد. رفتارش دربار یا کاباره باید کاملاً طبیعی باشد.

درست مثل ذنهای بار، فوت و فن کار را بداند. چون مردی

## امیر عشیری

که باید نظرش را جلب کند، یک مرد معمولی نیست  
«زان» لبخندی زد و گفت: پیدا کردن زن مورد نظر زیر و ند  
با من.

پرسیدم: این دو زنی که در نظر گرفته‌ای، کی و چکاره  
هستند؟

«زان بارت» گفت: وقتی آنها را آوردم اینجا، خودت با  
هر دوشان صحبت کن. شاید بتوانی استعدادشان را بسنجی به  
احتمال قوی از هر لحاظ نظر ترا تامین می‌کنند. دو زن جوان،  
زیبا و جذاب.

«مارسل» رو کرد به «زان» و بشوخی گفت: این دو زن  
جذاب کجا بودند که ما خبر نداشتم؟!  
«زان» از روی صندلی بلند شد و گفت: همینجا،  
در پاریس.

به «زان» گفتم: عجله کن.

او گفت: تایمک ساعت دیگر با آنها بر می‌گردم.  
واز اتفاق بیرون رفت..

«لانگون» گفت: من هم با خیلی از زنهای جوان و زیبا آشنا هستم  
و مطمئنم که آنها بخاطر فرانسه حاضر هستند دست بهر کاری بزنند  
ولی در زمینه نقشه تو، زیاد مطمئن نیستم که بتوانند دکتر «نوخن»  
را بدام بیندازند.

گفتم: صبر می‌کنیم تا «زان» بر گردد.

«مارسل» من را مخاطب فرارداد و پرسید: به چه دلیل دوزن  
جوان باید نقشه ترا درمورد دکتر «نوخن» اجرا کنی؟. بعقیدمن  
یک زن جوان و زیبا که استعداد این کار را داشته باشد،  
کافیست؟

## دیواراقیانوس

گفتم، دلیلش اینست که دکتر «نوخن» دو پاتوق مشخص دارد کا باره «اشلدوژاکوب» و «زوکی» او برای خوشگذرانی و نسبزندگی داری، بیکی از این دو کا باره میرود.

«لانگون» با تعجب گفت: تو کاملا به زندگی خصوصی دکتر «نوخن» آشنا هستی.

لبخندی زدم و گفتم: شغل و حرفه ام ایجاد می کند که این قبیل اطلاعات را داشته باشم.

«مارسل» گفت: حتما این را هم می دانی که دکتر «نوخن»، هیچ وقت تنها نیست، حتی در شبها ؎ی که برای خوشگذرانی به کا باره میرود:

گفتم، البته که میدانم. حتی موقعی که به خانه مشوقة اش هم میرود، دو مامور محافظتش توانی اتومبیل او منتظر شمیمانند، ولی...

«لانگون» گفت: ممکن است آن دو مامور محافظ، نقشه ما را بهم بنند.

گفتم، مامورین محافظ او در اجرای نقشه های اثیری ندارند آن دو مامور را بناحتی می شود از پای در آورد. تصمیم داشتم این قسمت از نقشه ام را بعدا برایتان شرح بدhem. یعنی در شبی که قرار است دکتر «نوخن» را بذدیم ولی سؤال «مارسل» دادارم می کند که شمارا با جزئیات نقشه رمودن دکتر «نوخن» آشنا کنم...

بعد برای آنها شرح دادم که دو مامور محافظ دکتر «نوخن» در شب رمودن اربابشان، چه سرنوشتی خواهند داشت...

«لانگون» گفت: تو کم کم داری بیرون آوردن «بار لو تایلر» را از زندان گشتابو، بصورت یک معجزه در می آوری. لابد این راهم می دانی که یک اشتباه کوچک از طرف ما، ممکن است «بارلو» را

## امیر عشیری

بکشتن بدهد.

گفتم، فقط در قسمت اول نقشه‌مان ممکن است اشتباه رخ بدهد، و آن موقعی است که یکی از دوزن که مورد توجه دکتر «نوخن» قرار می‌گیرد، نتواند نقش خود را تانقشه پایان‌داده و مجهش باز شود. در صورت بروز چنین وضعی، جان «بارلوا» بخطر ذی افتاد چون، دوزن راجع بهدف و نقشه‌ما کمترین اطلاعی ندارند. آنها فقط ماموریت دارند که دکتر «نوخن» را بدام هوس بیندازند  
«لانگون» گفت؛ از نظر احتیاط «زان» باید این آپارتمان را خالی کند.

گفتم؛ به محض اینکه آن دوزن در کاباره‌های مورد نظر ما مشغول کار شدند، «زان» باید در جای دیگری اتفاق بگیرد.  
پس از لحظه‌ای مکث پرسیدم:

— صاحبان دو کاباره «زاکوب» و «زوکی» چه جور آدمهای هستند؟ می‌شود به آنها اعتماد کرد، یا نه؟  
«لانگون» گفت؛ هر دو شان را می‌شناسم. آدمهای قابل اعتمادی هستند.

گفتم؛ پس ترتیب استخدام دو زن مورد نظر ما با توست.

«مارسل» گفت؛ اول باید دید آن دوزن به چه عنوانی می‌توانند وارد کاباره شوند. منظورم هنر آنهاست. یا باید رقصمه باشند یا خوانند.

پوزخندی زدم و گفتم؛ لابد «زان» به این موضوع توجه داشته که بس راغ آنها رفته.

«مارسل» روکرد به من و پرسید؛ بعقیده توجه موقع باید سراغ خانم «فرییدلند» برویم؛

## دیوار اقیانوس

گفتم: بعقیده من، فعلابایداورا فراموش کنید. چون مامورین گشتاپو با توجه به نحوه فرارمن و کشته شدن «پلاتو»، فکر می‌کنند ممکن است من بس راغ خانم «فریدلند» بروم. اینست که آنها آن حاذر را زیر نظر دارند، تا شخصی که وارد آن ساختمان می‌شوند بدقت مراقبشان باشند و در صورت لزوم آنها را تحت بازجویی قرار بدهند.

بعد درباره مسائلی صحبت کردیم که آن مسائل مربوطی شد به بعد از بدام افتادن دکتر «نوخن» آنچه به برای ما مهم و قابل تعمق و تفکر بود، زندان موقع دکتر «نوخن» بود از نظر ما آن محل باید از هر لحاظ امن و با هدف ما، تطبیق می‌کرد. باید جائی را انتخاب می‌کردیم که مامورین مخفی گشتاپو و پادوهای آنها، نتوانند کوچک نرین دد، یا نشانه‌ای از ردیس گشتاپوی پاریس بدهست بیاورند.

موضوع دیگری که به ذهن مان راه نداده بودیم، کشتن دکتر «نوخن» بود. من اصولاً با کشتن او مخالف بودم، زیرا که در صورت کشتن «نوخن»، گشتاپو دست به کشtar زندانیان میزد و از آنها جوی خون راه می‌انداخت. هدفعاً ازربودن دکتر نوخن، آزاد ساختن «بار لو تایلر» بود.

«لانکون رکفور» خانه‌یکی از اعضای نهضت مقاومت را که در جنوب پاریس بود، برای زندانی کردن «نوخن» پیشنهاد کرد، و اطمینان داد که آپارتمان هم پیمان او، جای امن و دور از تصور مامورین گشتاپو است. قبول پیشنهاد اورا موقول بازدید از آن آپارتمان کرد.

ها حتی نحوه از پای در آوردن دو مامور محافظ دکتر «نوخن» را به دقت بررسی کردیم. نتیجه این بررسی این شد که آن دو محافظ را بایک حمله سریع، غافلگیر و خلیع سلاح کنیم. این نظر من

## امیر عشیری

ولانگون بود، ولی «مارسل» که از میهن پرستان دو آتش بود، معتقد بود که آن دومامور را باید کشت.

من بز حمت تو انسنم او را مقاعد کنم به این که کشن آن دومامور  
جان عده زیادی از زندانیان فرانسوی را که در زندان گشتاپو بودند،  
به مخاطره می اندازد و مامورین گشتاپو که در وضع عادی، شکنجه  
دادن و کشن زندانیان را از کارهای روزانه خود میدانند، در  
صورت کشن «نوخن» یا آن دومامور، حس انتقام‌جوئی شان شعله‌ور  
می‌شود و آن وقت، دست بکشان دست‌جمعی می‌شند، این موضوع در  
مناطق اشغالی سابق مداست و من از کشان دسته جمعی اهالی یک دهکده  
در چکسلواکی که بخاطر قتل یک افسر «اس.اس» بدرست آلمانی‌ها  
صورت گرفت. پاد کردم.

«لانگون» با اینکه از اعضای فعال دو آتش نهشت مقاومت  
ملی بود، عاقلانه فکر می‌کرد و با من هم عقیده بود، ولی «مارسل»  
لنو آر، پختگی و تجربه اورا نداشت، اسین احساسات تدبیه‌من  
پرستانه‌اش بود و از تن خود، که کشن آلمانی‌ها در هر وضع و شرایطی  
که باشد بود. سرخنانه دفاع می‌کرد.

مسائل دیگری هم بدنیال بدام انداختن دکتر «نوخن»  
پیش می‌آمد، که یکی از آن مسائل در پایان نقشه‌ماه، یعنی، نجات  
«بادلو»، این بود که مدیر یکی از دو کاپاره «اشل دوزاکوب» یا «ژوکی»،  
باید خودش را مخفی کند. البته این وضع بعده از آنکه «نوخن» را آزاد  
می‌کردم، پیش می‌آمد. طبیعی بود که او فوراً بر اسراع مدیر کاپاره‌ای  
میرفت که بازن مورد توجهش در آنجا برخورد کرده بود.

در حدود ساعت یازده شب بود که «زان بازته» بر گشت او  
تنهای بود.

دوزن جوان در تیباهم با او بودند.. «زان» آن دوزن را به

## دیوار اقیانوس

اسامی مادمواژل «پلومه» و مادم «ویلین» معروفی کرد.. آن دوزن، بر وی صندلی های راحتی نشستند. آنها واقعاً زیبا و جذاب بودند و نمیشد زیبائی یکی را بر دیگری برتر دانست. هر دوی آنها، جوان بودند، و به نظر نمیرسید که بیش از بیست و پنج سال داشته باشند. پس از چند لحظه سکوت رو کردم به «زان» و پرسیدم: به خانه‌ها گفته‌ای چه ماموریت مهمی را باید انجام بدهند؟

زان گفت: بله، ولی وارد جزئیات نشدم.

مادام «ویلین» گفت: من با سن کمی که دارم، بیوه هستم شوهرم را در حمله قوای آلمان به فرانسه ازدست دادم و حالا تنها زندگی می‌کنم. از شوهرم بچه‌ای هم ندارم و حاضرم بخاطر فرانسه و بقای عظمت آن، هر کاری بکنم.

رو کردم به مادمواژل «پلومه» و پرسیدم: شما چطور مادمواژل؟ او گفت: حتی ماموریت جنگی که باشد، بادل و جان قبول می‌کنم.

مادام «ویلین» پرسید: من و «پلومه» چه ماموریتی باید انجام بدهیم؟

گفتم: خوشبختانه ماموریت شما جنگی نیست. بظاهر یک ماموریت ساده، و در عین حال مهمتر از ماموریت جنگی است. هدف ما از این ماموریت، بدام انداختن دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس، بوسیله شماست.

مادام «ویلین» گفت، کاش ماموریت ما جنگی بود. گفتم: این را، همه ما میدانیم که این ماموریت نفرت‌انگیز است، ولی چاره‌ای نیست، بخاطر فرانسه و برای موقعیت ما باید این ماموریت را قبول کنید و به خواسته‌های «نوخن»، جواب

## امیر عشیری

مثبت بدهید. شما برای جلب نظر او نباید کاری بکنید، چون خود «نوخن» قدم اول را بر میدارد. دلیلش هم اینست که تنها ضعف او، زن است و همینکه شمارا بر روی صحنه کاپاره ببیند، مطمئناً بسراحتان می‌آید. آن وقت مأموریت خطیر شما شروع می‌شود. لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم، در درجه اول، باید اطمینان او را بخودتان جلب کنید.

منظورم اینست که او باید شما را به خاطر اینکه شما یک زن معمولی هستید بشناسید.

مادموازل «پلومه» گفت،

– از برخورد با «نوخن» و انجام خواسته‌هایش، بشدت متفrem . فکر می‌کنم «ویلین» هم، همین احسان را داشته باشد.

«لانگول» سکوت‌ش را شکست و گفت، با این احساسی که شما دونفر دارید، فکر تمنی کنم موفق شوید.

«ویلین» شاقه‌هایش را بالا نداخت و گفت، خیلی خوب قبول می‌کنیم.

گفتم، متشکرم، و حالا می‌خواهم بدانم شما دونفر چه هنری دارید؛ منظورم رقص یا آواز است.

«پلومه» گفت، من خیلی خوب میرقصم . منظورم رقص شرقی است.

ویلین گفت، ولی من میتوانم آذربخوانم.

مارسل گفت، رقص و آواز شما دو نفر، باید بدرد کاپاره . بخورد، والاهر دختر یازنی می‌تواند برقصد و آواز بخواند. گفتم بایکی دوروز تمرین در کاپاره . میتوانید بر روی صحنه بروید.

## دیوار اقیانوس

بعد آن دورا با جزئیات ماموریتشان و نقشی را که باید بازی کنند، آشنا کردم.

قرارشد «لانگون رکفور»، همان شب با مدیران کاباره‌های «زاکوب» و «زوکی» صحبت کند و ترتیب استخدام «ویلین» و «پلومه» را بتحوی که از فردای آن شب مشغول کار شوند، بدهد...  
مادام «ویلین» را با اسم مستعار «زوزلین» برای کاباره «زاکوب» در نظر گرفتیم و ماد موازی «پلومه» را با اسم مستعار «زیزل» برای کاباره «زوکی» ضمناً برای هر دوی آنها، دواتاق در درون نقطه پاریس و دور از هم انتخاب کردیم، تا از فردای آن شب و قبل از آنکه به کاباره‌ها مراجعه کنند، به محل سکونت جدیدشان نقل مکان کنند. در مورد کارت هویت «ویلین» و «پلومه» با اسم مستعارشان قرارشد «لانگون»، این آخرین مشکل را هم حل کند.  
نزدیک به قیمه شب بود که «لانگون» ازمن پرسید: بامن کاری نداری؟

گفتم، چند دقیقه صبر کن، یک کار هست که من بتوظ به من است و باید برایم انجام بدھی.

مادموازی «پلومه» در حالی که نگاهش به من بود، پرسید: بچه وسیله‌ای می‌توانیم باشما تماس بگیریم؟

گفتم، شما نباید با ماتماس بگیرید. خودمان مواظبتان هستیم و در صورت لزوم، یکی از ما جهار نفر، باشما تماس می‌گیرد و اگر لازم باشد، شما را با تعليمات جدید آشنا می‌کنند.

«مارسل» پرسید: من زود باید بروم سرکار. با من کاری ندارید؟

گفتم: کمی صبر کن.

بعد و کردم به زان و گفتم:

## امیر عشیری

یکی از اتفاقها را در اختیار «ویلین» و «پلومه» بگذار که  
امشب را همینجا بخواهند.

«پلومه» بالبخندی ملیح گفت، پس ما از حالا زندانی شما

دستیم ۱

خنده کوتاهی کردم و گفتم، ماهم از داشتن دوزندانی زیبا  
مثل شما، خوشحالیم! «  
«دان» آن دورا به یکی از اتفاق‌ها بردا، نا وسائل خواب آنها  
را فراهم کند ...

لانگون پرسید، با من کاری داشتی؟  
گفتم، راجع به نحوه ارتباط فین سازمان خودتان و سرویس  
اطلاعاتی فرانسه آزاد، می‌خواستم بپرسم.  
گفت، مثل همیشه ارتباط بالندن در ساعت‌های معینی برقرار  
می‌شود. پیام‌های رمز از طریق رادیو، و اطلاعات نظامی دشمن به  
وسیله دستگاه مرس مخابره می‌شود.  
بعد نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد، او لین ارتباط مادر  
ساعت یک بعد از نیمه شب برقرار می‌شود.  
— ارتباط بمنتهی ده دقیقه .

— منظورت از این سوال‌ها چیه؟  
گفتم، پیام‌های رمز «دانستان گل تعلب افسانه است. ۵-۷-ام»  
همین امشب باید به لندن مخابره شود.  
«لانگون» پیام رمز را تکرار کرد و پرسید، این پیام رمز  
منبوط به «پلاتو» است یا «بار لو تایلر»؟  
گفتم، اداره خودمان در لندن بادریافت این پیام، ارتباط  
با «پلاتو» را قطع می‌کند، و متوجه می‌شود که «بار لو نایلر» بسیار  
مخاطره افتاد.

## دیو ار اقیانوس

درواقع این پیام به آنها هشدار می‌دهد که دوی موج مخصوص  
دستگاه گیرنده خانه «پلاتو»، ارتباط برقرار نکنند.  
«لانگون» گفت: دیشب باید این پیام را مخابره می‌کردم،  
جون ممکن است آلمانی‌ها یک سری اطلاعات جعلی مخابره کرده  
باشند.

گفتم: هنوز هم دید نشده.  
گفت: ساعت سه‌وجهار صبح، بازهم بالندن ارتباط برقرار  
می‌کنم. اگر پیام دیگری داشتی، به «زان» بگو که پیام را به مرکز  
فرستنده مادرساند.  
گفتم: به‌متصدی مخابرات مرکز فرستنده خودتان سفارش  
کن که اگر پیام یا دستور از لندن و شماره «۵۵-۳۱» مخابره شد. فوراً  
آن پیام یا دستور را بوسیله توبه من برساند.

«لانگون» از روی صندلی بلندشده و گفت: مرکز فرستنده‌ها  
در فاصله ده کیلومتری غرب پاریس است.  
گفتم: این فاصله را ظرف ده تا پانزده دقیقه، می‌شود طی  
کرد.  
گفت: این ماموریت را به «مارسل» واگذار می‌  
کنیم.

«مارسل» خنده‌ای کرد و گفت: کاش زودتر خدا حافظی  
کرده بودم.

به «لانگون» گفتم:  
— به مارسل کاری نداشته باش، این ماموریت را خودت باید  
انجام بدهی.

گفت: ولی من ماموریت دیگری دارم. باید به کاباده «زوکی»،  
و «زاکوب» بروم.

## امیر عشیوی

گفتم: قرار است توبامدیران آن دو کاباره صحبت کنی، ولی نه در محل کارشان، امشب یافردا صبح به خانه‌شان برو، خانه آنها برای طرح موضوع استخدام «پلومه» و «ویلین» مطمئن‌تر از محل کار آنهاست. جاسوسان آلمانی در همه‌جا هستند. در کاباره زوکی وزاکوب هم باید احتیاط کرد.

مارسل از جا برخاست و گفت، تا تصمیم شما عوض نشده،  
بهتر است خدا حافظی کنم.

«لانگون» به او گفت، باش باهم برویم.  
در همان موقع «زان» وارد اتاق شد..

«مارسل» روکرد به «زان» و بشوخی گفت، در آن اتاق چکار می‌کردی؟!

«زان» با خنده گفت، جای خوابشان را مرتبعی کردم.

مارسل گفت، کاش این ماموریت مهم‌را بهمن واگذار می‌کردی!

«زان» لبخندی زد و گفت، در این مورد، دستوری به من نرسیده بود.

«لانگون» دست «مارسل» را گرفت و باهم از آپارتمان بیرون رفتند..

از «زان» پرسیدم. «ویلین» و «پلومه» راجع به ماموریتشان حرفی نزدند؟

گفت، «پلومه» و «ویلین» هر دو از اعضای [تعلیم دیده] سازمان مقاومت هستند.

پرسیدم، پس چرا موقعي که آنها را معرفی می‌کردی، راجع به این موضوع حرفی نزدی؟

## دیواراقیانوس

کفت، خودشان اینطورخواستند.  
چون فکر می کردند اگر تو موضوع را بدانی، ممکن است  
این ماموریت را به آنها واگذار نکنی.  
گفتم: باید میدانستی که تو و آنها، نمی توانستید این موضوع  
را برای همیشه مخفی نگهدارید.  
«زان» لبخندی زد و گفت:  
— تصمیم داشتم وقتی آنها مشغول کار شدند، یا پس از پایان  
ماموزیت شان، موضوع عضویت آن دو را درسازمان مقاومت به تو  
بگویم.

— لانگون عم آنها را می شناسد؟  
— نه، چون «پلومه» و «ویلین» از گروه آبی هستند.  
گفتم: ممکن است گشتاپو آنها را بشناسد.  
«زان» با اطمینان گفت، «پلومه» و «ویلین» از نظر گشتاپو  
دوچهره ناشناخته هستند و کمترین سابقه‌ای در گشتاپوی پاریس  
ندارند. اگر غیر از این بود، معرفیشان نمی‌کردم. به آنها اطمینان  
داشته باش.

پرسیدم: آنها دکتر «نوخن» را دیده‌اند، یا نه؟  
— نوخن را از روی عکسش می‌شناسد.  
— باید بار وحیه «نوخن» هم آشنا شوند.  
— این کار با توسط.

گفتم: اول باید منتظر نتیجه اقدامات «لانگون» باشیم.  
هم اینست که بتوانیم «پلومه» و «ویلین» را در کاباره‌های زوکی و  
زاکوب استخدام کنیم.

زان گفت: از همین حالا می‌شود نتیجه اقدامات لانگون را  
حدس زد. او موفق می‌شود. مدیران آن دو کاباره، قدرت مخالفت

## امیر عشیری

با پیشنهاد «لانگون» را زد ارند. چون میدانند با چه سازمانی طرف هستند.

گفتم: روی این حساب، پایان ماموریت «پلومه» یا «وبلین» را هم میشود پیش بینی کرد.

«زان» خنده دید و گفت: بزودی دکتر «نوخن» را ملاقات می کنم.

— و اگر پیشنهاد ما را در مورد آزادی «بارلو» قبول نکرد.

— آن وقت جنازه اش را جلو هتل مائستریک می اندازم.  
پوزخندی زدم و گفتم: مثل اینکه هر دو مان تضمیم داریم ناصبح بیدار بمانیم.

«زان» خنده دید و گفت: متأسفم که امشب جای خواب راحتی نداری.

— من حتی می توانم کف اتاق دراز بکشم و بخوابم.  
— من هم همین طور.

— پس دیگر فکر کردن ندارد.

— کجا باید خوابید؟

— زرژ، می توانم یک سوالی بکنم.

گفتم، البته که می توانی. خوب، راجع به کی می خواهی  
بپرسی؟

کفت، راجع به «بارلو تایلر». چرا تو تصمیم گرفته ای بهر قیمتی شده، اورا از زندان گشتا پو نجات بدهی. خودت هم این را میدانی که «بارلو تایلر» تنها مامور سری شما نیست که در زندان گشتا پوست. «او دت چرچیل»، «نور عنایت خان» و چند مامور سری انگلیسی دیگر هم زندانی گشتا پو هستند. راستش خیلی سی کردم

## دیواراقیانوس

این سوال را مطرح نکنم، ولی حس کنجکاوی را حتم نمی-  
گذاشت، ضمناً اگر من نباید در این مورد چیزی بدانم، اصراری  
ندارم.

همانطور که نگاهش می‌کردم، لبخندی بروی لبانم آوردم  
و گفت:

— حدس میزدم که این سوال از جانب تو، یا «لانکون» و شاید  
هم «مارسل انوآر» مطرح میشود. راستش..

حرف را قطع کرد و گفت: راستش چی؟: نمیخواهر بستوالم  
حوالب بدھی؟

— هنوز حرف تمام نشده.

— خوب، جی میخواستی بگوئی؟

— راستش «لانکون» یا «مارسل» باید این سوال را مطرح  
می‌کردند.

— لا بد یادشان نبود.

— ولی تو که یادت بود:

— بله، یادم بود.

گفتم، سرویس اطلاعاتی ما در لندن، بدلائیلی که از گفتنش  
معنورم، تصمیم میگیرد یکی از زبردست‌ترین مامورین خود را  
برای یک ماموریت مهم نظامی به پاریس بفرستد. قرعه بنام  
«بار لو تایلر»، اصابت میکنده، او را با اسم مستعار «بروک آنسپاش»  
به پاریس می‌فرستند، تا برآسas جدولی که در لندن طرح و در  
اختیار او گذاشته شده بود، یک سری اطلاعات نظامی از وضع و نقل  
و انتقالات قوای آلمان در شمال فرانسه بدهست بیاورد، و اطلاعات  
خودش را بوسیله دستگاه مخابره‌ای که در اختیار «پلاتو»، مامور  
رابط ما بود، به لندن مخابره کند.

## امیر عشیری

مکن کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم «بارلو» موفق می‌شود اطلاعات مهمی از وضع قوای آلمان بدست بیاورد و آن اطلاعات را بوسیله ماهور رابط به لندن مخابره می‌کند. دو هفته بعد اطلاعاتی که از او به لندن مخابره می‌شد، ناگهان بصورت دیگری در آمد. طوری که اداره مادر صحت آن اطلاعات دچار تردید شد و به من مأموریت دادند که به پاریس بیایم و وضع «بارلو» را از نزدیک بررسی کنم.

«زان» گفت: و خیلی زود فهمیدی که «پلاتو»، مأمور رابط شما، خیافت می‌کرده و «بارلو» را هم اولو داده.  
گفتم: و شما هم «پلاتو» را محاکمه کردید و اورا به مرگ محکوم ساختید.

خندید و گفت: اجرای حکم دادگاه، دریکی از خیابان‌های من کزی شهر، شهامت می‌خواست.

گفتم: مأموریت من هنوز تمام نشده. علت اینکه اصرار دارم «بالو» را از زندان گشتا پونجات بدhem، اینست که او در باره قوای آلمان در شمال فرانسه، اطلاعات زیادی دارد که آن اطلاعات هنوز به لندن مخابره نشده؛ بعبارت دیگر، وجود «بارلو تایلر» برای سرویس اطلاعاتی ما، ارزش زیادی دارد، اطلاعات اولیه تو اند اساس فعالیت‌های نظامی متفقین در آینده باشد.

«زان» گفت: و حالات تو می‌خواهی این منبع اطلاعات را از زندان گشتا پونجات بدھی.

— فکر می‌کنم جواب مشوال ترا داده باشم.  
— بله. من بسهم خودم برای نجات «بارلو» هر کاری که از دستم بر بیاید، می‌کنم.

گفتم. اگر «بلومه» یا «ویلین» بتوانند نقشه مارا اجرا

## دیوار اقیانوس

لشند، مطمئناً موفق می‌شویم، این دیگر بستگی به مهارت آنها در نقشی که بعهده شان واگذار شده، دارد.  
پرسیده: نمیخواهی استراحت کنی؟  
- چند دقیقه پیش خیال داشتم استراحت کنم.  
- از اینکه باسئوال خودم، مانع استراحت تو شدم، معذرت می‌خواهم.

- بهر حال، این موضوع باید برای شما زوشن می‌شد که به چه دلیل باید «بارلو» را از زندان نجات بدھیم.  
چند دقیقه بعد، وقتی «زان بارته» چراغ انفاق را خاموش کرد آپارتمان در تاریکی و سکوت فرورفت..

\* \* \*

ماموازل «پلومه» با نام مستعار «ژیزل» و مدام «ولیین» با تام مستعار «زوژلین» که از این پستاپایان عملیات آن دورا بایانام مستعارشان می‌شناسیم، دردو کاباره «ژوکی» و «ژاکوب» استخدام شدند. از شروع تمرین رقص و آواز آنها، سه روز می‌گذشت. گواینکه تمرین آنها برای حفظ ظاهر قضیه بود، لازم بود چند روزی را تمرین کنند تا بتوانند بروی صحنه کاباره هنر نمائی کنند.

ستاد عملیات را در آپارتمان «زان»، قراردادیم. «زان-بارته» مامور را رابط بین «ژیزل» و «زوژلین» و من بود. او که از اعضای زرنک و فداکار سازمان مقاومت محسوب می‌شد، تمام کارها را بر عهده گرفته بود. مردی بود خوش ساخته، و فوق العاده باهوش وجود او در پیشبرد عملیات مربوط به بدام انداختن دکتر «نوخن»، بحدی بود که من کمترین تکرانی یا تشویشی نداشم.

«لانگون رکفور» و «مارسل لنوآر» را می‌توانستم بعد از «زان-بارته»، بحساب بیاورم. آنها هم در جریان فرار داشتند و لی «زان»

## امیر عشیری

وجود دیگری بود. او در تمام ساعات شب و روز، مسلح بود و از هر کمترین هراسی نداشت.

اداره خودمان در لندن، پس از دریافت پیام را دیوئی من، یک تلگرام رمز بوسیله دستگاه ارتباط‌سازمان مقاومت به من مخابره کرد، آنها در آن تلگرام، راجع به «بار لو تایلر» نوچیح بیشتری خواسته بودند به اداره خودمان جواب دادم که تا دریافت گزارش من، هیچ‌گونه پیام یا تلگرامی یعنوان من مخابره نکنند.

چهار روز از تمرین زیزل و زوزلین در کاباره‌های زوکی و زاکوب می‌گذشت، و من با بی‌صبری منتظر شروع کارشبانه آنها بودم و هر بار که «زان بارت»، مرادر جریان پیشرفت تمرین آن دومی گذاشت به او فشار می‌آوردم که هر چه زودتر موجبات رفتن «زیزل» و «زوزلین» را بروی صحنه کاباره فراهم کند.

کاباره‌های «زوکی» و «زاکوب» در چهارمین روز تمرین «زیزل» و «زوزلین» پلاکات‌های رنگی و جالبی از آن دو چاپ و منتشر کردند. در آن پلاکات‌ها «زیزل» و «زوزلین» یعنوان ستاره‌های جدید کاباره که بزودی بروی صحنه ظاهر می‌شوند، معرفی شده بودند.

همه چیز طبق نقشه طرح شده، پیش میرفت. هر روز که می‌گذشت، امید من به پیروزی نقشه‌ام بیشتر می‌شد. بفرض آن که یکی از آن دوزن مامور بدام انداختن دکتر «نوخن»، هر تکب اشتباه می‌شد و مامورین کشتا پو اورا تحت بازجوئی قرار میدادند، من از همان لحظه اول در جریان امر قرار می‌گرفتم و قبل از آنکه مامورین کشتا پو بتوانند ددی از من و همکارانم که عضو سازمان مقاومت بودند بردارند، مانه فقط محل استاد عملیات را تغییر میدادیم، بلکه ردی هم از خودمان باقی نمی‌گذاشتیم. حتی هدیه کاباره را هم وارد

## دیوار اقیانوس

به ترک شغل و حرفة اش میکردیم که جانش به مخاطره نیفتند بهر حال اشتباه یکی از آن دو، بزیان عده زیادی تمام نمی شد.

«زان بارت»، مرا مطمئن ساخته بود که آن دوزن از اعضاي سازمان مقاومت هستند و در نبردهای پنهانی با دشمن، تعلیمات لازم را دیده اند، او یعنی «زان» معتقد بود که ماموریت آن دو، نوعی نبرد با خصم است و آن دوزن به روش کار خود کاملا آشنا هستند :

درایامی که «ژیزل» و «زوزلین» سرگرم رقص و آواز خود بودند و من در آپارتمان «زان بارت» خود را زندانی کرده بودم؛ دومین نقشه را برای بدام انداختن دکتر «نوخن» طرح کردم. نقشه دوم را موقعی میتوانستیم پیاده کنیم؛ که یکی از آن دوزن در ماموریت خود مرتكب اشتباه میشد. در آن صورت نقشه دوم را شخصا و با همکاری «زان بارت» و «مارسل لوآر» باید اجرا می کردم. احتمال اینکه نیمان اجرای نقشه دوم فرا برسد. خیلی ضعیف بود. تقریبا مطمئن بودم که دکتر «نوخن» بدام هوس یکی از آن دوزن میافتد و به انتظار ما پایان میدهد.

تبلیغات هر یک از دو کا باره «زوکی» و «زاکوب» برای ستاره های جدید کا باره خود، بحدی طبیعی و عادی بود که. کمترین تردیدی در اصل قضیه و آنچه که در ورای آن تبلیغات و پلاکات ها جریان داشت، ایجاد نمیکرد.

شبی که قرار بود «ژیزل» و «زوزلین» بروی صحنه کا باره ها ظاهر شوند، چهل و هشت ساعت پس از معرفی آن دو بوسیله پلاکات ها و آنکه در روزنامه های صبح و عصر پاریس بود. هر دو مامور زن، فشنک و جذاب و از لحاظ کشش جنسی قوی بودند و با این که نمیشد زیبائی یکی را بر دیگری ترجیح داد، من روی «زوزلین» یعنی «ولین»

## اهیر عشیری

بیشتر حساب میکردم؛ زیرا او بیوه جوانی بود در زمانه‌ماموریتش،  
تعجب به بیشتری داشت.

شبی که قرار بود «زیزل» و «زوزلین» بروی صحنه‌هنر نمائی  
میگنند، دو کاباره «زوکی» و «زاکوب» مشتری‌های بیشتری را جنب  
کرده بود. من با مختصر تغییری که در قیافه‌ام داده بودم، به اتفاق  
«زان بارت» و دوزن جوان، که آنها هم از اعضای سازمان مقاومت  
بودند، به کاباره «زاکوب»، یعنی همان کاباره‌ای که «زوزلین» در  
آنجا آواز میخواند، رفتیم. در همان ساعت، «لانگون رکفور» و  
«مارسل لنوآر» هم به کاباره «زوکی» رفته بودند. برنامه «زوزلین»  
از ساعت یازده و نیم شب، تا ساعت یک بعد از نیمه شب، تعیین شده  
بود. هیزی که ما اشغال کرده بودیم. بادر و روای پشت صحنه کاباره  
جندان فاصله‌ای نداشت.

چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود که دکتر «نوخن»  
رئیس گشتاپوی پاریس، به اتفاق دو تن از افسران ارشد گشتاپو.  
وارد کاباره شدند. این خبر را یکی از پیشخدمت‌ها که از هم  
پیمانها بود به ما داد و گفت که آنها در کجای سالن کاباره  
نشسته‌اند.

«زان» و من، آنها را پیدا کردیم.

نزدیک به سن کاباره نشسته بودند. ولی روشنائی ضعیف  
کاباره‌مانع از آن بود که صورت آنها را بوضوح ببینیم، یک ربع به  
شروع برنامه آواز «زوزلین» مانده بود، دکتر «نوخن» به پشت صحنه  
رفت تا «زوزلین» ستاره جدید را در یک موقعیت استثنائی ببیند، مدیر  
کاباره هم همراهش بود. همان موقع که دکتر «نوخن» در پشت صحنه  
بود، «مارسل لنوآر» بهما ملحق شد و آهسته گفت که یک ساعت قبل  
«نوخن» در کاباره «زوکی» بوده و برای دیدن ستاره جدید کاباره

## دیواراقیانوس

به پشت صحنه رفته است و وقتی از آنجا بیرون آمده، کاباره را قرک گفته است.

«زان بارت» گفت، خیلی بدشد.

گفتم: اگر حدس من درباره «زوزلین» درست باشد، «نوخن» تحت تأثیر زیبائی وجادبه جنسی او قرار میگیرد. بهر حال، باید صبر کنیم تا او از پشت صحنه بیرون بیاید.

توقف «نوخن» در پشت صحنه در حدود ده دقیقه طول کشید..

وقتی از آنجا بیرون آمد و از کنار میز ما گذشت، با نگاه تعقیب شد کردیم.

«نوخن» رفت سرمیز خودنشست.

یکی از دو همکارش که سر میز بودند، برای او مشروب ریخت.

«زان بارت» آهسته گفت:

- بیچاره ژیزل گفتم ما موفق شدیم.

هارسل گفت «زوزلین» موفق شده؛ نهعا.

گوییده کاباره از بلند گوشوع برنامه «زوزلین»، خواننده جدیدرا اعلام کرد. چراغهای کاباره تغییر رنگ داد و بدنیال موزیک ملایمی «زوزلین» بروی صحنه آمد و در میان روشنایی قرار گرفت پیر اهن بلند زرق و برق داری پوشیده بود. در روشنایی نور افکن زیبائی او چند برابر شده بود.

کاباره در سکوت فرو رفته بود و همه به آوازش گوش میدادند.

«زان» آهسته گفت، «زوزلین» برای من هم جالب است.

گفتم؛ کمتر حرف بزن..

## امیر عشیری

بر نامه او چند دقیقه پس از ساعت يك بعد از نیمه شب ادامه داشت. وقتی میخواست صحنه را ترک گوید، شاخه گلی که دردستش بود، نثارد کتر «نوخن» کرد و در میان کف زدن های شدید و پس از آنکه جند بار سرش را بعلامت تشکر خم کرد، از صحنه خارج شد.

کمی بعد دکتر «نوخن» از جابر خاست. شاخه گلی که ژولین نثار او کرده بود، دردستش بود.

«نوخن» با قدم های سریع، به پشت صحنه رفت تا ظاهراً از خواننده جدید کا باره بخاطر آن شاخه گل تشکر کند. ولی هدف او چیز دیگری بود.

به «زان بارته» گفتم که حساب میز را بپردازد کمی بعد همگی از کا باره خارج شدیم ... قرارش «مارسل لنو آر» دوزنی را که باما بودند، به خانه شان برساند. وقتی «زان» و من تنها شدیم. با انتظار بیرون آمدن «ژولین» از کا باره در اتوبیل خودمان نشستیم.

«زان» پرسید: در باره صحنه بعدی، چه حدس میزنی؟ با خنده گفتم: ممکن است «ژولین» این افتخار را به دکتر «نوخن» بدهد که اورا به منزلش برساند.

منهم همین حدس را نمیزنم.

— پس هر دو پیشکوهستیم!

— هنوز معلوم نیست.

گفتم: از آدمی مثل دکتر «نوخن» که در بر زنها ضعیف است، جز این انتظار دیگری نباید داشت. و انگهی، «ژولین» هم همین انتظار را از دکتر «نوخن» دارد.

گفت اگر حدس ما درست باشد، چند شب دیگر رئیس کشاپوی

## دیوار اقیانوس

پاریس حسابی بدام میافتد.

گفت: بهر حال «ژوزلین»، رئیس گشتایوی بیرحم پاریس را بدام انداخته و نقش خود را خیلی عالی بازی کرده است بخصوص که آن شاخه گل را نثار «نوخن» کرد.

— پس «ژیزل» مورد توجه نوخن قرار نگرفته؟

— تجربه «ژوزلین» در این زمینه بیشتر از «ژیزل» است.

— ولی من «ژیزل» را به ژوزلین ترجیح می‌دهم.  
خنده‌یدم و گفت: سلیقه‌ها فرق می‌کند. مثلًا سلیقه‌من و دکتر «نوخن» یکی است.

زان گفت: جدست تو درست بود آنجارا نگاه کن!  
یک بزرگ نشسته بودم. بر گشتم و نگاهم را به در کاباره دوختم ...

دکتر «نوخن» دست بزیر بغل «ژوزلین» برده بود. هر دو دم در کاباره ایستاده بودند. آن دو افسر ارشد گشتایوهم در پشت سر آنها دیده هوشندند ...

اتومبیل بنز رئیس گشتایوی پاریس، مقابل آنها. کنار خیابان توقف کرد... راننده خیلی سریع بیاده شد و بطرف دیگر اتومبیل رفت و در عقب را برای آنها باز کرد. دکتر «نوخن» و «ژوزلین» سوار اتومبیل شدند. آن دو افسر ارشد بطرف اتومبیل خودشان، که پشت سر اتومبیل رئیس گشتایو توافق کرده بود، رفتند.

همینکه اتومبیل حامل «نوخن» و «ژوزلین» حرکت کرد.  
به «زان بارت» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. گفت: حرکت کن.

اتومبیل را روشن کرد و آنرا براه انداخت و گفت: ممکن

## امیر عشیری

است راننده «نوخن» متوجه پشتسرش شود.

گفتم، مقصد ما خانه «زوزلین» است. از یک راه دیگر برو.

مسیر اتومبیل را عوض کرد و گفت. «نوخن»؛ خیلی خوشحال بود.

گفتم، او بحساب خودش به پیروزی بزرگی رسیده ولی در حقیقت این مَا هستیم که داریم به پیروزی نزدیک می‌شویم.

«زان» گفت، حق هم دارد. چون خواننده جدید کاباره را آنهم در شب اول برنامه اش بتورزده! من حتی معتقدم اگر «زوزلین» یک زن معمولی هم بود. جاره‌ای جز تسلیم بلاشرط نداشت. نیمرخ نگاهش کردم و گفتم، در حقیقت قدرت دکتر «نوخن» است که خواسته‌های اورا انجام می‌دهد. لابد فراموش کرده‌ای که «نوخن» با آن ریخت منحوسش. مرد نیرومند و شماره یک پاریس است.

- آره. فراموش نکرده‌ام.

و حالا این مرد نیرومند شماره یک. بدام «زوزلین» افتاده.

گفت، اگر «زوزلین» بتواند نقش خودش را ماهرانه بازی کند. آن وقت می‌شود گفت که «نوخن» دردام ماست.

گفتم، به «زوزلین» ایمان دارم. زن زرقگ وزیر کی است. با تجربه‌ای که دارد میداند چطور باید با طرف خود رفتار کند. مطمئناً موفق می‌شود.

\* گفت، تا اینجا هر حسی زده‌ای درست از آب درآمده.

گفتم، ازحالا بعد دیگر نمی‌شود حس زد، با واقعیت رو برو

## دیواراقیانوس

هستیم .

ـ کاش می توانستم «نوخن» را بکشیم.

ـ کشتن «نوخن» عاقلانه نیست.

بالحنی که نشانه‌ای از خشم و کیته‌اش بود گفت: تونمی دانی اوچه جنا یتکاریست.

گفتم: این را می دانم، ولی نباید کاری بکنیم که گشتا پوشید عمل بخرج بدهد و فرافسوبانی که در زندان هستند . توان قتل «نوخن» را بپردازند. این موضوع برای همه مانگران . تمام می شود.

بعد سیگاری آتش زدم و آنرا میان لبیں گذاشتم و اضافه کردم :

ـ در این جور موضع باید خوشنزد و دور اندیش بود، نه اینکه کاری کرد که وضع از آنچه که هست . بدتر شود .  
تامقصد. یعنی کوچه «گابریل پری» در جنوب پاریس راجع به این موضوع بحث می کردیم .

با «ژوزلین» قرار گذاشته بودیم که هر وقت در اتفاقش تنها بود پنجره اتاقدش را که رویه خیابان باز می شد. نیمه باز بگذارد . و پرده نازک مقابل پنجره را هم کنار نزند.

از مقابل ساختمانی که اتاقد «ژوزلین» در آنجا بود. گذستیم .  
پنجره اتاقد تاریک بود.

زان گفت: آنها باید بین راه باشند.

گفتم: صبر می کنیم تا بنمی‌سند.

کمی پائین‌تر از آپارتمان «ژوزلین». کوچه «شومن دوفر» بود. به «زان» گفتم که اتومبیل را در نیش کوچه «شومن دوفر» نگهذارد تا از آنجا بتوانیم آپارتمان «ژوزلین» را زیر نظر بگیریم ..

## امیر عشیری

انتظار ماطولانی شد.. «زان» گفت، ممکن است دکتر «نوخن»،  
«زوزلین» را بجای دیگری بردۀ باشد.  
کفتم، «زوزلین» عاقل‌تر از آنست که در شب اول آشنائی با  
«نوخن» دعوت او را قبول کند.

ولی نیم ساعت قبل باید میز سیدند.

— لابد با اتومبیل در خیابان‌ها گردش میکنند.

در همان موقع از انتهای کوچه «گابریل پری». روشنائی  
چراغ‌های اتومبیلی نمایان شد. انتظار داشتیم آن اتومبیل مقابل  
آپارتمان «زوزلین» توقف کند، اما برخلاف انتظار ما، اتومبیل با  
سرعتی که می‌آمد از برابر ما گذشت... اتومبیل دوم، سوم، و بالاخره  
چهارمین اتومبیل، مقابل آپارتمان «زوزلین» توقف کرد. چراغ‌های  
آن خاموش شد. در روشنائی چراغ خیابان، راننده اتومبیل را دیدیم  
بیاده شدو چند قدمی از اتومبیل فاصله گرفت.

«زان» گفت، دکتر «نوخن» جنایتکار، مشغول عشق‌بازی با  
«زوزلین» است.

کفتم، از این بدترش را هم پیش‌بینی کرده‌ایم. تعصب را  
کنار بگذار.

باعصبا نیت گفت، نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.

نگاهش کردم و گفتم، پس چرا با من آمدی؟!

سرش را پائین انداخت و آهسته گفت، معندهت می‌خواهم  
دست خودم نبود.

— «زوزلین» را دوست داری؟

— بله، دوستش دارم.

— پس چرا اورا در این ماجرا دخالت دادی؟  
سکوت کرد... دستم را به شانه اش گرفتم، آرام باش. «زوزلین»

## دیوار اقیانوس

باید نقش خود را آنطور که ما انتظار داریم بازی بکند.  
«زان» دستش را به پیشانیش گرفت و گفت: بگذار هر کاری  
دلش میخواهد بکند.

با خنده گفتم، آدم احمقی هستی زان! بعقیده من تو فقط  
بدرد خط اول جبهه میخوری. درست در برابر آتش تو پخته، که گلو له  
را با گلو له جواب بدھی.

گفت: دست خودم نیست. توهمند بجای من بودی و «ویلین»  
دادوست داشتی، همین وضع را پیدا میکردي.

— توحتما داری شوخی میکنی!

— نه، جدی می گویم.

گفتم: لا بد موقعی که به این فکر افتادی که «پلومه» و «ویلین»  
رامعرفی کنی، خیال میکردي هر کدام از آنها مورد توجه «نوخن»  
قرار بگیرد، هیچ اتفاقی نمیافتد و شاید هم خیال می کردی «پلومه»  
«نوخن» را بدام می اندازد.

گفت: همین طور است، هیچ فکر نمیکردم «ویلین» مورد توجه  
«نوخن» قرار بگیرد.

— آنجا رانگاه کن، هر دوازاتومبیل بیرون آمدند.

— نمی خواهم نگاهشان کنم.

— سعی کن عاقل باشی.

آهسته سرش را بلند کرد و نگاهش را بسمت آنها دوخت و با  
ناراحتی گفت:

— نگاه کن، «نوخن» جنا یتکار حاضر نیست دست های «زوزلین»  
را ول کند.

خنده کوتاهی کرد و گفتم: معلوم می شود دید چشم هایت  
خیلی قوی است.

## امیر عشیری

نگاهم کردو گفت . داری مسخره ام می کنی ۱۹  
گفتم ، آنها از هم جدا شدند . «زوزلین» دارد بطرف  
آپارتمانش می رود .  
«زان» به آنطرف نگاه کردو گفت ، ولی دکتر «نوخن» هنوز  
ایستاده .  
گفتم . از اینجا معلوم می شود که او در مقابل ذیبائی زن ،  
چقدر ضعیف و ناتوان است .  
— بهمین دلیل است که او از جایش تکان نمی خورد .  
— شاید هم دلیلش این باشد که «زوزلین» نقش خودش را با  
مهارت بازی کرده .  
— تردیدی نیست .  
کمی پس از آنکه «زوزلین» بداخل ساختمان رفت ، دکتر  
«نوخن» سوار اتومبیل شد . و همینکه اتومبیل او برآه افتاد ، من  
خودم را از روی تشک پائین کشیدم . زان هم یک بری روی تشک  
خوابید . روشنایی چراغهای اتومبیل دکتر «نوخن» داخل اتومبیل  
را روشن کرد ، و آن لحظه‌ای بود که اتومبیل او بداخل کوچه  
«شون‌دورف» پیچید و برآه خوددادمه داد ...  
«زان» و من ، هر دو بجای خود برگشتم . به او گفتم : همین  
جا توی اتومبیل بشین ، من می‌روم ببینم آشنائی «زوزلین» با «نوخن»  
بچه صورتی در آمده .  
گفت ، بهتر نیست مقابل ساختمان منتظرت بمانم ؟  
گفتم : وقتی من داخل ساختمان شدم ، اینکار را بکن .  
از اتومبیل پائین آمدم و بطرف ساختمانی که آپارتمان  
«زوزلین» در آنجا بود ، برآه افتادم ...  
«زوزلین» لباسش را عوض کرده بود . او انتظار من را «زان»

## دیواراقیانوس

را داشت. پرسیدم، از آشناei با «نوخن» راضی هستی؟  
خندید و گفت: این سوال را من باید از تو بکنم. راستش  
هیچ فکر نمی‌کردم مورد توجه «نوخن» قرار بگیریم و بعدش هم آشناei  
ما به این صورت در بیاید.

پرسیدم: بچه صورتی در آمده؟  
کفت: همانطور که تو انتظار داشتی، توانستم اورا بدام  
بیندازم. اصرار داشت همین امشب به آپارتمانم بیاید، ولی به او  
گفتم که در اینکار عجله نکند.

پرسیدم: وقت دیگری را تعیین کردی؟  
«زوزلین» گفت: «نوخن» خیلی اصرار داشت، برای فردا  
شب یا یکشب دیگر قراری گذاشته شود که او به آپارتمانم بیاید، اما  
من نمی‌توانستم بدون موافقت توچنین قراری بگذارم. طوری که  
ناراحت نشود، تقاضایش را برای امشب ددکردم. ولی دفعه بعد  
نمی‌توانم اینکار را بکنم. ضمناً اینها هم بگوییم که آتش او برای  
خلوت کردن با من خیلی تند است.

گفتم: «نوخن» در مقابل زنهای زیبا و لوندی مثل تو،  
بسیار ضمیف النفس است. این موضوع بوسیله کارشناسان اطلاعاتی  
بدقت بررسی و ثابت شده که رئیس کشتاپوی پاریس در اینگونه موقوع  
حتی به موقعیت خودش هم توجه ندارد. ما از همین نقطه ضعف او  
باید استفاده کنیم.

- من چکار باید بکنم؟

- دفعه بعد تقاضایش را رد نکن.

- منظورت اینست که خواسته اورا انجام بدhem؛  
لبخندی زدم و گفتم: نه آنطور که او انتظار دارد. منظورم  
را که من فهمی. ضمناً بایدوانمود کنی که به او علاقمند شده‌ای و طالب

## امیر عشیری

اشخاص با قدرتی مثل او هستی .

— از «زیزل» چه خبر؟

— متناسفانه دکتر «نوخن» احمق، از او خوشش نیامده!

— آدم کج سلیقه‌ایست!

گفتم : بر عکس سلیقه اورا در انتخاب توباید تحسین کرد.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم : من دیگر باید بروم

«زان» در اتومبیل منتظرم نشسته ، باز هم همدیگر را می‌بینیم.

از روی صندلی راحتی بلند شدم ... «زو زلین» گفت: به «زان»

بگو خیال‌تش از بابت من راحت باشد .

گفتم : «زان» نگران آشناهی توبا «نوخن» است

خندهید و گفت : بهش بگو با تمام وجودم، دوستش دارم .

اطمینان داشته باشد که بین من و «نوخن» هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

به او شب بخیر گفتم و از آپارتمانش بیرون آمدم ... «زان بارت»

آن طرف کوچه مقابل ساختمان، پشت فرمان اتومبیل نشسته بود ...

وقتی بغل دستش نشستم ، با شتاب زدگی خاصی پرسید : حالش

چطور بود ؟

گفتم : با تمام وجودش ترا دوست دارد و اطمینان داده که

بین او و «نوخن» هیچ اتفاقی نمی‌افتد ..

— خوشحالم کردي.

— حالا راه بیفت .

اتومبیل را دوشن کرد و با سرعت از آنجا دور شدیم .



یك هفته از آشناهی دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس ،

## دیواراقیانوس

با «زوزلین» خوانده زیبای کاباره «زاکوب» می‌گذشت. در آن هفت شب «زوزلین» مرد نیرومند شماره یک آلمان نازی در پاریس را بیازی گرفته بود و دکتر «نوخن» موفق نمیشد هیجان والتها بی را که در نخستین شب دیدار و آشنازی با «زوزلین» در وجودش شعلهور شده بود، فرونشاند، یا از اینکه بخواسته دلش نرسیده، خشمگین شود و معشوقه زیبار اترک گوید. بیازی گرفتن مردی همانند دکتر «نوخن» که در پاریس دارای قدرت بیما نندی بود، کار آسانی نمی‌نمود. مهارت خاصی می‌خواست. «زوزلین» زیبادارای چنان زدنگی و مهارتی بود، که نگذارد «نوخن» عاشق پیشه، از مرز بوسه تعماز کند.

کاباره «زاکوب»، پاتوق «نوخن» شده بود. او به خودش ماموریت داده بود که هر شب پس از اجرای بزرگنامه «زوزلین» او را با اتومبیل خود بتکوچه «گابریل پری» ببرد، و در صورتی که خوانده کاباره اجازه بدهد، ساعتی را در آپارتمان او بگذراند. در آن هفت شب که از آشنازی «نوخن» با «زوزلین» می‌گذشت، خوانده کاباره یک شب در میان بد رئیس گشتاپوی پاریس اجازه داده بود که داخل آپارتمانش شود و در آنجا با او چند کیلام م شامپانی بنوشد. اینکونه بی احتیاطی از جان رئیس گشتاپوی پاریس، بسیار عجیب و احمقانه می‌نمود.

ممولا رئیس پلیس امنیت و سازمان‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی را از بین مردان و اجدشاپیط که متاهل باشند، انتخاب می‌کنند و این بدان جهت است که برای اینکونه روسای امنیتی عشق ممنوع است. این اصل کلی در حال حاضر هم مورد توجه است و بدان عمل می‌شود. ولی در سازمان‌های امنیتی آلمان نازی چنین اصلی رعایت نمی‌شد و اگر هم رعایت می‌شد، روسای امنیتی چندان پای بند به آن نبودند و در موقعیتی که داشتند سعی می‌کردند اصل «عشق ممنوع» را نادیده

## امیر عشیری

بگیرند. این عدم توجه و رعایت آئین نامه انصباطی، خطرات بی‌شماری را در برداشت، پنهانی سرویس‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین بوسیله زبردست‌ترین جاسوسه‌های خود که از زیبائی هم بهره‌مند بودند، موفق شدند از اطلاعات سیاسی و نظامی دشمن آگاه شوند.

یکی دیگر از خصوصیات سران امنیتی آلمان نازی این بود که هر چندیک بار معشوقه خود را عوض می‌کردند و این بدان علت بود که وجودیک زن بعنوان معشوقه، برای آنها بحالت یکنواخت در می‌آید و خسته‌کننده می‌شد.

دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی آلمان نازی در پاریس که در راس پلیس امنیتی در منطقه اشغال شده قرار داشت، آنقدر نسبت به موقعیت خود بی‌اعتنای و بی‌توجه بود که بیشتر شبها را در کاباره‌ها یا بارهای پاریس می‌گذراند و تنها محافظت او، راننده‌اش بود، یا یک مامور گشتاپو. این برنامه او تغییر ناپذیر بود، طوری که در توطئه نافرجام بیستم زوئن ۱۹۴۴ موقعی که هم پیمانها، یعنی افسران مخالف رژیم هیتلر در آلمان و مناطق اشغال شده، علیه رژیم نازی قیام کردند و بسرعت اقدام بدستگیری زنرالها. و سران دیگر نازی نمودند، دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس را در یکی از بارها توقيف کردند.

«لانگوند کفورد»، «زان بارته» و «مارسل بنوآر»، مرا تحت فشار گذاشته بودند به‌اینکه زمان برای بدامانداختن دکتر «نوخن» فرار سیده و فباید وقت را تلف کرد. استدلال آنها این بود که چون «زوزلین» عشقیازی «نوخن» را با خودش محدود کرده، امکان دارد رئیس گشتاپوی پاریس از این عشقیازی محدود و یکنواخت خسته شود و ناگهان «زوزلین» را ترک گوید.

## دیواراقیانوس

استدلال آنها صحیح بود، ولی من میخواستم رفت و آمدهای «نوخن» به آپارتمان «زوزلین» به نقطه اطمینان او به خواننده کاباره برسد.

بوسیله «مارسل» برای «زوزلین» پیغام فرستادم که در معاشره بعدی، میدان بیشتری به «نوخن» بدهد و در هدف یکی دو ساعتی که رئیس گشتاپوی پاریس در آپارتمان اوست، نیمه عریان باشد.

«زوزلین» همانطور که به او توصیه کرده بودم عمل کرد. و ما دست بکارشديم که در ششمین شب ورود «نوخن» به آپارتمان «زوزلین» نقشه‌مان را اجرا کنیم. اينرا هم اضافه کنم که «زوزلین» طبق تعلیماتي که به او داده بودم. در يكی از شبها به «نوخن» گفته بود که آمدن او به کاباره، خوش آيند نیست و ترجیح می‌دهد که او را در آپارتمانش ملاقات کند. به اين ترتیب شبيه که آن دو باهم قرارداشتند، در ساعت يك و نيم بعد از نيمه شب، دکتر «نوخن» با يك بطر شاهپراني و يك جعبه شکلات، مستقيما به آپارتمان «زوزلین» ميرفت و تقریبا تا ساعت سه بعد از نيمه شب، در آنجا بباده گساري و عشق‌باري با «زوزلین» می‌پرداخت.

شب اجرای نقشه، «لانگون د گفور» را کنار گذاشت. چون «زان» و «مارسل» برای کاري که در پيش داشتيم، کافي بودند. آن شب در ساعت دو بعد از نيمه شب، با يك اتومبيل به محل رفتم و نشخیا با «شومن دوفر» اتومبيل را نگه داشتم. اتومبيل دکتر «نوخن» مقابل آپارتمان «زوزلین» توقف کرده بود، و جزرانده‌اش از عاموران گشتاپوکسی در اتومبيل او دیده نمی‌شد. ما چهار نفر بودیم. «زان بارت»، «مارسل»، «لنوآر» من و زن جوانی بنام «فلورت».

## امیر عشیری

یکبار دیگر به آنها گفتم که چکار باید بکنند و وقتی مطمئن شدم که دیگر نقطه ابها می‌برایی آنها وجود نداردو آنچه را که برایشان شرح داده‌ام مرتوانند انجام بدهند، به «فلورت» گفتم، پیاده‌شو. بدنبال او منهم از اتومبیل پائین رفتم ... نقش اول را «فلورت» و من باید باهم انجام می‌دادیم، و نقش من، بمراتب از او مهم‌تر و حساس‌تر بود. من یک روش کهنه و ساده را بکار برده بودم و بموقوفیت آن روش کهنه، خیلی امیدوار بودم. اصولاً بکار گرفتن بعضی روش‌های کهنه، در موقع خاص، امید و موقوفیت در آن زیاد بود. نقش «فلورت» و من از این قرار بود:

«فلورت» زنی بود که راهی خانه‌اش بود، و من که ظاهر آسیاه مست بودم، او را تعقیب می‌کردم، بعبارت دیگر، مزاحمت شده بودم.

نقش‌ها از لحظه‌ای شروع شد که هر دو بدنبال هم داخل کوچه «گابریل پری» شدیم و در امتداد پیاده روی که از کنار آپارتمان «ژوزلین» می‌گذشت، برای افتادیم طرز راه رفتن من طوری بود که نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم و سعی می‌کردم شانه بشانه «فلورت» بروم و بالحن یک آدم مست، از اودعوت می‌کردم که بخانه من بیاید... «فلورت» نیز بالحنی تند و عصبانی جوابم را میداد و تهدیدم می‌کرد که اگر دست ازاو برندارم، پلیس را خبر می‌کند. اما من با سماجت عجیبی اور اتفاقیب می‌کردم.

هدف از اجرای آن دو نقش، تحریک واغوای راننده دکتر «نوخن» بود که پشت فرمان اتومبیل از باش چرت میزد ... وقتی به اتومبیل «نوخن» رسیدیم، «فلورت» با همان لحن تند و عصبانی به من گفت برو گمشو و بعد با کیفیت، محکم به شانه‌ام کوبید.

## دیواراقیانوس

راننده «نوخن» وقتی وضع ما دو نفر را دید ، از اتومبیل بیرون آمد . از طرز باز کردن در و پیاده شدنش ، معلوم بود که عصبانی است و قصد دارد مرا بشدت شبیه بکند .... «فلورت» بطرف او رفت و بزبان فرانسوی گفت : خواهش میکنم مرا از شر این مزاحم مست نجات بدھیم .

راننده آلمانی بازیان فرانسوی دست و پاشکسته‌ای گفت :

الآن آدمش می‌کنم ۱

بعد به من مزدیک شد و با مشت بسینه‌ام کوبید و بزبان آلمانی گفت : برو گمشو ، سک کشیف .. من دوشه قدمی عقب رفتم . بعد در حالی که تلو تلو عی خوردم ، بطرف «فلورت» رفتم .. راننده آلمانی وقتی دید من دست بردار نیستم ، یقه کتم را گرفت که این بار ، حسابی مراتبیه بکند . و آن لحظه‌ای بود که انتظارش را داشتم . با مشت‌های گره کرده‌ام ، محکم به زیر دستها یش زدم و همینکه یقه کتم را ول کرد ، با مشت ضربه محکمی بصورتش زدم و ... تعادلش را از دست داد . آن یک مشت ، برای ازپایی در آوردن او کافی نبود بدنباش رفتم ، دومن مشت را به شکمش یقه او نیبورمش را گرفتم اورا جلو کشیدم و باسر بصورتش کوبیدم و بعدولش کردم . همانطور که بی تعادل عقب یقه میرفت ، «مارسل لنو آر» که خودش را به آنجا رسانده بود ، راننده را از پشت سر گرفت . اورا بطرف خود پر گرداند و با مشت به سینه‌او کوبید ....

راننده دکتر «موخن» از پا درآمد ، و برکف پیاده رو افتاد . «مارسل» اورا بروی شانه‌اش انداخت و بطرف اتومبیل خودمان رفت . «فلورت» و منهم ، بدنباش رفتیم .. چند دقیقه

## امیر عشیری

بعد ، او نیفورم راننده آلمانی بر تن من بود . او نیفورم کمی تنک بود ، ولی چاره‌ئی نبود ، بساید تنگی لباس را تحمل میکرد ، راننده «نوخن» مسلح نبود ، ولی من اسلحه کمری خود کاری که «لانگون» در اختیارم گذاشته بود ، برداشت و برگشتم سر جای راننده و پشت فرمان نشستم . «زان مادسل» و «فلورت» توی اتومبیل به انتظار پایان ماجرا نشستند . یک نفر دیگر هم با آنها بود و آن راننده دکتر «نوخن» بود که روی تشک عقب بحال اغما افتاده بود . آن شب آخرین شبی بود که «زوزلین» در کاباره «زاکوب» بر نامه اجرا کرده بود و همچنین آخرین شبی بود که رئیس گشتاپو با او بعشق‌بازی نشسته بود خود او ، یعنی «زوزلین» هم از ماجراهی که در بیرون آپارتمانش اتفاق می‌افتد ، آگاه بود و می‌دانست که باید بعوض شامپانی ، با چند بطرش را بی که ما برایش تهییه کرده بودیم ، از رئیس گشتاپوی عاشق پیشه ، پذیرائی کند و او را نیمه مست از آپارتمانش بیرون بفرستد .

بین ما و «زوزلین» هیچ نوع قراری گذاشته نشده بود که وقتی عملیات خیابان را شروع و آنرا تمام میکنیم ، بایک علامت رمز او را در جریان بگذاریم . چنین قرار لازمه اش این بود که «زوزلین» در ساعت معینی بکنار پنجره اتاقش بیاید و در همان موقع ما با روشن و خاموش کردن چراگهای اتومبیل یا چراغ قوهای به او علامت بدهیم ... عمدتاً این کار را نکردیم . چون امکان داشت دکتر «نوخن» که در کنار زن زیبا و نیمه عریانی چون «زوزلین» بعشق‌بازی پرداخته ، ناگهان غیر عادی بودن محیط ، و حرکات «زوزلین» ، زنک خظر را برای او بصدأ در آورد . برای جلوگیری از بروز هر پیش آمد و ناهمانگی ، ترتیب کار را طور دیگری دادیم . با «زوزلین» قرار گذاشته بودیم که

## دیواراقیانوس

آخرین بوسه را موقعی به دکتر « نوخرن » بدهد که ساعت درست سه بعد از نیمه شب باشد ، و در همان ساعت ، او را از آپارتمانش بیرون بفرستد .

تا ساعت سه بعد از نیمه شب ، بیست دقیقه مانده بود . من در اتومبیل رئیس گشتاپوی پاریس ، و همکارانم در اتومبیل خودشان ، به انتظار رسیدن ساعت سه بعداز نیمه شب نشسته بودیم زمان بکنندی پیش میرفت و تقریبا خسته کننده شده بود ... ده دقیقه بساعت سه بعد از نیمه شب مانده بود ، که چراغ چشمکزن دستگاه ارتباط اتومبیل روشن شد . معلوم بود که از مرکز گشتاپوی پاریس می خواهند با دکتر « نوخرن » صحبت کنند ، یا پیامی برای او دارند . چاره ای نبود ، باید . بصدای متصلی مخابرات جواب می دادم ...

دستگاه ارتباط را روشن کردم . گوینده پشت سر هم دکتر « نوخرن » را صدا می کردد و پرسید :

— صدای مرا می شنوید ... جواب بدهید ....

بزبان آلمانی جواب دادم ، من را فتنده دکتر نوخرن ، صدای شمارا می شنوم .

بعد برای اینکه بصدای من ظنین نشود ، کمی در تنظیم دستگاه دست بردم و اضافه کردم : فرستنده اتومبیل خوب کار نمی کند . صدای هرامیشتوی ؟

متصلی مخابرات گفت ، بله ، صدای شما را می شنوم ... « رایش » فوهرر ، اس . اس می خواهد بارایش دکتر « نوخرن » صحبت کند . دکتر کجاست ؟ ( منظور متصلی مخابرات از رایش فوهر داش اس ، « هیملر » وزیر کشور و رئیس گشتاپو و اس . اس ) بود .

## امیر عشیری

گفتم : پیام شما را دریافت کردم . به رایش دکتر «نوخن» دسترسی ندارم .

متصدی مخابرات پرسید : او به شما نگفت کجا میرود ؟  
— قرار است ساعت سه ، یعنی تا چند دقیقه دیگر ، برگردد .

— موقعیت خودتان را بگوئید ؟  
— کوچه « شومن لاترال » شمال شرقی و در تقاطع کوچه  
کانال ،

— عجله کنید ...

— چاره‌ای نیست ، باید صبر کنید ..  
متصدی مخابرات . ارتباط را قطع کرد .. با اینکه شمال  
شرقی پاریس را آدرس داده بودم ، وضع نگران‌کننده بود .  
چون چندتن از افسران ارشد گشتاپوکه از محارم دکتر «نوخن»  
بودند ، از روابط رئیس خود با « زوزلین » اطلاع داشتندوپیدا  
کردن خانه خواتنده کاپاره کار بسیار سهلی بود . در آن لحظات  
که زنگ خطر در فاصله نسبتا دوری بصدرادر آمده بود ، چاره‌ای  
نیست ، جز اینکه صبر کنیم ...

ساعت سه بعد از نیمه شب شد . کمی بعد زوزلین ، چراغ  
اتاقش را خاموش کرد ، و این علامتی بود میان او و ما که با  
خاموش کردن چراغ اتاقش ، اطلاع داد که دکتر « نوخن » از  
اتاق او بیرون آمد ، و در پلکان است ...

چراغها کوچک اتومبیل را خاموش و روشن کردم تا همکارانم  
هم در جریان قرار بگیرند . بعد نگاهم را بدر ساختمان دوختم ...  
طولی نکشید که دکتر « نوخن » ، مست از در ساختمان بیرون  
آمد . کلاهش در دستش بود . از راه رفتش پیدا بود که « زوزلین »

## دیوار اقیانوس

ماموریتش را به خوبی انجام داده است.

خودم را به خواب زدم ، تامجبور نباشم پیاده شوم و در اتومبیل را برای او باز کنم . ممکن بسود در آن حال مستی ، متوجه شود که من راننده اش نیستم گو اینکه در آنصورت کاری از او ساخته نبود و با اولین ضربه مشت ، نقش بزرگی می شد . اما بروز چنان وضعی ، با نقشه ها مغایر بود ، زیرا ما بدون سروصدا باید او را می دزدیدیم ، به این دلیل نباید احتیاط را از دست می دادیم .

سرم را به شیشه در تکیه دادم و وانمود کردم که خوابیده ام . پلک هایم را اندکی باز نگهداشتم ... «نوخن» را دیدم که با اتومبیل نزدیک شد ، و وقتی من از اتومبیل پیاده نشدم تا در را برایش باز کنم با پشت انگشت چند ضربه به شیشه در سمت راست زد که مرأ متوجه آمدنش کند ، اما من از جایم تکان نخوردم گوئی بخواب عمیقی فرو رفته بودم . «نوخن» در عقب را باز کرد و داخل اتومبیل شد . در را بشدت بست و چنگ بشانه من زد و با لعن عصبانی گفت :

— احمق بیشور ، خوابت برد ، حرکت کن !

به خودم حرکت سریعی دادم . وانمود کردم که هراسان از خواب بیدار شده ام . درحالی که کلاهم را بروی سرم مرتقبی کردم ، بزبان آلمانی و با دسته اچگی گفتم ،

— یاول ... یاول ...

( یاول — یعنی چشم قربان . اطاعت می کنم ) اتومبیل را روشن کردم و خیلی سریع آنرا برآه انداختم . «نوخن» همچنان مرأ احمق و بیشور خطاب می کرد که چرا بیدار نمانده بودم قادر اتومبیل را برایش باز کنم ... من سکوت کرده بودم ، چسون نمی

## امیر عشیری

خواستم صدایم را نشنود

همینکه از کوچه «گابریل پری» داخل کوچه «شومندوفر» شدیم، اتومبیل را نگهداشتیم. آنرا خاموش کردیم و اسلحه کمری را توی دستم گرفتم و بطرف «نوخن» برگشتم: لوله اسلحه را رو به او گرفتم و گفتم:

— فکر می‌کنم بتوانی موقعیت خودت را تشخیص بدھی.  
«نوخن» از دیدن اسلحه و قیافه من که برایش ناآشنا بود، طوری جا خورد که بنتظر می‌رسید مستقیماً از سرش پرسیده...  
پرسید:

— کی هستی، راننده‌ام کجاست؟ گفتی،  
— از این ساعت تو و راننده‌ات در اختیار سازمان مقاومت ملی فرانسه هستید. سعی کن حماقت نکنی، والا مجبوریم جسدت را تحویل دایش فوهر راس اس بدھیم... «هیملر» را می‌گوییم، همان قصاب وحشی.

— شما آدمهای احمقی هستید!

— تو اینطور خیال کن.

در همان موقع «زان» و مارسل با تومبیل ما نزدیک شدند..

«زان» بالحنی مسخره آمیز گفت:

— شب بخیر، رایش دکتر نوخن.

«مارسل» پوزخندی زد و گفت:

— بهتر بود می‌گفتی شب بخیر، خوک وحشی

«نوخن» که رنگ باخته و آثار اضطراب برجهره‌اش نشسته بود، گفت:

— بشما دستور دیدم دست از این مسخره بازی بردارید.

کشتن من برای شما و سازمان مقاومت، گران تمام می‌شود.

## دیوار اقیانوس

«زان» گفت:

— بچه‌ها شنیدید، این خوک وحشی به ما دستور می‌دهد.  
بعد در اتومبیل را باز کرد و خودش را تا کمر بداخل  
برد و با دست محکم بدھان «نوخن» کوبید و گفت:  
— حالا نوبت هاست که به تودستور بدھیم.  
«زان» را مخاطب قرار دادم و گفتم:  
— وقت را تلف نکن، مامورین گشتاپو در جستجوی این  
خوک وحشی هستند. ممکن است رخش را پیدا کنند. رایش  
«فوهر راس اس» می‌خواهد با او صحبت کند، پیاده‌اش کنید و اسلحه‌اش  
را بگیرید.

«زان»، خودش را از اتومبیل بیرون کشید و به «نوخن»  
گفت که از اتومبیل بیرون بیاید.

«مارسل» در طرف دیگر اتومبیل ایستاده بود و لوله  
مسلسل خود کارش را رو به او گرفته بود. من نیز پیاده شدم و  
به «نوخن» گفتم:

— مگر نشنیدی چی گفت؟! پیاده شو.

بالحنی که اضطراب و نگرانیش در آن احساس میشد، و با  
این همه سعی داشت آن اضطراب را از مامخفی نگاهدارد گفت:  
شما سه نفر با دزدیدن من دست بخودکشی زده‌اید. بهتر است  
مرا آزاد بگذارید. قول میدهم این قضیه را تعقیب نکنم.

«زان» بالحنی کینه آمیز گفت، تا سه شماره بہت مهلت  
میدهم که از اتومبیل بیانی بیرون، اگر مقاومت کنی، تمام فشنگهای  
این مسلسل را در بدنت جا میدهم.

«نوخن» سخت بوحشت افتاد در حالی که دست‌هایش را به  
طرف ماتکان میداد، گفت،

## امیر عشیری

ـ آرام باشد . کاری نمیکنم که مجبور به تیراندازی شوید .

و همینکه پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت ، « زان » جلو رفت ، یقه او نیفورم « نوخن » را گرفت و او را با یک حرکت از اتومبیل بیرون کشید و بطرف اتومبیل خودمان هلش داد ... « نوخن » ، اندکی تعادلش را از دست داد . من خودم را به او رساندم و اسلحه کمربیش را که بکمر بند روی او نیفورمش بسته بود ، باز کردم و به « مارسل » گفتم ، اتومبیل را روشن کن . « زان » و من ، « نوخن » را بداخل اتومبیل خودمان بر دیم ... در عقب اتومبیل را باز کردم . « نوخن » نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و گفت ، رأته منهمنه اینجاست !

مارسل که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود ، گفت « منتظر اربابش بود !

« زان » نوخن را بداخل اتومبیل هل داد ... رئیس گشتاپوی پاریس « بسینه » بروی تشک افتاد . بعد بلند شد و گفت ، شما خیلی خشن هستید .

گفتم ، خشوفت را از مامورین شمایاد گرفته ایم . « نوخن » بداخل اتومبیل رفت . « زان » بغل دست او نشست . هنهم رفتم جلو در کنار « فلورت » نشستم « مارسل » اتومبیل را به راه انداخت به « زان » گفتم ، مواظب دکتر باش ، چشمها یش را بیند .

« زان » کیسه ای بزرد کتر « نوخن » کشید . کیسه از پارچه ضخیمی درست شده بود و امکان نداشت دکتر « نوخن » حتی روشنایی چرا غهای بیرون را بیند .

## دیواراقیانوس

«نوخن» گفت، شما فکر همه جیز را کرده اید.  
«زان» گفت، حتی کشتن تو.

«نوخن» گفت، قبول کنید که کشتن من نفعی بحال شماندارد  
و اگر فکر می کنید بادزدیدن من موفق می شوید که به آزادی  
اشخاص مورد نظر تان که در زندان های ما هستند کمک کنید، در  
اشتباه هستید. گشتاپو به تهدیدهای شما توجهی نمی کند؛ و این  
عمل شما بضرر رفقاء زندانی شما است. مامورین گشتاپو شدت  
عمل بیشتری نشان میدهند. حتی ممکن است آنها را تیر باران  
کنند.

گفتم، آنوقت ما هم مجبوریم جسد ترا تحويل ماموران  
بدهیم.

«نوخن» گفت، شما آدمهای احمق و دیوانه ای هستید.  
«مارسل» فریاد زد، «زان». این آدمکش را خفه کن.  
«نوخن» مضطربانه گفت، پس شما تصمیم دارید مرا  
بکشید؟

گفتم، فعلا چنین تصمیمی نداریم، اما اگر مجبور  
شدیم؛ این کار را می کنیم. بزنده ماندن خودت زیاد امیدوار  
نمیش.

پرسید: «زوزلین»، خواننده کتاباره هم از همدستان  
شما بود؟

گفتم، بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم.  
«نوخن» ترجیح داد سکوت بکند و به بررسی وضع مخاطره  
آمیزش بپردازد. او که رئیس گشتاپوی پاریس بودو تا قبل از  
خروجش از آپارتمان «زوزلین»، مرد نیرومند شماره یک نازیهادر  
پاریس محسوب می شد؛ اکنون که بدام ما افتاده بود، احساس

## امیر عشیری

می‌کرد در آستانه هر ک فرار گرفته و بازگشتش به آزادی و قدرت سابق اگر امری محال نباشد. لااقل باید آنرا بجهاتی مگزافی بددست آورد. او مردی بود بی‌سلاح و محاکوم به مرک.

زان بارت و مارسل لنوآر . کینه عجیبی نسبت به زئیس گشتاپوی پاریس داشتند. بی‌شک اگر من دخیالتی نداشم آنها بیدرنک او را می‌کشتند و جسدش را دریکی از بانهای پاریس می‌انداختند. اما من سعی می‌کرم جلو اقدامات شدید آنها را که منجر به کشته شدن نوخرن می‌شد. بسیار. کشتن نوخرن به قیمت جان عده کثیری از زندانیان فرانسوی تمام می‌شد و عکس العمل گشتاپو در صورت کشته شدن نوخرن بسیار شدید می‌بود و نعی خواستم وضع به آنصورت در بیاید..

محلی که دکتر نوخرن و رانده اش در آنجا زندانی می‌شدند سردار یک کلیسای کاتولیک «فتلو» واقع در «سنتر دیس». چهار کیلومتری پاریس بود. کشیش کلیسای کاتولیک «فتلو» در حدود پنجاه سال داشت و خود از اعضای سازمان مقاومت ملی بود. کملک‌های ارزنه او به مخفی کردن و فرار دادن خلبانان و مامورین سری انگلیسی که از چنگ نازیها می‌گریختند. باعث شده بود که سازمان مقاومت ملی او را از عوامل موثر و چهره‌های درخشنان سازمان بداند .

در همان موقع که ما زئیس گشتاپوی پاریس را رانده اش را بسوی «سنتر دیس» می‌بردیم . «زوزلین» و «زیزل». پاریس وا ترک گفته بودند. دو عضو فعال وزرنک سازمان مقاومت، اماموریت داشتند همان شب آن دوزن را با یک کامیون مخصوص حمل نرخه باز، از پاریس خارج کنند و آنها را به شهر «فونتن» در دویست کیلومتری جنوب غربی پاریس بینند .

## دیواراقیانوس

در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که ما به «سنت-دنیس» رسیدیم.. «مارسل» اتومبیل را مقابل در کوچک کلیسا نگه داشت و زنگ در را بعلامت رمز، بصدای درآورد.. کمی بعد در کوچک تخته‌ای با صدای خشکی باز شد. و «لانگون رکفور» از کلیسا بیرون آمد.

«زان» و من از اتومبیل پیاده شدیم. لانگون گفت، خوشحال می‌باشد.

به «زان» گفتم،

آنها را پیاده کن.

بعد روکردم به «لانگون» و پرسیدم: سردار آماده است؟

با خنده گفت، خیلی وقت است سردار را آماده کرده‌ایم؟

پرسیدم، از «زوزلین» و «زیزل» خبری نداری؟

گفت، چند دقیقه پیش. یکی از آن‌دو مأمور تلفن کرد که آنها را از پاریس خارج کرده‌اند.

متوجه «زان» و «مارسل» شدم..

آنها «نوخن» و راننده‌اش را به داخل کلیسا می‌برندند «لانگون» و منهم بدنبال آنها داخل کلیسا شدیم. فیل ازور و دیمن سردار به مارسل گفت که فلورت را به پاریس برد و خودش بر گردد پیش‌ما.

«مارسل» بدنبال ماموریتش رفت.. «نوخن» و راننده‌اش را به سردار کلیسا برندند. در آنجا «زان»، کیسه‌ای که بسر «نوخن» کشیده بود. از سر او برداشت. در مورد راننده هم همین کارد اکرد.

## امیر عشیری

راننده حالت بهتر شده بود و میتوانست سر پا باشد. او و اربابش که چشمهاشان به تاریکی عادت کرده بود. بر اثر روشنایی چراغ ناراحت شدند. و دستشان را جلو چشمانشان گرفتند.. کمی بعد نوخن دستش را پائین آورد و نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان سیلی محکمی بصورت رآننده اش زد. و با عصبانیت گفت، احمق بیشур !

«زان» دست «نوخن» را گرفت و نگذاشت سیلی دوم را بصورت رآننده بزنند.

«زان». رآننده را بگوش سرداب برداورا بروی نیمکت نشاند. .

نوخن بسروری صندلی نشست و با همان لحن عصبانی برسید :

— اینجا کجا هست. شما از من چی میخواهید؟  
گفتم : اینجا زندان توست و احتمال دارد در همین جا کشته شوی.

ضمنا این را هم باید بدانی که مامورین تو، امکان ندارد بتوانند رد ترا پیدا کنند.

— شما دارید با آتش بازی میکنید.

— بهتر بود میگفتی با باروت.

— شما حق ندارید بامن اینطور رفتار کنید.

زان و لانگون با صدای بلند خنده دند.. «زان» جلو رفت، مشت گره کرده اش را بزیر چانه «نوخن» برد و با فشاری که به آن دارد کرد. سراورا به عقب خم کرد و با لحنی کینه آمیز گفت، رفتار ما از این خشن تر هم میشود .

بعد دستش را از زیر چانه او کشید... نوخن گفت، به زندانیان

## دیواراقیانوس

فرانسوی رحم کنید.

گفتم، هرزندانی فرانسوی که کشته شود. دو مامور گشتاپو را میکشیم.

پرسید: میتوانم سیگار بکشم ۱

گفتم، البته که میتوانی.

بعد روکردم به «زان» و گفتم:  
— بهش سیگاریده.

«زان» سیگاری آتش زد و آنرا بدمست «نوخن» داد. رئیس گشتاپ با یک‌های پشت سر همی که به سیگارش میزدهمعلوم بود که در اضطراب و نگرانی عمیقی بسر میبرد، اورا مخاطب قرار دادم و گفتم، شرط آزاد کردن تو آزادی یک مامور سری انگلیس بنام «بروک آنسپاش» است. باید او را بشناسی؟

نوخن نگاهش را به من دوخت و گفت: «بروک آنسپاش؟! بله، میشناسم». این اسم مستعارش بود. اسم اصلی او باید «بارلو-تاپلر» باشد.

گفتم، اسم اصلی او را از زبان «پلاتو» شنیده بودی. اینطور نیست.

گفت: «پلاتو؟! اصلا شخصی را به این اسم نمیشناسم. خود «بروک» اسم اصلیش را فاش کرد.  
— البته تحت تأثیر شکنجه.

— همینطور است. پس انتظار داشتید ازاو طور دیگری پذیرانی کنیم؟!

گفتم: نه. چون تو هم نباید این انتظار را از ما داشته باشی.

## امیر عشیری

«زان» با عصبانیت گفت،  
— این آدمکش را در اختیار من بگذارید. تامعنی شکنجه را  
بفهمد .

نوخن همانطور که نگاهش به من بود، گفت. این دوست شما  
خیلی عصبانی است.

گفتم، دلیلش اینست که از تو متنفر است.  
تهسیکارش را بزین پایش انداخت و گفت، گشتاپو باشرط  
شمamoافق نمیکند.

با خونسردی گفتم، در اینصورت محبوریم ترا بکشیم.  
مضطر بانه گفت، شما که انتقام «تاپلر» را از «پلاتو»  
گرفتید .

«لانگون» گفت،  
— اگر مجبور باشیم، تراهم میکشیم.  
«نوخن» گفت، با کشتن من، منظور شما عملی نمیشود.  
گفتم. در این مورد معاون تو «رودشاپر» باید تصمیم بگیرد  
با او تماس تلفنی میکیریم.  
بعد روکردم به زان و گفتم، مواظب هر دو شان باش، تاما بر—  
گردیم ،

«لانگون» هم بدنبال من از سرداد بیرون آمد. هر دو به  
ملاقات کشیش، که در کتابخانه مشغول مطالعه بود، رفتیم.. دو مین  
باری بود که اورا ملاقات میکردم.

کشیش پرسید. وضع زندانی چطور است ؟  
لبخندی زدم و گفتم، سعی میکند ترس و وحشتمن را از ما  
بنها کند .

بعد پرسیدم، اجازه میدهید از تلفن شما استفاده کنم ؟

## دیواراقیانوس

کشیش پرسید: با مرکن گشتاپو میخواهید تماس بگیرید؟  
کفتم، بله، پدر روحانی.  
گفت، سعی کنید مکالمه‌تان کوتاه باشد.  
«لانگون» گفت، به آنها فرصت این را نمیدهیم که شماره تلفن را پیدا کنند.

کشیش لبخندی خفیف زد و گفت، به مشغولیت خودتان به تلفنی که روی میز، وسط کتابخانه بود نزدیک شدم.

لانگون شماره تلفن مرکن گشتاپو را در اختیارم گذاشت چند لحظه بعد، متصدی تلفنخانه مرکنی گشتاپو بزبان آلمانی پرسید:

— چه فرمایشی دارید؟

بزبان آلمانی گفتم، میخواهم با «رودشاپر» صحبت کنم.  
— شما کی هستید.

— من از دفتر فیلد مارشال «روندشتادت» صحبت میکنم. عجله کنید.

— گوشی ..

چند لحظه بعد، صدای مردی از گوشی شنیده شد:  
— رود شاپر، معاون گشتاپوی پاریس، شما کی هستید؟  
کفتم، رئیس شما دکتر «نوخن» در اختیار هاست. شرط آزاد کردن او، آزادی بکی از مامورین سری متفقین بنام «بروک آنسپاشن» است. با اسم اصلی او هم آشنا هستید. «بار لو تایلن»، «رودشاپر» بالحنی تنده پرسید:

— تو کی هستی؟

کفتم، مهم نیست من کی هستم به پیشنهادم جواب بد.

## امیر عشیری

ـ دکتر «نوخن» زنده است؟

ـ بله، حالت هم بسیار خوب است.

ـ فوراً آزادش کنید.

ـ وشما هم «بارلوتايلر» را.

«رودشايمر» گفت، شخصی به اسم «بارلونایلر» زندانی ما

نیست،

گفتم، داری وقت تلفمی کنی سعی کن پیدا کنی.

بعد گوشی را گذاشت

«لانگون» پرسید، چی می گفت؟

گفتم، می خواست بداندم کی هستم. بعدش هم راجع به «بارلوتايلر» اظهار بی اطلاعی کرد، او می خواست مرا معطل کند. در واقع منظورش این بود که مرا به حرف بکشد، تا مورین او بتوانند شماره تلفن اینجارا در مرکز پیدا کنند.

«لانگون» گفت، پیدا کردن شماره تلفن اینجا وقت زیادی می خواهد.

گفتم، مطمئناً مامورین کشتاپو تمام مرا کز تلفن پاریس را زیر نظر گرفته‌اند.

کشیش گفت. به موقع تلفن را قطع کردید.

گفتم، اگر هم مکالمه طولانی می‌شد، مثلاً نیم ساعت با هم صحبت می‌کردیم، مامورین کشتاپو ظرف نیم ساعت نمی‌توانستند شماره تلفن اینجارا پیدا کنند.

کشیش گفت. برای تماس با آنها، باید راه دیگری پیدا کنید.

گفتم: راهش این است که از تلفن‌های عمومی تماس بگیریم.

## دیوار اقیانوس

کشیش گفت: بهر حال باید مواظب خودتان باشید و بیکدار  
به آب نز نماید.

«لانگون» گفت: خیالتان راحت باشد.

لانگون، ومن بر گشتیم به سر داب... دکتر «نوخن» روی  
صندلی نشسته بود. «زان» و «مارسل» هم روبروی او نشسته بودند.  
از مارسل پرسیدم:

ـ ماموریت زابخوبی انجام دادی؟

گفت: بله، ضمناً اتومبیل را هم در یک جانی امن  
گذاشتام.

«نوخن» پرسید: رفته بودید با معاون من تماش  
بکیرید؟

گفتم: «رودشاپر» حال ترا پرسید، بهش گفتم که  
فه لازنده هستی.

پرسید: به پیشنهادت چه جواب دادی؟  
گفتم: به او فرصت دادم که در باره پیشنهادمان مطالعه  
کند.

«نوخن» با خنده ساختگی که آمیخته به اضطراب بود،  
گفت: آنها رد شمارا پیدا می کنند.  
«زان» گفت: در آنصورت آنها هم جسد رئیسان را  
که رگبار مسلسل بدنش را بصورت آبکش در آورده، پیدا  
می کنند!

به «لانگون» گفتم: ازحالا بعد بتو بتکشیک بدھیم هر چهار  
ساعت یک نفر از ما کشیک می دهد. نوبت اول با «مارسل»، بقیه می  
رویم بخوابیم.

«نوخن» گفت: من هم باید استراحت کنم.

## امیر عشیری

گفتم: روی آن نیمکت چوبی میتوانی بخوابی.  
«زان» رو کرد به مارسل و گفت،  
هر کدامشان دست از پا خطا کردند ما چند تا گلوله  
راحتش کن.

«نوخن» گفت: من آدم خونسردی هستم، از کشته  
شدن هم وحشتی ندارم. مطمئناً کاری نمی‌کنیم که دوست شما بطرف  
ما شلیک بکند خیالتان راحت باشد:

«لانگون» پر زخندی زد و گفت، از بریدگی رنگ  
صورت پیداست که از کشته شدن وحشتی نداری، و آدم با شهامتی  
هستی!

«زان» و «مارسل» با صدای بلند خنده‌یدند...

هر سه از سرداد بیرون آمدیم. کشیش، اناق نسبتاً بزرگی  
را که پشت نمازخانه بود، در اختیار مان گذاشت. در آنجا فقط یک  
تختخواب بود «لانگون» به من گفت: تو برو روی تختخواب بخواب  
زان و من روی زمین دراز می‌کشم.

گفتم: من پیشنهاد بهتری دارم و «زان» تختخواب را بین  
خودتان قرعه کشی بکنید و به من کاری نداشته باشید.

یک پتو از روی تختخواب برداشت و آنرا کف اناق انداختم  
یک پتوهم تا کردم و آنرا زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. حسابی خسته  
و کوفته شده بودم. در آن موقع سعی کردم به ماموریتم وحوادثی که با  
آن روبرو بودم، فکر نکنم و چند ساعت خواب راحت داشته  
باشم ...

## دیواراقیانوس



مامورین گشتاپو، چه او نیفورم پوشها وجه آنها فی که لباس شخصی می پوشیدند، سخت در جستجوی رئیس خود بودند . تمام مراکز تلفن پاریس زیر نظاره شدید مامورین مخفی گشتاپو قرار گرفته بود. هر تلفنی که به مرکز گشتاپو می شد، مکالمات را روی نوار، ضبط می کردند. و شماره تلفن کننده را هم پیدا می کردند. ایستگاه های راه آهن و مترو بشدت مراقبت می شد. اینها همه اقدامات پنهانی گشتاپو بود. که برای پیدا کردن رد دکتر «نوخن» و ربانندگان او، که ما بودیم، صورت می گرفت . «روددشاپر»، معاون «نوخن» از طرف رایش فوهرر اس. اس یعنی «هیملر» ، مامور پیدا کردن رئیس خود شده بود.

اطلاعاتی که بدست مامیر سید حاکی از آن بود که «هیملر» به «روددشاپر» اختیار تمام داده بود که تمام قدرت گشتاپو در پاریس را برای پیدا کردن دکتر «نوخن»، بکار بگیرد و قضیه را بشدت تعقیب کند. «هیملر» حتی به او اجازه داده بود که می تواند از زندانیان فرانسوی، یعنوان وسیله تهدید ربانندگان رئیس گشتاپوی پاریس استفاده کند.

اما بعد مینمود که «روددشاپر» افراد سازمان مقاومت را که در زندان گشتاپو بودند وسیله تهدید ها قرار دهد با همه قدرت و اختیاراتی که به او داده شده بود. چنان بنظر میر سید که سعی دارد ماموریتش را با احتیاط انجام دهد .

«روددشاپر» وحشت داشت از اینکه عکس العمل شدید او به قیمت جان «نوخن» تمام شود و ربانندگان، جسد رئیس گشتاپورا تحويلش بدهند. به این دلیل . از هر گونه اقدام تند و خطرناک

## امیر عشیری

اجتناب می کرد. اوروش دیگری را پیش گرفته بود. مامورانش را در پارکها، ایستگاههای راه آهن و مترو، دانشگاهها، هتل‌ها و مرکز تلفن پاریس، کافه‌ها و دستوران‌ها پراکنده کرده بود. گمان می‌برد که در آن گونه مکانها می‌تواند از ربایندگان دکتر «نوخن»، رد پائی بددست آورد.

تنها روزنه امید «رودشاپر»، تلفن بود. او پیش خود من حساب کرده بود که ربایندگان رئیس گشتاپوی پاریس، برای بار دوم. و اینکه جواب پیشنهادشان را دریافت کنند، مطمئنا بازهم به او تلفن می‌کنند، و از آنجا که مرکز تلفن پاریس در نظارت شدید مامورین گشتاپوست، آنها بسهولت می‌توانند شماره تلفن تماس گیرنده را پیدا کنند.

ولی او غافل از آن بود که ربایندگان هم آدمهای احمق و ابله‌ی نیستند.

اطلاعاتی که بوسیله افراد سازمان مقاومت بدست مامیر سید حاکی از آن بود که مامورین گشتاپو، در سحرگاه شبی که دکتر «نوخن» در بوده‌شد، اتومبیل رئیس خود را در کوچه «شومن دوفر» پیدا می‌کنند و از آنجا که از روابط «نوخن» با «زوزلین» خواننده کاباره «زاکوب»، اطلاع داشتند، به آپارتمان او سرمیزند تاراجع به رئیس خود ازاو بپرسند. اما «زوزلین» را در آپارتمانش پیدانمی‌کنند. و از آنجا یکسر بسراخ مدیر کاباره «زاکوب» می‌روند و اورا در خانه‌اش توقیف می‌کنند.

خیر توقیف مدیر کاباره زاکوب، همه‌مان را سخت متاثر کرد. با وجود آنکه «لانگوئ» ساعتی بعد از زدن دکتر «نوخن»، زنگ خطر را برای مدیر کاباره به صدا در آورد و بود، معلوم نبود به چه دلیل او به محلی که برای هنخفی شدنش ثرتیب داده بودیم،

## دیواراقیانوس

نرفته بود. تردیدی نبود که مامورین گشتاپو سعی می کردند مدیر کا باره «زاکوب» را تحت تأثیر شکنجه بحرف بیاوردند، و از اوراجع به رایندگان «نوخن» اطلاعاتی کسب کنند.

«لانگون» اصرار داشت که شرط دوم آزاد کردن نوخن، آزادی مدیر کا باره «زاکوب» باشد. خود منهن چنین تصمیمی داشتم که در دو میهن تماس تلفنی با «رودشايم» پیشنهاد دومرا هم به اطلاعش برسانم.

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود، که «زان» و من به پاریس بر گشته‌یم تا بوسیله تلفن عمومی یکی از خیا بانها، با «رود شایمر»، تماس بگیریم. به این منظور به خیا بان «امیل زولا» واقع در جنوب غربی پاریس رفتیم. در حدود پنجاه قدم مانده به آناقلک تلفن عمومی، «زان» اتومبیل را نگه داشت: اسلحه کمری را از زیر کتم بیرون آوردم و آنرا توی داشبرد اتومبیل گذاشت «زان» پرسید: «این کارچه لزومی دارد؟

گفتم، خطرش کمتر است:

پرسید، از چه نظر؟

گفتم، از این نظر که ممکن است مامورین گشتاپو با اختیاراتی که دارند، هر ابازرسی بدنی کنند.

«زان» پوزخندی زدو گفت، نیکند بایکی از مامورین گشتاپو فرار ملاقات داری؟

گفتم، سعی کن مواظبم بیاشی. اگر بوضع غیرعادی شد، تو در انتخاب یکی از این دوراه که برگردی به «سنت دنس» یا خود را به خطر بیندازی، کاملاً آزاد هستی.

راجح به چی داری صحبت می کنی؟

## امیر عشیری

ـ راجع به حوادث احتمالی .

ـ ببینم، حالت خوبست؟

لبخندی زدم و گفتم : آره ، حالم خوبست ، نگران نباش فقط سعی کن مراقب دوروبن اتفاق تلفن عمومی باشی .  
بعد یکی از سیگارهای محتوی عاده منفجره را در اختیارش گذاشت . طرز کار سیگار را هم یادش دادم و گفتم که اگر احيانا خطری پیش آمد، اوچه کار باید بکند .

«ذان» گفت، توطوری داری حرف میز نی، مثل این که مامورین گشتاپو پشت اتومبیل مامخفی شده اند .  
گفتم . فراموش نکن که مامورین مخفی گشتاپو، بنوبه خود زرنگ و هوشیار هستند .

بخصوص در این موقع که رئیس آنها ربوده شده و در داخل سازمان گشتاپو هم وضع بصورت دیگری درآمده .  
لحظه‌ای مکث کردم و بعد پرسیدم «سوالی نداری؟»  
ـ فعلانه، امیدوارم وضع غیر عادی نشود .  
ـ هیچ معلوم نیست .

از اتومبیل پیادم شدم . چند قدمی درجهت خلاف مسیری که طی کرده بودیم رفتم و بعد خودم را به آنطرف خیابان رساندم و آنگاه بطرف اتفاق تلفن عمومی به راه افتادم .. وضع خیابان عادی بود . حتی از مامورین پلیس پاریس هیم در آنجا کسی دیده نمی شد .

داخل اتفاق تلفن عمومی شدم .

در اتفاق را بستم . گوشی را برداشتم و یک سکه تویی دستگاه تلفن آنداختم، و بعد یکی از شماره‌های تلفنخانه مرا کن گشتاپو را گرفتم ... تلفن زنگ دوم را نزدیک بود، که گوشی برداشته شده، و

## دیوار اقیانوس

بدنبال آن، صدای تلفنچی زن را شنیدم. بزبان آلمانی گفت:  
— مر کن گشتاپو، بفرمائید.

بزبان فرانسه گفتم. با «رودشايمر» می خواهم صحبت کنم.  
— شما کی هستید؟

— برای ایشان خبر مهمی دارم. لطفا عجله کنید.

— گوشی!

چند لحظه بعد، صدای «رودشايمر» را شنیدم، که پرسید:  
شما کی هستید و با من چکاردارید؟

بی آنکه مقدمه چینی بکنم گفتم. شرط آزاد کردن رئیس  
شما دکتر «نوخن»، آزادی «بارلوتایلر» و مدیر کاباره «زاکوب»  
است. او در جریان ربوتن «نوخن» دخالتی نداشته و باید آزادش  
کنید.

«رودشايمر» گفت، لا بد من تظرید پیشنهاد قاندرا قبول کنم.  
گفتم، چاره‌ای ندارید، یا باید قبول کنید، یامنظر بمانید  
تاجسد «نوخن» را تحولیتان بدهیم.

گفت، پیشنهاد می کنم «نوخن» را آزاد کنید و به این بازی  
مسخره خاتمه بدهید.

— بازی مسخره ۱۹

— بله، این بازی بضرر سازمان شما تمام نمی‌شود.

— شما اینطور فکر می کنید.

پیشنهاد شمارا قبول نمی کنم.

گفتم، این بازی کاملاً جدی که از دیشب شروع شده و تو  
خیال می کنی یک بازی مسخره است، در حقیقت یک معامله است، یک  
معامله پایاپایی. تو آن دونفر را آزاد می کنی، ما هم دکتر «نوخن»  
ورأئند. اش را.

## امیر عشیری

«رودشا یمر» با لحنی تند گفت. پیشنهاد شما قابل قبول نیست.

گفتم، توصیه می کنم از همین حالا، مقدمات مراسم تدفین «نوخن» را فراهم کنی.

گفت، راننده «نوخن» برای من مهم نیست، خودش را آزاد کنید، ما هم مدیر کاباره «زاکوب» را آزاد می کنیم.  
— هر دو شان را باید آزاد کنی.

— سماجت شما به ضررتان تمام می شود.

گفتم، تاساعت سه بعد از ظهر فرد اهلت داری که راجع به این موضوع تصمیم بگیری. باز هم تلفن می کنم.

منتظر نشدم او حرفی نزند، و گوشی را گذاشت و از اتفاق تلفن عمومی بیرون آمد. دو مرد جوان که لباس شخصی بتنداشتند. به عن نزدیک شدند... یکی از آن دو گفت، ببخشید مسیو. تلفنی با کی صحبت می کردید؟

گفتم، شما کی هستید که این سؤال را از من می کنید؟  
آن مرد، کارت شناسائی خودش را نشانم داد و گفت:  
مامور گشتاپو.

لبخندی زدم و گفتم، به یک زن تلفن می کردم، زن مورد علاقه ام!

مامور گشتاپو گفت، لطفاً شماره تلفن را بدهید؛  
باتوجه گفتم، منظور تان را نمی فهمم!  
او گفت، منظورم اینست که می خواهم بدانم بزن مورد علاقه تان تلفن می کردید، یا نه.

گفتم، هیچ نمی دانستم که گشتاپو در مورد مکالمات تلفنی هم مقررات خاصی وضع کرده. این موضوع به شما چه ارتباطی دارد؟

## دیواراقیانوس

مامور ذومنی با لحنی آمرانه گفت: هر دستوری می دهند، باید اطاعت کنی.

بالبختی ناختگی گفتم، البته که اطاعت میکنم، ولی می-  
حوالم بدانم منظور تان از این سوالات چیست؟؛ تلفن کردن به یک زن  
یا یک مرد که کار خلافی نیست؟

مامور دومی که ذاتاً خشن بود، با مشت به مینه ام کوبید و گفت:  
- پرچانگی نکن.

عابرین بدورة ماجتمع شدند... مامور اولی به آنها گفت که  
بدنبال کارشان بروند.

بعد روکرد به همکارانش و گفت:  
- «جیب‌ها یعنی را بکرد».

مامور دومی ببازرسی بدنی از من، پرداخت... سیگارهای  
ایمنی را از جیب بفلکتم بیرون آورد. یکی از سیگارهارا بوکرد  
و پرسید: همیشه سیگار بر گ میکشی؟

گفتم: بله، روزی یکی دو سیگار بیشتر نمی‌کشم.  
سیگارها را به من رد کرد. بعد کارت هویتم را از جیب کتم  
بیرون آورد. نگاهی به آن انداخت و آنگاه روکرد به همکار آزادشند  
و گفت: اسم «ژرژ زیروند»، شغل: معلم، استلحة هم ندارد.

مامور اولی همانطور که نگاهش را به من دوخته بود، گفت:  
- شماره تلفن دوست زنت را خواستم.

با خونسردی گفتم: بله، یادم من فته...  
بعد شماره تلفن خانه «پلاتو» زاد را اختیارش گذاشت...

پرسید: اسم دوست زنت چیست؟  
- آدیث.

- امیدوارم دروغ نگفته باشی.

## امیر عشیری

ـ بچه دلیل باید دروغ گفته باشم ؟

گفت ، لازم به یادآوری نیست که اگر قصد گمراه کردن ما را داشته باشی بضرر خودت تمام میشود.

یکی از سیگارهای اینمی را آتش زدم و گفتم : شماره تلفن «ادیت» را که دادید، میتوانید به اوتلفن کنید و راجع به من بپرسید. عجله کنید، چون ممکن است او از آپارتمانش خارج شود.

مامور ارشد روکرد یهمکارش و گفت: مواظبیش باش . سیگار بر گ میان انگشتانم دو دمیکرد، آتش فتیله داخل سیگار را میسوزاند و به خط انفجار نزدیک می‌شد. دو پلک کوتاه به سیگار زدم . مامور از پلک گشتن یو مشغول گرفتن شماره تلفن بود. نکاهی به سیگار بر گ انداختم ، فاصله آتش سیگار تا خط انفجار کمتر میشد . وقتی رسید که بوش ازده تانیه به انفجار سیگار بیشتر نمانده بود. باید خیلی سریع دست به کار میشدم . در غیر اینصورت جانم به مخاطر میافتد. نکاهی با طاقت تلفن انداختم بعد بیماموری که رو برویم ایستاده بود ، گفتم ، همکار تان صدایتان میکنند .

او همینکه سرش را بجانب اتفاق تلفن گرداند، در همان لحظه ، بامشت پرس به محکمی به گردنش زدم و او را به طرف اتفاق هل دادم و سیگار را همانجا کنار در اتفاق انداختم و پا بفرار کذاشتم ... به آن طرف خیابان نرسیده بودم ، که صدای انفجار را شنیدم .. بر گشتم ببینم وضع از چه قرار است... دودسیاه ، فضای آنجارا گرفته بود و بنظر نمیرسید که از اتفاق چیزی بچشم نداشده باشد. وضع آرام و عادی خیابان بهم ریخته بود عابرین و حشترده در حال فرار بودند.

باشتات به طرف اتومبیل خودمان دویدم .. در همان لحظه صدای انفجار دیگری برخاست و اتومبیلی که کار خیابان ایستاده

## دیوار اقیانوس

بود، بر اثر انفجار متلاشی شد... «زان» را دیدم که با سرعت میدود. او زودتر از من به اتومبیل رسید و پشت فرمان نشست: من خودم را بداخل اتومبیل آنداختم و گفتم:  
- حوت کن کن ...

اتومبیل از جا کنده شد... تام محل تقاطع خیابان «امیل زولا» و کوچه «تئاتر» هر دو در سکوت فرو رفته بودیم، پس از آنکه خیابان «امیل زولا» را پشت سر گذاشتیم، «زان» سکوت میان من و خودش را شکست و گفت: تو یک پیشکو هستی و من کم کم دارم به تو ایمان می آورم.  
خندکوتاهی کردم و گفتم: پس هن یک پیغمبر هستم و خودم خبر ندارم؛

- من هم میخواستم همین را بگویم.

- ولی من فقط حس زدم.

پرسید: راستی، تو از کجا می دانستی با ماموران گشتا پو رو برو و میشوی؟

گفتم: با اطلاعاتی که از فعالیت مامورین گشتا پو در باره ردیابی ربانیدگان دکتر «نوخن» پسما رسیده بود، تقریباً مطمئن بودم که مامورین گشتا پو حتی اتفاقهای تلفن عمومی را هم تیر نظر گرفته‌اند. باین دلیل بود که هم ترا مجهز کردم، و هم خودم را برای رو بروشدن با آنها آماده کردم.

زان خندید و گفت: آن موقع که آن دو مامور گشتا پو جلو تو سبز شدند، با خودم گفتم کار «زرز» تمام است. اما وقتی تو آن سیکار بر گردید، آتش زدی، خیال م راحت شد که دست بکارشده‌ای که خودت رانجات بدھی و درست موقعی که با مشت به گردن آن مامور گشتا پو کوبیدی، توانستم پایان کار را دید بزنم.

## امیر عشیری

گفتم، و بعدهم توانم بیل آنها را منفجر کردم .  
- چاره‌ای نداشم ، باید طبق دستور توعمل میکرم .  
- حالا مطمئنی که اتومبیل آنها را منفجر کرده‌ای، نه پک  
اتومبیل دیگر را :

«زان» نیمرخ نگاهم کرد و گفت، این جود موقع ، هدفدا  
درست تشخیص میدهم. وقتی توبطرف اتفاق تلفن رفتی ، همان موقع  
یکی از آن دومامور از همان اتومبیل پیاده شد و بطرف اتفاق تلفن  
براه افتاد. بعده استاد و بر فیتش هم اشاره کرد که او هم پیاده شود.  
آن موقع نزدیک بود حماقت کم و خودم را بتوبرسانم و زنگ خطر را  
برایت بصدای دربیارم .

- ولی فکر کردی اگر حماقت بکنی، ممکن است هر دو مان  
کشته بشویم .  
- آره ، همین فکر را کردم و خیلی زود از آن فکر احتمانه  
بیرون آمدم .

بعد پرسید، آنها از توجه می پرسیدند ؟  
گفتم ، می خواستند بدآشند من به کی تلفن کرده بودم .  
- خوب، توجه جوابی دادی ؟  
- بهتر است برخورد آنها را با خودم تعریف کنم دیگر آنقدر  
سوال نہ کنی .  
- تعریف کن .

مطلوبی که بین آن دومامور گشتاپ و خودم رد و بدل شده بود،  
برای «زان» تعریف کردم ...  
خندید و گفت ، پس داستان هم میتوانی بسازی  
گفتم ، هر کسی می تواند در زمینه کارش داستان های ساختگی  
تحویل بدهد .

## دیواراقیانوس

— فکر می کنی آن دومامور زخمی شده‌اند ؟  
— ممکن است کشته شده باشند .  
گفت، برای ماجه فرق میکنند که زنده باشند، یا مرد . مهم این بود که تو از چنگ آنها خلاص شوی .  
آهسته سرم رانکان دادم و گفتم، بالاخره موفق شدیم .  
— به «رودشاپر» چی گفتی ؟  
— همان چیزی که قرار بود بهش بگوییم، آزادی «بارلوتايلر» و مدیر کاباره ژاکوب .  
— واو مخالفت کرد .  
— فقط درمورد آزاد کردن «بادرلو» .  
«زان» گفت . موافقت کن «نوخن» را تیغ باران کنیم .  
سکاوش کردم و گفتم، آن دونفر مامور گشتاپو که تو خیا بان «امیل زولا» کشته شدند، کافی نیست ؟  
— ولی ممکن است کشته نشده باشند .  
— کشته شده باشند پا نشده باشند، «نوخن» باید کشنه شود .  
گفت، با کشتن آن دومامور گشتاپو، ثابت کردی که آدم بیرحم و خشنی هستی . حالا چطور شده که در مورد «نوخن» به رحم آمده‌ای و با کشتن او موافقت نمی کنی ؟  
گفتم، «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس است. برای رمودن او دو هفته مطالعه میکردم . «نوخن» تنها گروگانی است که گشتاپو برای آزادی او، مجبور است پیشنهادهای را قبول کند .  
پرسید، اگر «رودشاپر» با پیشنهادهای مخالفت نکرد، آنوقت چی ؟  
لبخندی زدم و گفتم، مگر توبعتن ایمان نداری ؟  
— البته که ایمان دارم .

## امیر عشیری

— خوب، پس مطمئن باش که «رودشا یمر» پیشنهادمان را قبول می‌کند.

— قبول کردم ..

گفتم، «نوخن»، گروگان‌گرانقیمتی است که گشتاپو حاضر است در مقابل آزادی او، صد نفر زندانی فرانسوی را آزاد کند. شاید اگر چند مامور گشتاپو، به گروگان‌گرفته بودیم، پیشنهادمان را قبول نمی‌کردند، ولی در مورد «نوخن»، نمی‌توانند جواب منفی بدهند.

— پس تا فردا باید صبر کنیم.

— ساعت سه بعد از ظهر فردا، اسرای جنگی را در نقطه‌ای از پاریس مبادله می‌کنیم.

بعد مطالبدیگری بین مامطرح شد... در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که به «ست دنیس» رسیدیم. «دان» اتومبیلش را در گاراژ منزل یکی از دوستانش که او هم از اعضای سازمان مقاومت ملی بود، گذاشت و از آنجا باهم به کلیسای «ست لو» رفیم...

\*\*\*

یکی از دومامور گشتاپو جا بجا کشته شده بود و مامور دومی قبل از رسیدن به بیمارستان ...

این خبری بود که در روزنامه‌های صبح پاریس منتشر شده بود. تردید نداشتم که این خبر را گشتاپوی پاریس تنظیم کرده و در اختیار خبرنگاران گذاشته بود در دنباله خبر گفته شده بود که قاتل شناخته شده و بزودی دستگیر می‌شود.

علاوه بر آن خبر، اعلامیه گشتاپوی پاریس هم در صفحه اول روزنامه‌ها جلب نظر می‌کرد. آنچه که در اعلامیه جالب

## دیوار اقیانوس

بنظر میرسید ، این بود که در پائین آن ، اسم و عنوان دکتر « نوخر » دیده می شد ...

« رودشاپر » در آن اعلامیه به مردم پاریس اعلام خطر کرده بود ، در صورتی که برای دستگیری قاتل دومامور گشتابو ، با گشتابو همکاری نکنند ، و یا بنحوی از اងاء قاتل را از دید مامورین گشتابو مخفی دارند ، مخفی کننده را سختی کیفر خواهند داد ...

« رودشاپر » از مردم پاریس خواسته بود که در پیدا کردن قاتل آن دو مامور گشتابو و همدمستاش با مامورین گشتابو همکاری نمایند و سعی نکنند آنها را پناه بدهند .

« زان » روکرد به من و گفت ، پس تو درست حدس زده بودی که ممکن است آن دومامور گشته شده باشند .

یکی از سیگارهای محتوی مواد منفجره را از جیب کنم بیرون آوردم و گفتم : قدرت انفجار دو تا از این سیگارها ، برای خراب کردن نیمی از نماز خانه کلیسا کافیست .

« لانگون » نگاهی به ساعتش انداخت و گفت ، ساعت پازده است و تا ساعت سه بعد از ظهر ، چهار ساعت بیشتر نمانده . از همین حالا باید در فکر آن موقع بود .

گفتم : حالا دیگر کنار هر آتاقک تلفن عمومی ، دومامور گشتابو ایستاده اند . باید در جستجوی محلی باشیم که بتوانیم از تلفن آن محل استفاده کنیم .

« زان » گفت ، از تلفن یکی از کلیساهاي داخل پاریس ، استفاده می کنیم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : و بعد پایی مامورین گشتابو را به آنجا باز میکنیم که کشیش و کارگنان کلیسا را تحت باز جوئی شدید

## امیر عشیری

قرار بدهند و شکنجهشان بکنند انه ، یك جای دیگر را باید پیدا کرد .

« مارسل » گفت : از تلفن یکی از گوستانها استفاده میکنیم .

گفتم : بدفعکری نیست ، ولی باید خیلی مواطن خومنان باشیم .

« مارسل » گفت . از گوستان « پرلاش »

« لانکون گفت : باید عجله کرد .

چند لحظه در فکر فرو رفتم . بعد گفتم : به قبرستان « مونت مارت » شمالی میرومیم . « فلورت » شماره تلفن گشتاپو را میگیردو همینکه « رودشاير » جواب داد ، من با او صحبت میکنم .

مارسل گفت ، بله ، اول باید « فلورت » را پیدا کرد .

گفتم ، فلورت یا یك زن دیگر ، برای ما فرق نمیکند ...

« زان » از روی صندلی بلند شد و گفت : راه بیفتیم .

گفتم : تویا مارسل ، باید همینجا بمانید . آن دو عضو سازمان را که مراقب « نوخن » و راننده اش هستند ، نمیشدند کذاشت .

« مارسل » گفت : هن همین جا میمانم ، « زان » را با خودت ببر .

« لانکون » گفت ، تکلیف منهم روشن است ، بر میگردم سر کارم و منتظر میمانم که خبر موققیت شما را بشنویم . خنده کوتاهی کردم و گفتم : پس فقط ، « زان » و من میمانیم که باید خودمان را به مخاطره بیاندازیم .

## دیواراقیانوس

«لانگون» روکرد به من و گفت: هیچکدام از ما، حتی «زان» هم که دست به اسلحه‌اش عالیست، بزرنگی تو نیست، تو طراح و مبنز متغیر این گروه‌هستی و میدانی کجا و چه وقت باید رگ طرف را بزنی.

به «لانگون» گفتم، قبول دارم که نقشه ربودن «نوخن» را من طرح کرده‌ام، ولی اگر قرار شد سه بعد از ظهر، ماؤ گشتاپو اسرای جنگی را در محل تعیین شده‌ای مبادله کنیم، تو هم باید با ما همکاری بکنی.

با خنده گفت: پس تکلیف من زیاد هم روش نیست.  
گفتم: از نظر خودت بله، ولی از نظر ماساکاملاً روش است. تو همین جا میمانی، تا ما برگردیم.

لانگون پرسید: برای ساعت سه بعد از ظهر، نقشه معینی طرح کرده‌ای؟

گفتم: هنوز نه، ولی همینکه «رودشاپر» به پیشنهاد ما جواب مشبت داد، طرح نقشه مبادله اسرای جنگی کار آسانی است: از همین حالا هم میشود محل مبادله را در نظر گرفت.

«مارسل» پرسید: کجا را در نظر گرفته‌ای؟  
گفتم: بعد راجع به این موضوع با هم تصمیم میگیریم.  
«لانگون» پرسید: اگر «رودشاپر»، باز هم جواب منفی داد، آن وقت چه باید کرد؟

گفتم: پس ساعت بعد از جواب منفی او، جسد را نده «نوخن» را سر راه گشتاپو میکذاریم.

«زان» گفت: بهتر بود می‌گفتی جسد نوخن را از روی صندلی بلند شدم و به «زان» گفتم: راه بیفت برویم.

## امیر عشیری

چند دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود، که «زان» و من با اتومبیلی که بدوزت هم پیمان او تعلق داشت، «سنت دنیس» را به‌قصد پاریس ترک گفتیم.. «زان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود،

بین را به او گفتم: بهتر است از همین حالا در فکر یک زن یا یک دختر دیگر باشی. چون ممکن است «فلورت» در خانه‌اش نباشد. وقت زیادی هم نداریم که بتوانیم منتظرش باشیم. با خنده گفت: زن، دختر، هر چند تائی که بخواهی، فورا حاضر می‌کنم. نگران نباش.

— پس تویکی از دون زوان‌های پاریس‌هستی؟!

— متأسفانه این‌طور نیست. من فقط بسراغ زن‌هاشی که عضو سازمان‌هستند، می‌روم.

— کاش «بلومه» یا «ویلین» اینجا بودند.

— آنها جای راحتی دارند.

گفتم: بعبارت دیگر، مأموریتشان را بخوبی انجام داده‌اند و در مخفی کاهشان بسرمیبرند.

گفت: برای افراد نهضت مقاومت، استراحت معنا و مفهومی ندارد. در مأموریت‌های چریکی از آنها استفاده می‌شود شاید همین الان در شمال فرانسه باشند.

— هر دو شان افراد ورزیده‌ای هستند.

— خوب تعلیم دیده‌اند.

به پاریس رسیدیم و یکسر به در خانه «فلورت» رفتیم... او در خانه‌اش بود، وقتی سوار اتومبیل شد، پرسید: دیگر با من چه کار دارد؟

## دیواراقیانوس

زان خندهید و گفت ، میخواهیم ترا به قبرستان «مونتمارت»

بپریم !

فلورت گفت : ولی من که هنوز نمرده‌ام  
«زان» که سرشو خیش با «فلورت» بازشده بود گفت : ما هم  
مثل نازیها میخواهیم زنده بگور کنیم !  
«فلورت» که روی صندلی عقب نشسته بود : دستش را بشانه‌ام  
زد و گفت ، ژرژ چرا حرف نمیز نمیز ؟  
کفتم : منتظرم به بینم چه موقع «زان» دست از شوخی‌های  
بی‌مزه‌اش بر میدارد .

«زان» گفت ، همیشه که نمیشود جدی صحبت کرد .  
یک بزری نشتم و روکردم به «فلورت» و به او گفتم : که مقصد  
ما کجاست و او در آنجا چه کار باید بکند .

«فلورت» با تعجب گفت ، چرا کوردستان را انتخاب کردید ؟  
کفتم : تقریباً جای امنی است .  
بکوردستان «مونتمارت» واقع در خیابان «راشل» رسیدیم ...  
به «زان» گفتم که توی اتومبیل پنشینندوا کرسو کله مامورین گشتا پو  
پیدا شد ، بادو بوق کوتاه ، مارا خبر کند .

«فلورت» و من از اتومبیل پیاده شدیم و بداخل کوردستان  
رفتیم ... متصدی کوردستان که مردی مسن بود توی اناقش پشت میز  
نشسته بود ... «فلورت» و من روز بخیز گفتیم ... متصدی کوردستان  
پس از آنکه جواب مارا داد ، گفت ، قبر آماده نداریم .

«فلورت» خنده‌اش گرفت و گفت ، ببخشید ، ما قبر نمیخواهیم  
آمده‌ایم از تلفن شما استفاده کنیم .

متصدی کوردستان نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد با دست  
تلفن روی میزش را به جلو برد و گفت ،

## امیر عشیری

— اولین دفعه‌ایست که می‌بینم دو نفر آمده‌اند اینجا تلفن  
بکنند! بفرمائید.

«فلورت» یکی از شماره‌های تلفنخانه گشتاپور اگرفت... و  
همینکه تلفنچی زن جواب داد... «فلورت» گفت، راجع به حادثه  
خیابان «اویل زولا» میخواهم با «رودشاپر» هعاون گشتاپو  
صحبت کنم.

من گوشم را بگوشی تلفن که در دست «فلورت» بود، گذاشته  
بودم. چند لحظه بعد، همینکه صدای «رودشاپر» را از داخل گوشی  
شنیدم، گوشی را از دست «فلورت» گرفتم و گفتم، روز بخیر آقای  
«رودشاپر».

— روز بخیر... باز هم که شما هستید!

— بله، خواستم به شما اطلاع بدهم که به ساعت سه بعد از ظهر  
چیزی نمانده.

— مثل این که چاره‌ئی نداریم، باید پیشنهادتان را  
قبول کنیم.

— اول باید فکر اینرا میکردد.

— دکتر «نوخن» را کجا آزاد میکنید؟  
گفتم، پانزده دقیقه پس از اینکه شما «بارلوتاپلر» و مدیر  
کاباره «زاکوب» را آزادشان کردید، ماهم دکتر «نوخن» و رانده را  
آزاد میکنیم.

«رودشاپر» بالحنی عصبانی گفت، آدم‌سرخ‌تری هستید...  
خیلی خوب، قبول میکنم.

گفتم، سه ساعت سه بعد از ظهر، آن دونفر را در اول پل  
«برسی» از سمت پولوار «دولاگار»، آزاد کنید. افراد مادر آنطرف  
پل منتظر آزادی «بارلوتاپلر» و مدیر کاباره زاکوب هستند. ضمناً

## دیواراقیانوس

مامورین مخفی شما نباید در آن حوالی کمین کرده باشند. از تعقیب اتومبیلی که آنها را از آن نقطه دور میکنند، باید خودداری کنید. چون تعقیب اتومبیل آنها، پسروتان تمام میشود و ممکن است مامورین شما کشته شود.

پرسید، دکتر «نوخن» را کجا آزاد نمیکنید؟

گفتم، اگر مامورین شما در تعقیب اتومبیل حامل آن دو نفر نباشند. یک ربع بعد، «نوخن» و راننده اش را در نقطه‌ای از پاریس آزاد میکنیم. امیدوارم کاری نکنید که جان «نوخن» به خطر بیفتد.

«رودشا یمر» گفت: به شما اطمینان می‌دهم که مامورین ما، اتومبیل حامل آن دونفر را تعقیب نکنند و شما آزاد هستید که آنها

را به رکجا که دلتان میخواهد، ببریید،  
— و عده‌ها، ساعت سه بعد از ظهر.

— امیدوارم شما هم بقول خودتان عمل نکنید.  
— مطمئن نمایم.

بعد گوشی را گذاشتم... متصدی گورستان پرسید: موضوع چیست؟

گفتم، با گشتاپو معامله میکردیم.

گفت: جای آن جلادهاتوی این گورستان است.

لبخندی زدم و گفتم: دیروز، دو نفرشان را فرستادیم گورستان...

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم، اذایمن که اجازه دادید از تلفن شما استفاده کنیم، مشتکنیم... او آهسته سرش را نکان داد و گفت: موفق باشید، زنده باد فرانسه.

## امیر عشیری

«فلورت» و من باشتا ب از گورستان بیرون آمدیم ... کمی بعد، در انتهای خیابان «راشل» بودیم... «زان» پرسید: «رودشاپر» پیشنهادمان را قبول کرد، یا باز هم جواب سر بالا داد؟  
کفتم، ساعت سه بعد از ظهر در اول پل «برسی»، دو زندانی را تحویل می‌گیریم.

«زان» نیمرح نگاهم کرد و گفت: شوخی می‌کنی! سیکاری آتش زدم و گفتم: تاساعت سه بعد از ظهر، میتوانی در همین فکر باشی که من شوخی کرده‌ام.  
«فلورت» با خوشحالی گفت: «زان» موفق شد گشتاپو را بزانو در بیاورد.

«زان» پرسید: «نوخن» را فهم همانجا باید آزاد کنیم؟  
گفتم: به «رودشاپر» قول داده‌ام در یک صورت دکتر «نوخن» و راننده را آزادمی‌کنیم، که مأمورین گشتابود را اطراف پل «برنسنی» مخفی نشده باشند و اتومبیل حامل «تاپلر» و مدیر کاباره «ذا کوب» را تعقیب نکنند.  
پرسید: «نوخن» و راننده‌اش را کجا باید آزاد کنیم، همانجا یا یک جای دیگر؟

پکی به سیکار زدم و گفتم: جای بخصوصی را قرار نگذاشته ایم تعیین محل، بستگی به نظر خودمنان دارد، هر کجا دیدیم جای مناسبی است، همانجا را در نظر می‌گیریم.

«زان» خنده دید و گفت: این یک حدس توهم درست از آب در آمد! حالا حق دارم به تو ایمان داشته باشم!

لبخندی زدم و گفتم: منه، حق نداری. ازاول، هم معلوم بود «رودشاپر» تنها راه تجات «نوخن» را از مرک حتمی، قبول پیشنهادمان نمیداند. او و دستگاه گشتاب پوچه در پاریس و چه در بر لین،

## دیوار اقیانوس

نمیتوانستند درباره ربوده شدن رئیس کشتاپوی پاریس، بی اعتماد باشند. مطمئنا «رودشاپر» بعد از آنکه موافقت «هیملر» را گرفته به پیشنهادمان جواب مثبت داد.

«زان» گفت، به قول های گشتاپونمیشود اطمینان کرد.

گفتم: بهمین دلیل، «نوخن» و راننده اش را یکربيع بعد از آزادی آن دونفر، آزاد نمیکنیم. ضمنا به «رودشاپر» گفتم که اگر برخلاف قولی که داده عمل کند، «نوخن» و راننده اش کشته نمیشود. «فلورت» گفت، فکر نمی کنم اتفاقی بیافتد.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: هیچ معلوم نیست در آن ساعت چه اتفاقی بیفتند.

نیمساعت از ظهر گذشته بود که به «سنترالیس» رسیدیم.... «فلورت» و من کمی دور از کلیسای «سنترالو» پیاده شدیم و «زان» به خانه دوستش رفت تا اتومبیل او را در آنجا بگذارد و برگردد پیش ما...

«لانگون» و «مارسل» را در جریان تلفنی میان خودم و «رودشاپر» گذاشتم. بعد بطرح نقشه مبادله اسیران جنگی که در دو مرحله اجرا میشد. پرداختیم.

پل «برسی» که بر روی رودخانه «سن» زده شده، دو بلوار «دولاگار» و «دوبرسی» را بیکدیگر وصل می کند... بولوار «دولاگار» در جنوب فربی و بولوار «دوبرسی» در شرق پاریس واقع است. فراری که با «رودشاپر» گذاشته بودیم، باین ترتیب بود که مامورین اودوزندانی مورد نظر ما، یعنی «بار لو قایلر» و مدیو کاباره «زانکوب» را در اول پل، یعنی انتهای بولوار «دولاگار» آزاد کنند. تا آنها از روی پل به آن طرف رودخانه بیایند.

ما در طرف دیگر پل که اول بولوار «دوبرسی» بود، با یدمستقر

## امیر عشیری

می‌شدیم ، تا دوزندانی آزاد شده را تحویل بگیریم ... در نقشه‌ای که طرح کردم ، جابرای بیست تن از افراد مسلح نهضت مقاومت ملی هم باز گذاشت که همگی مجهز به مسلسل خودکار و نارنجک دستی باشند ، ومحلی که آنها باید در آنجا مستقر می‌شدند در آنسوی پل و دور و بر محل تحویل دوزندانی آزاد شده بود . آن بیست مرد مسلح در چند اتوبیل همخفی می‌شدند که اگر احیاناً مامورین گشتاپو برخلاف قولی که «رودشاپر» داده بود وارد عملیات شوند ، ما آمادگی این را داشته باشیم که به آنها جواب بدیم . گمان نمیرفت که آنها مرتک اشتباه شوندو حماقت بکنند . چون به «رودشاپر» گفته بودم که اگر مامورین او وضع نامساعدی بوجود بیاورند ، دکتر «نوخن» زنده نمی‌مانند و مجبوریم جسد اورا تحویل بدیم . تنها بخاطر زنده ماندن «نوخن» هم که بود . مامورین گشتاپو سعی می‌کردند مرحله اول مبادله ، در محیطی آرام و بدون تشنج و خونریزی صورت بگیرد . نقشه‌ای که من طرح کرده بودم ، مورد تأیید «لانگون» ، «مارسل» و «ژان» قرار گرفت . آنها معتقد بودند که آن نقشه کاملاً دقیق و بدون نقطه ضعف طرح شده است . البته درباره نقشه خودم و اینکه چه باید بگنیم ، توضیح داده بودم ، حتی آنها را با جزئیات آن نقشه نیز آشنا کرده بودم .

از آنها خواستم که برای مخفی کردن دوزندانی مورد نظرمان پس از آزادی ، جای مناسبی در نظر بگیرند ... «لانگون» جای مناسب و دفعی را در کوچه «دولالما» واقع در شمال غربی پاریس آدرس داد و اضافه کرد که یکی از دوستان صمیمی اش در آنجا به مرغداری مشغول است .

نقشه مرحله اول مبادله را یکبار دیگر بدقت بررسی کردیم . بعد به مرحله دوم مبادله که در آن دکتر «نوخن» و رافنه را باید

## دیواراقیانوس

آزاد میکردیم ، پرداختیم ... قرارش «مارسل» با دونفر هم پیمان خود که در سردار گلیسا مراقب «نوخن» و راننده اش بودند، مامور اجرای مرحله دوم مبادله باشند .

ساعت در حدود یک و نیم بعد از ظهر بود که به «زان» ماموریت دادم بسرعت بسراج دوستان همپیمان خود بر وذوبیست مرد مسلح را جمع آوری کند و آنها را در «بوآدوونسان» واقع در انتهای بولوار «دوبرسی» مستقر کند و همانجا منتظر من باشد .  
«زان» بدنبال ماموریتش رفت ...

«لانگون» رو کرد بهمن و پرسید : گرسنهات نیست ؟  
پوزخندی زدم و گفتم . طرح آن دو نقشه مهمتر از غذا بود .  
بعد «فلورت» و من مشغول ناهار خوردن شدیم . . . غذای مختصری بود .

«لانگون» پرسید : با فلورت که کاری نداریم ؟  
گفتم : نه ، «فلورت» میتواند بر گردد بخانه اش .  
«فلورت» رو کرد بهمن و گفت . ولی من می خواهم با شما باشم .

لبخندی زدم و گفتم : توباندازه کافی بهما کمک کرده ای .  
حال میتوانی کنار بایستی و منتظر بایان کار باشی .

«فلورت» گفت : واگر نخواهم کنار بایستم ؟ ...  
 بشو خی گفتم : آن وقت مجبورم ترا در سردار گلیسا زندانی کنم .

— ولی من هم میتوانم مسلح باشم .

— میدانم ، ولی ترجیح می دهم که تودر این ماجرا جائی نداشته باشی .

«لانگون» گفت : بعقیده من هیچ اشکالی ندارد که «فلورت»

## امیر عشیری

هم باما باید .

گفتم : «فلورت» باما نمی‌آید . چون در نقشه‌ای که طرح کرده‌ایم ، جائی برای او در نظر نگرفته‌ایم .

«مارسل» گفت : «زرز» درست می‌کوید .

«فلورت» پرسید : بچه دلیل نباید باشما بیایم ؟  
لبخندی زدم و گفتم : باین دلیل نباید باما بیاید که ممکن است تیراندازی بشود و خدای نکرده ، یک گلوه هم بتواصابت بکند . امیدوارم منظورم را فهمیده باشی .

با لحنی محکم گفت . ولی خون من که از آنهای دیگر رنگین‌تر نیست . من یک‌زن فرانسوی هستم و این حق را بخود میدهم که دوش بدوش مردهای فرانسوی بجنگم .

گفتم : قول میدهم هر وقت عازم جبهه جنگ شدیم خبرت کنم !  
— شوخی را کنار بگذار «زرز» .

— ولی مادراتیم جدی صحبت می‌کنیم .

«لانگون» روکرد به «فلورت» و گفت : «زرز» این نقشه را طرح کرده . هرچه او می‌کوید ، باید گوش کنی نقشه او برای عملیات چند کی علیه نازی‌ها نیست ، فقط مبادله آدمهاست .

«فلورت» نگاهش را به من دوخت و گفت : خیلی دلم می‌خواست در این ماجرا سهمی داشتم و حالا تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که برای شما آرزوی موفقیت کنم .

گفتم : اگر مامورین گشتاپو با حیله و نیز نک قبول نکرده باشند ، موقتی ما حتمی است . در غیر اینصورت ، مجبوریم دست به اسلحه ببریم :

«مارسل» از جا برخاست و گفت : من می‌روم سری به دو فندانی بزنم .

## دیوار اقیانوس

گفتم : به دکتر «نوخن» بگو که ممکن است تایکی دو ساعت دیگر آزاد شود ، بعد برگرد اینجا . ساعت از دو بعد از ظهر گذشته قبل از اینکه حرکت کنیم : میل دارم تو اینجا باشی .

چند دقیقه پس از رفتن «مارسل» . کشیش با تاق ما آمد ...

با هترام او از جا بز خاستم . کشیش رو کرد به «لانگون» و پرسید :  
— دوزندانی نازی ، تا چه مدت باید در سرداداب کلیسا باشند ؟  
«لانگون» گفت : گشتا پو پیشنهادمان را قبول کرده و فرار است سر ساعت سه بعد از ظهر آن دوزندانی را آزاد کند . اگر آنها بقول خودشان عمل کنند ، «نوخن» و راننده اش را آزاد میکنیم .

کشیش پرسید : و اگر حقهای در کار آنها بود ، آنوقت چه ؟  
«لانگون» گفت : و آن وقت مجبوریم جسد «نوخن» و راننده اش را تحول گشتا پو بدهیم .

کشیش با صدای ملایمی که گوئی در نماز خانه مشغول دعا کردن است ، گفت : با اینکه آنها دشمن هستند ، با کشته شدنشان موافق نیستم . آنها را در همین کلیسا ، یا یک جای دیگر زندانی کنید کشتن آنها وضع را از این هم که هست بدتر میکند . قبل از هر چیز باید در فکر فرانسویانی باشید که در زندان گشتا پو هستند . بیرونی های گشتا پورا همه مان دیده ایم .

«لانگون» گفت : پدر ، شمامیخواهید که ما بذشم فرصل بدهیم . نه ، مانمیتوانیم اینکار را بکنیم . «نوخن» و راننده اش را در یک صورت زنده تحول میدهم که گشتا پو دوزندانی هارا تحول بدهد و حقهای هم در کارش نباشد .

کشیش گفت : خودتان میدانید .

رو کردم بکشیش و گفتم : مطمئنا گشتا پو به قولی که داده

## امیر عشیری

عمل میکند . آنها بیش از هر چیز بهزنده ماندن رئیس خسود  
عالقمدند ..

تکمیش ، آهسته سرش را تکان داد و گفت ، تنها کاری که ازمن  
ساخته است ، اینست که برای شما دعا کنم و موفقیت قان را از  
خداوند پخواهم .

بعد هارا ترک گفت ، تا بقول خودش برای مادعا بکند .  
وقتی « مارسل » برگشت ، از او پرسیدم ، وضع « نوخرن »  
چطور بود ؟

گفت ، وقتی بهش گفتم ممکن است تایکی دو ساعت دیگر او  
ورانده اش را آزاد کنیم ، عکس العملی نشان نداد . حتی یک کلمه  
هم حرف نزد . قیافه بی تفاوتی داشت .

« فلورت » گفت : لابد خیال کرد توداری شوخی میکنی .  
روکردم به « مارسل » و گفتم ، به ساعت سه بعد از ظهر چیزی  
نماده ، ما باید حرکت کنیم . ساعت سه وده رفیقه « زان » بتولنfen  
میکند و همینکه پیام رمز را ازاوشنیدی ، با کمک آن دو نفری که  
مراقب « نوخرن » هستند ، دوزندانی را از سدابه بیرون میآوری و  
به محلی که تعیین کرده ایم ، میبری و آزادشان میکنی و قبل از آنکه  
آنها پارچه سیاه را از روی چشمها یشان باز کنند ، شما سه نفر باید  
از آن نقطه دور شوید .

بعد پرسیدم : سوالی نداری ؟  
گفت ، نه ، حتی لازم به یادآوری مجدد هم نبود که چه کار  
باید بکنیم .

« لانگون » دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت و قدر دارد  
میگنرد تا پل بر سی راه زیادی را باید طی کنیم . باید عجله کرد  
آخرین حرف درباره ماموریتش این بود که مواظب خودش و

## دیوار اقیانوس

آنها دیگر باشد.

بعد دستش را فشدم و خدا حافظی کردم.. «لانگون» و «فلورت» هم به دنبال من از آن آتاق بیرون آمدند. چند دقیقه بعد، ما با اتومبیل «لانگون» که خود او پشت فرمان نشسته بود، «سنت دنیس» را پشت سر گذاشتیم. «لانگون» اتومبیل را با سرعت میراند که در ران ساعت سه بعد از ظهر در محل تعیین شده باشیم.

به پاریس که رسیدیم، در یکی از خیابان‌های خلوت، «فلورت» را پیاده کردیم و دوباره برآه خودمان ادامه دادیم... پنج، شش دقیقه به ساعت سه بعد از ظهر مانده بود که مادر «بوآدونسان» بودیم. «زان» را توی اتومبیلش و در محلی که قرارمان بود، پیدا کردیم او تنها نبود. سه نفر از اعضای نهضت مقاومت ملی هم با او بودند. از کنار اتومبیل او گذشتیم و کمی بالاتر توقف کردیم.. «زان» به ما ملحق شد. ازا پرسیدم،

- همه حاضر هستند؟

گفت: در حدود نیم ساعت است که منتظر شما هستیم. پرسیدم: آن طرف پل «برسی» را دید نزد هُنْ بیینی وضع از چه قرار است؟

گفت: ظاهراً که وضع در اطراف پل، عادی است. «لانگون» گفت. دو سه دقیقه بیشتر به ساعت سه نما نده باید حر کت کنیم.

به زان گفتم: به افراد دستور بده فوراً بولوار دو برسی را اشغال کنند و در نقاط تعیین شده نزدیک پل مستقر شوند. «زان» بدنبال ماموریتش رفت به «لانگون» گفتم: حر کت کن، یکی دو دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که ما به آنسوی پل «برسی» از سمت بولوار «دو برسی» رسیدیم.

## امیر عشیری

«لانگون» اتومبیل را نزدیک پل نکهداشت. در آنسوی پل، از اتومبیل مامورین گشتاپو اثری نبود.

«لانگون» گفت: آنهادین کرده‌اند.

گفتم: دیر کرده‌اند، ولی معلوم نیست که نیایند.

بعدیک بری نشستم و از شیشه عقب اتومبیل؛ به پشت سر نگاه کردم. اتومبیل‌های حامل افراد نهضت مقاومت، در نقاطی که برای آنها تعیین شده بود، مستقر شده بودند. آن افراد مجهز به مسلسل‌های خودکار بودند، تادر صورت بروز خطر از جانب مامورین گشتاپو، بتوانند آنها را زیر رگبار مسلسل‌های خود بگیرند. «لانگون» و من هم مجهز به مسلسل‌های خودکار بودیم.

«لانگون» گفت: «رودشاپر» به ماحقمه‌زده.

گفتم: فکر نمی‌کنم حقه‌ای در کار باشد.

ممکن است مارا محاصره کرده باشند.

عطمئنا هیچ اتفاقی نمی‌افتد،

ما چه اطمینانی حرف می‌زنیم؟

گفتم: دلیلش اینست که هنوز مایوس نشده‌ام.

بالحنی یاس آمیز گفت خدا کندا یعنی طور باشد.

نگاه هر دو مان به آنسوی پل بود؛ به ساعتم نگاه کردم. پنج دقیقه از ساعت به بعد از ظهر گذشته بود. در همان لحظه پل کامیون که از بولوار «دولاگار» می‌آمد، در اول پل توقف کرد.

«لانگون» گفت آن کامیون آلمانیه است.

گفتم: پس حقه‌ای در کارشان نبود.

چند لحظه بعد، چند مامور گشتاپو از کامیون پیاده شدند و بدنبال آنها، دو مرد که لباس شخصی پوشیده بودند، از کامیون پائین آمدند... «لانگون» با خوشحالی گفت یکی از دونفر «سیمون»

## دیوار اقیانوس

مدیر کاباره «زاکوب» است.

گفتم: اگر اشتباه نکرده باشم آن یکی هم باید «بار لو تایلر» باشد. عکس او را در لندن دیده ام. حالا حواست به آنها باشد. ما رفتار و حرکات مامورین گشتاپو را در آنسوی پل زیر نظر داشتیم..

افسر گشتاپو با دوزندانی، چند کلمه‌ای صحبت کرد، بعد به آنها اجازه حرکت داد...

دو زندانی آزاد شده، شانه به شانه هم برآه افتادند. آهسته قدم بر می‌داشتند، تکمه‌های کت مدیر کاباره «زاکوب» باز بود. «تايلر» یقه‌کتش را بالابرده بود. موها یش بهم ریخته بود و انری از نشاط در آن دودیده نمی‌شد.

بنظر میر سید که بسختی پای خود را از زمین بلند می‌کنند.

«لانگون» گفت، آنها را خیلی شکنجه داده‌اند.

گفتم: پس انتظار داشتی در بهترین هتل‌ها از آنها پذیرائی کرده باشند؟!

- مامورین گشتاپو هنوز ایستاده‌اند.

منتظر ند که دوزندانی به این طرف پل برست و ما آنها را تحولیل بگیریم.

لحظات حساس و موقیت آمیزی بر ما می‌گذشت.. همیشکه دو زندانی آزاد شده به این طرف پل که ما منتظر شان بودیم رسیدند، من از اتو مبیل پائین رفتم و به «لانگون» گفتم. مواظیم باش.

بعد بطرف دوزندانی آزاد شده رفتم، زیر بغل «بار لو تایلر» را گرفتم. بدنش داغ بود. گوئی تب داشت. اورا به‌اسم صدا کردم و پرسیدم:

- حالت خوبست؟

## امیر عشیری

نگاهم کرد و پرسید: تو کی هستی؟  
گفتم: بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم.  
روکردم به مدین کاباره «زاکوب» و پرسیدم: شما حالتان  
چطور است؟  
با صدای ضعیفی گفت: تب شدیدی دارم. درست شما هم حالش  
خوب نیست.

آن دورا به اتومبیل خودمان برمد. هردو بیحال بروی صندلی  
عقب اتومبیل افتادند .. من بغل دست «لانگون» نشستم و گفتم:  
- حر کت کن ..

«لانگون» اتومبیل را برآه انداخت، از بولوار «دوبرسی»  
که خارج شدیم، در حدود بیست دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته  
بود. «لانگون» اتومبیل را تخلی سریع می‌راند. دو اتومبیل حامل  
افراد نهضت مقاومت ملی، بدنبال هادر حر کت بودند. افرادی که  
در آن دو اتومبیل نشسته بودند، در واقع محافظ مامحسوب می‌شدند و  
هر راهی را که ماطی می‌کردیم، نظارت می‌کردند تا اگر احیانا  
مامورین گشتاپو در تعقیب ما باشند، آنها را بارگبار مسلسل  
متوقف کنند.

من یک برقی نشسته بودم و بهدو زنداتی آزاد شده نگاه می-  
کردم. از گونه‌های گل انداخته شان، معلوم بود که تب شدیدی دارند.  
چشمها یشان را بسته بودند و نفس‌های تنفسی می‌کشیدند.  
«لانگون» گفت، هر دوشان تب دارند.

گفتم: ممکن است هر دوشان را عمده سرما داده باشند. این  
تب سرما خوردگی است.

- باید دکتر خبر کنیم.  
- یک دکتر موزد اطمینان .

## دیوار اقیانوس

در سازمان مقاومت، همه جور آدمی هست. از این بابت نگران نباش.

«بارلوتايلر» را صدا کردم... پلکها يش را کمی گشود و پرسید:

- تو کی هستی؟

گفتم، اسم من «زرز زیروند» است. «کلنل کلارک» مر امامور کرده بود که در پاریس با توان اس بگیرم. لبخندی پیر نگ بر لبها يش نشست و گفت: با «پلاتوی» خائن چکار کردی. به تو فارونزد؟ گفتم، پلا تو کشته شد.

آهسته چشمها يش را بست و گفت: خوشحالم کردی.. او مر ا لوداده بود.

گفتم: تو آزاد شده‌ای و پس از بھبودی کامل با یاد بر گردی به ندن.

چشمها يش را باز کرد و نگاه تب دارش را به من دوخت و گفت:

- حالم خیلی بداست. فکر نمیکنم زنده بمانم.

گفتم: تب تو، سرما خوردگی است. بنزودی خوب می‌شوی.

بعد سیمون، مدیر کاباره «زاکوب» را مخاطب قرار دادم و حالت را پرسیدم..

گفت: تب شدیدی دارد و احساس میکند حالت خوب نیست.

آهسته به «لانکون» گفتم: فکر نمیکنم تب آنها سرما خوردگی باشد. با احتمال قوى، گشتاپو آنها را به بیماری خطرناکی مبتلا ساخته

## امیر عشیری

وضع هردوشان وخیم است.

«لانگون» گفت کاش بوسیله‌ای به «مارسل» اطلاع میدادیم که «نوخن» و راننده‌اش را آزاد نکنند.  
نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

کدام کار را؟

نوخن و راننده‌اش باید آزاد شوند.

لاآفل بیست و چهار ساعت دیگر آنها را در زندان

نکھداریم.

باید بقولی که داده‌ایم عمل کنیم.

توییک پاوکیل مدافعانه شده‌ای

گفتم، من بفکر فرانسویا بی هستم که در زندان گشتا پوهستند اگر «نوخن» را آزاد نکنیم آن بیرون همها بر اغذانیان فرانسوی میروند و ممکن است عده‌ای از آنها را تیرباران کنند.

«لانگون» با عصبانیت گفت، پشت سرتدا نگاه کن، حال هردوشان خراب است.

شاید کتری که تو خبر میکنی، بتواند هردوشان را معالجه کند.

پس برای هردوشان باید دعا کنیم.

در حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که به محل تقاطع دو کوچه دولالما و دوبزونس رسیدیم. یکی از اعضای نهضت مقاومت را در آنجا گذاشته بودیم که اگر دست راستش را بلند کرد، علامت این باشد که میتوانیم داخل کوچه «دولما» شویم، و در صورت بلند کردن دست همچه، نشانه آن بود که وضع آنجا خطرناک است.

آن عضوسازمان کنار پیاده روایستاده بود. همینکه «لانگون» دوبار با چراگهای اتومبیل علامت داد، آن مرد دست چشم را بلند

## دیواراقیانوس

کرد. «لانگون» اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت و بالحنی مضطرب گفت: «جه خبر شده؟

گفتم: ازاو باید پرسید.

عضو نهضت مقاومت ملی، به اتومبیل مانزدیک شدو کنارد، سمت راننده ایستاده و به لانگون گفت: «مامورین گشتاپو کوچه «دولالما» را اشغال کرده‌اند و خانه‌های آنجا را دارند بازرسی می‌کنند.. داخل شدن شما به کوچه خطرناک است.

«لانگون» نگاهش را به من دوخت و پرسید: «بنظر توچه کار باید بکنیم؟

گفتم: به «سنت دنیس» میرویم.

بعد روکردم به آن عضو نهضت مقاومت و گفتم: شما همینجا باشید و بهم پیمانها که با دو اتومبیل از پشت سرما دارند می‌آیند. بگویید متفرق شوند.

«لانگون» اتومبیل را برای انداخت و با سرعت از آنجادور شدیم و بطرف سنت دنیس حرکت کردیم. مسافتی که از کوچه «دولالما» دور شدیم، به «لانگون» گفتیم: حالا میتوانی نفس راحتی بکشی.

گفت: نقشه تواقما حساب شده بود. حتی پیش‌بینی حوادث احتمالی را هم کرده بودی.

گفتم: اگر پیش‌بینی حوادث احتمالی نشده بود، آن هم پیمان شما در آنجا نبود که این خبر را بهما بدهد و متابی خبر از همه جا داخل کوچه «دولالما» می‌شدیم و حسابی توی تله می‌افتدیم و آن وقت دکتر «نوخن» آزاد شده و معاونش «رودشاپر»، انتقام و حشتتاکی از ما می‌گرفتند.

## امیر عشیری

— پس خطر بزرگی از پشت گوش مارد شده.

— آنهم چه خطری،

— گستاخ توی آن کوچه دنیال چه چیز، یا چه کسی می-

گردد؟  
گفتم: یا در جستجوی جاسوسان متفقین هستند، یا افراد  
نهضت مقاومت. به حال، یک خائنی مثل «پلاتو» راهنمای آنها  
بوده.

لانگون گفت: کاش برای مخفی کردن این دو نفر دو  
 محل در نظر میگرفتیم.

گفتم: در حال حاضر، کلیسای «سنلتلو»، امن ترین مخفی-  
گاه برای این دونفر است.

گفت: ولی برای مدت زیادی نمیتوانیم این دونفر را در کلیسا  
مخفي کنیم.

— این دیگر باتو و «زان» است که یک جای دیگری را پیدا  
کنید.

— امشب باید ترتیبیش را بدهیم.

گفتم: مهمترین کاری که باید بکنیم، آوردن یک دکتر  
است. حالشان رضاخت بخش نیست.

«لانگون» پوزخندی زد و گفت:

— کشیش «سنلتلو»، چه گناهی گرده که کلیساش بایده مخفی-  
گاه باشد.

گفتم: این را باید از افتخاراژاتش بداند.

— بله، افتخارات مخاطره آمیز.

— افتخارات همیشه با خطر همراه بوده.

بعد یک بروی نشستم و «بارلو» را صدا کردم:.. جوابی

## دیوار اقیانوس

نداد دستش را گرفتم. تب شدیدی داشت . باز هم صدایش کردم..لای  
چشمانش را باز کرد و آهسته گفت: حالم خوب نیست، کمکم  
کنید .

سخت مأثر شدم و گفتم :  
ـ معالجه میشوی، آرام باش.

در حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که به سنت دنیس  
رسیدیم .. موضوعی که برای آن باید راه حلی پیدا میکردیم، این بود  
که در آن وقت روز، بارلو و سیمون را چطور بداخل کلیسا ببریم که  
توجه کسی را جلب نکند،

«لانگون» گفت: صبر میکنیم تا هوا تاریک شود.  
ـ گفتم، من پیشنهاد بهتری دارم بادوست لباس کشیشی، هی-  
توانیم «بارلو» و «سیمون» را بداخل کلیسا ببریم.

«لانگون» گفت: همین الان تر تی بش را میدهم،  
از اتومبیل پائین پرید و بداخل کلیسا رفت.. چند دقیقه بعد  
بادوست لباس کشیشی که کلاه سرخودهم بود، برگشت...، بزمت  
توانستم آن دوست لباس بلندرا بتن بارلو و «سیمون» بکنم، و آنها  
را بدنبال هم بداخل کلیسا ببریم.

کشیش کلیسای سنت لو اتاق کوچکی را که پشت کتابخانه  
کلیسا بود، در اختیار مان گذاشت. در آن اتاق، تختخواب وجود نداشت  
«بارلو» و «سیمون» را بر کف اتاق خواباندیم. کشیش حضور داشت،  
وقتی از اتاق بپرون آمدیم، کشیش گفت: حال دوستان شما خیلی  
خراب است.

لانگون گفت: تا چند دقیقه دیگر ، برای آنها دکتر می-  
آوریم.

## امیر عشیروی

بعد رو کرد بهمن و گفت، تو مواظبستان باش، تا من بر-

گردم.

او باشتا ب بدنبال دکتر مورد اعتمادش رفت..

از کشیش پرسیدم، این وضع شمارا ناراحت نمی‌کند؟

گفت، شما چه فکر می‌کنید؟

گفتم، ما باید وضع و موقعیت شمارا درنظر داشته باشیم لبخندی زد و گفت، ممکن است «نوخن» حدس زده باشد که اورا در سرداداب یک کلیسا زندانی کرده بودند، و روی این حدس و حسن انتقامجوئی وحشیانه اش، به مامورانش دستور بددهد که تمام کلیساهای پاریس و حومه را بگردند.. احساس خطر از همین جاست.

- این موضوع را خود منهم حدس زده‌ام.

- پس باید در فکر جای امن تری باشید.

گفتم، قرار است «لانگون» با «زان» صحبت کند و یک جای دیگر را دزنظر بگیرند.

کشیش گفت، امیدوارم موفق شوید.

گفتم، دعای شما مؤثر بود، باز هم برای مادعا کنم.

- شما اهل کلیسا هستید؟

- نه پدر، من مسلمانم و اهل مسجد.

- ولی استمان که یک اسم فرانسوی است اخنده‌ای کردم و گفتم، بله، دلیلش هم اینست که من یک مامور مخفی انگلیس هستم.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، هیچ یادم نبود که شما ما مور مخفی هستید و این اسم هم باید اسم مستعار تان باشد.

## دیوار اقیانوس

لحظه‌ای مکت کرد و بعد ادامه داد : و خداوند موسی را خطاب کرد و گفت: کسان بفرست تازمین کنعان را که بین اسرائیل دارم جاسوسی کنند. یک نفر را از هر سبط آبای ایشان که هر کدام سرو باشد بفرستید.

گفتم: پس موسی بفرمان خداوند، ایشان را از صحرای فاران فرستاد و همه ایشان روسای بنی اسرائیل بودند.. باب سیزدهم از کتاب سفر اعداد، کتاب مقدس.  
کشیش با تعجب نگاهم کرد و گفت: پس شما کتاب مقدس را هم خوانده‌اید!

گفتم: باب سیزدهم را مطالعه کردم. چون من بوط به جاسوسی در زمان حضرت موسی است.

گفت: لابد می‌دانید اسم رئیس جاسوسان حضرت موسی  
چه بوده.

گفتم: یوشیع بن نون .  
کشیش لبخندی زد و گفت: .  
— باز هم برای موفقیت‌شما دعا می‌کنم .  
گفتم: برای آن دو بیمار که حالشان خوب نیست، دعا کنید.  
کشیش با دست راستش شکل صلیب را بر سینه‌اش کشید و آهسته برآمد افتاد..

به اتفاقی که «بارلو» و «سیمون» در آن دزار کشیده بودند،  
بر گشتم... دست به پیشانی آن دو گذاشت.

تب شدیدی داشتند؛ «بارلو» را صد اکردم ... وقتی جواب داد  
نرسیدم، میتوانی بسوالاتم جواب بدهی؟  
گفت: چی میخواهی بپرسی ؟  
پرسیدم، اطلاعات نظامی آلمانیها را از کجا بدست می-

## امیر عشیری

آوردی؟.. با کسی تماس می گرفتی؟.  
چند لحظه بعد، همانطور که چشمانش بسته بود. گفت:  
اسمش را یاد داشت کن، سروان «ویندهوکر» پرسیدم: سروان  
«ویندهوکر» چه کاره است؟  
چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت: «ویندهوکر» افسر ستاد  
مارشال.

بازساکت شد... پرسیدم: کدام مارشال، مارشال رومل  
نه، مارشال «رونندشت».  
«ویندهوکر» برای ما کار می کندا  
لندن، اورا به من معرفی کرد.  
به «پلاتو» هم گفته بودی؟  
نه، او...

او نمیدانست!  
بله، او نمی دانست.  
پرسیدم: به کشتایو راجع به «ویندهوکر» حرفی نزدی؟  
بارلو گفت: نه، حرفی نزدم.  
«ویندهوکر» را کجاملات می کردی، یادت می اد؛  
در لندن.

فهمیدم که دارد هذیان می گوید. سواله را تکرار کردم...  
«بارلو» درجای خودش حرکتی کرد و گفت:  
حالا یادم آمد، در پاریس میدیدمش. دو دفعه دیدهش،  
ولی...

حرفش را تمام نکرد. پرسیدم:  
ولی چه...  
گفت، اشیانها یم.

## دیوار اقیانوس

باز پرسیدم: اشپانهایم چکاره است؟

جوابی نداد. تب شدید نمی‌گذاشت او تمرکز فکری داشته باشد. چشمانش را بستخی می‌توانست باز کند. وضع او به شدت متأثرم کرده بود. با این حال، به اطلاعاتش احتیاج داشتم و بهر قیمتی بود باید موقعیت او را قبل از آنکه گشتاپو دستگیرش کند، هیفه میدم و میدانستم که با چه اشخاصی در تماس بوده و چکارمی کرده است. آن فرصت مناسبی بود. چون نمیخواستم با حضور «لانگون» یا «زان» از «بارلو» بیرون سم.

پرسیدم: میتوانی به سوالاتم جواب بدهی؟

گفت: فکر می‌کنم بتوانم.

سؤال کردم، «اشپانهایم» کی و چکاره است؟

دهانش نیمه باز بود و نفس‌های تنفسی که ناشی از تب شدیدش بود می‌کشید. صدایش کردم. وقتی جواب داد، سوال خود را راجع به «اشپانهایم» تکرار کردم.

گفت: اشپانهایم، یک خبرنگار آلمانی است.

— کجا کار می‌کند، در پاریس؟

— بله، در پاریس.

— کجا میتوانم پیدایش کنم.

— در پاریس... حالم خوب نیست، راحتم بگذار. خواهش می‌کنم.

پرسیدم: راجع به «اشپانهایم»، به گشتاپو حرفی نزدی؟

چشمانش را اندکی باز کرد و گفت: نه، حرفی نزدم... دیگر نمی‌توانم جواب بدهم.

اورا راحت گذاشت. باحال تبدار و با سماجت هن، تو انست تاحدی اطلاعات جالب‌تر را در اختیارم بگذارد. هیچ امیدی نداشم

## امیر عشیری

که او به تمام سوالاتم جواب بدهد. فقط یکبار هذیان گفت. این موضوع ثابت میکرد که او دربرابر شکنجه‌های گشتابو، مقاومت بیش از حد و توانائی یک انسان معمولی از خودش نشان داده است.

«سیمون» به حال اغماء فرو رفته بود. حتی دست و پايش را هم نکان نمیداد. از آن‌اتفاق بیرون آمد. کلیسا درسکوت و آرامش فرورفته بود. با بی‌صبری منتظر «لانگون» بودم که بدنبال دکتر رفته بود. حتی از «زان» و «مارسل» هم خبری نداشت. چند دقیقه به ساعت پنج بعد از ظهر مانده بود، که «زان» وارد کلیسا شد اولین سوالش این بود که حال آنها چطور است؟

کفتم، تبشدیدی دارند.

گفت: بسختی توانستم رد شمارا پیدا کنم.  
از مارسل خبری نداری؟  
مگر هنوز بزنگشته!  
پرسیدم، چه موقع به او تلفن کردی و پیام رمزرا بهش اطلاع دادی؟

زان گفت، کمی بعد از آن که اتومبیل شما از بولوار «دوبرسی» خارج شد.

- دیر کرده، نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟  
- کجا قرار گرفت. «نوخن» و راننده اش را آزاد کنند؟  
- گورستان مون مارت نورد،  
- حالا یادم آمد.

- بس یادت رفته بود،  
گفت، آرde علتی هم اینست که در وضع غیرعادی قرار گرفته‌ایم.

## دیوار اقیانوس

گفتم، اگر غیر از این بود، ماهم مثل مردم عادی زندگی  
می‌کردیم.

پرسید: لانگون کجاست؟  
گفتم: رفته دنبال یک دکتر. حال «بارلو» و «سیمون» خیلی  
خراب است.

پرسید: می‌توانم آنها را ببینم؟  
 بشوخی گفتم. از گشتا پو باشد اجازه بگیری  
خندید و گفت، آره، ولی این جا هصای نمی‌بینم که ازاد او اجازه  
بگیرم!

باهم به اتفاقی که «بارلو» و «سیمون» در آنجا به حال اغمای  
ناشی از تب شدید افتاده بودند، رفتیم... «زان» در حالی که  
نگاهش به آنها بود، با عصبانیت گفت: کار آن آدم کش  
هاست.

گفتم، و بدستور «رودشايمر»، هر دوشاز را به بیماری خطر—  
ناکی مبتلا کرده اند تا از این راه تلافی کرده باشند.  
«زان» گفت، اگر گشتا پو این دونفر را به بیماری خطر ناکی  
مبتلا کرده باشد، امیدی بهزندگانشان نیست.  
گفتم: صبر می‌کنیم تا دکتر بیاید و هر دوشان را معاینه  
بکند.

— کشیش میداند؟  
— به نمازخانه رفته، تا برای هر دوشان دعا بکنند.  
از اتفاق بیماران بیرون آمدیم...  
کنار پنجره، رو به حیات کلیسا ایستادیم... «زان» بسته  
سیگارش را به طرف گرفت. سیگاری برداشت. یکی هم خودش آتش  
زد و بدنبال پل کشداری گفت،

## امیر عشیری

اگر خدای نکرده بارلو و سیمون بمیرند، تمام ذحامتان  
به درمی رود. باید فکری کرد.  
— مثلاً چه فکری؟  
— هر دوشان را از من گ نجات بدھیم.  
— اول خدا، بعد هم دکتر. ما چه کار میتوانیم بکنیم؟  
همانطور که نگاهش به حیاط کلیسا بود گفت: بله: ما چه کار  
میتوانیم بکنیم. اگر پیمانه عمر شان لبریز شده باشد، از دکترها هم  
کاری ساخته نیست.  
پکی به. یکار زدم و گفتم، تنها کاری که میتوانیم بکنیم اینست  
که برای هر دوشان دعا بکنیم.  
آهسته گفت: اگر آنها بمیرند، مامسئول مرگشان هستیم.  
— چرا ماما؟ آن قصابها قاتل هستند.  
— نمیدانم چی بگویم. حواسم پیش آن دوناست.  
گفتم: نمیخواهم بگویم که اگر «بارلو» و «سیمون» مردند،  
مانباید متاثر باشیم، ولی اگر چنین اتفاقی افتاده تاثیری در وضع ما  
نماید داشته باشد. این راهم باید بدانیم که مامورین گشتاپو برای  
ردیابی مافعایت دامنه داری شروع کرده اند.  
«زان» نگاهم کرد و گفت: بعقیده من از همین حالا باید در  
یکی از گورستانها، جای مناسبی برای «بارلو» و «سیمون» در نظر  
بگیریم.  
پرسیدم: فکر می کنی آنها بمیرند؟  
گفت: دعای همه ما اینست که هر دوشان زنده بماند؛ ولی  
وضع ما طوزیست که مجبوریم اتفاقات بعدی را هم پیش بینی  
بکنیم.  
سیکارم را خاموش کردم و گفتم:

## دیواراقیانوس

ـ فکر این را کرده‌ام که اگر آنها مردند با جنازه‌شان چه کار  
باشد بگنیم،  
ـ پس تو زودتر از من به این فکر افتاده‌ای.  
ـ بر می‌گردیم به حرف تو، که وضع ما اینطور ایجاب  
می‌کند .

ـ خوب، چه فکر گرده‌ای؟  
لبخندی زدم و گفتم، آنها هنوز نمرده‌اند. بهتر است برای  
زنده‌ماندن شان دعا کنیم.

زان حرفی نزد هنهم موضوع را دنبال نکرد. هر دو سکوت  
گردیدم.. منتظر مراجعت «لانگون» و مارسل بودیم. وضع تایلر بشدت  
ناراحتمن کرده بود. آزاد کردن او از چنگ گشتنا پو، برای من موقیت  
مهما بود، ولی این موقیت وقتی قابل بحث می‌بود، که بتوانم تایلر  
را بسلامت بخاک انگلستان برسانم. در غیر این صورث، در باره‌اونمیـ  
توانستم ادعائی بگنم.

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که «لانگون» با یک نفر دیگر  
که معلوم بود مرد همراه او دکتر است، برگشت. دکتر هم سن و سال  
«لانگون» بود. وقتی بهما رسیدند، «لانگون» گفت: دکتر از خودمان  
است .

بعد اورا به اتاق بیماران برداشته شد «زان» و هنهم بدبال آنها رفتیم.  
دکتر به معاینه دو بیمار تبدار پرداخت. نبض آنها را گرفت.  
لای پلکهایشان را باز کرد... ماهمه منتظر این بودیم که از نتیجه  
معاینات آگاه شویم .

دکتر پس از معاینات دقیق که از دو بیمار به عمل آورده بطرف  
ما آمد و درحالی که مخاطب او «لانگون رکفور» بود، گفت: دوستان

## امیر عشیری

شما به بیماری خطرناک تیفوس مبتلا شده‌اند، و حال هردوشان هم وخیم است.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید،  
استفراغ نکرده‌اند.

«لانگون» به من نگاه کرد... گفت: «نه، من که چیزی ندیدم.

دکتر گفت: نمیخواهم وارد اصل قضیه بشوم، ولی حدس می‌زنم که گشتا پو وقتی به این نتیجه میرسد که نمیتواند پیشنهادشمارا قبول نکند، تصمیم میگیرد با آنداختن شپشیک بیمار تیفوسی، به بدن این دو، هردوشان را به بیماری خطرناک تیفوس مبتلا کند. در واقع هدف گشتا پو این بوده که از شما انتقام بگیرد.

«زان» گفت: ببخشید دکتر، شما از کجا میدانید؟

دکتر گفت: من فقط حدس میز نم.

«زان» گفت: منظورم این بود که ماجرای این دو بیمار را از کجا میدانید؟

«لانگون» گفت: من دکتر را در جریان گذاشتم.

روکردم بدکتر و پرسیدم: امیدی هست که این دونفر زنده بمانند؟

دکتر شانه‌هاش را بالا آنداخت و گفت: «بله، نباید به کلی قطع امید کرد. ولی در صد زنده ماندن شان خیلی کم است. مثلاً بین ده تا بیست درصد.

گفتم: بهر حال باید معالجه را شروع کنید.

دکتر با صراحت گفت: من معالجه را شروع میکنم و شما هم به کشیش بگوئید برای دوستان بیمار شما دعا بکنند.

گفتم: منظور دن دعای آمر زش است؟

## دیوار اقیانوس

دکتر آهسته سرش را تکان داد و گفت، دعای آمرزش و طلب مغفرت. چون اذ شروع بیماری این دو، بیست و چهار ساعت گذشته. اگر استفراغ بکنند، آن ده درصد امیدواری هم از بین میزد؛ و واکنش بعدی بیماری سنکوب است که به زندگی هر دوشان خاتمه میدهد. ولی من که پزشک هستم، تا آخرین لحظه سعی میکنم جلو شدم. بیماری واکنش‌های آنرا بگیرم. ضمناً شما سه نفر، هنوز هم باید در برابر این بیماری، مصونیت پیدا کنید.

بعد شروع کرد به نوشتمن نسخه. وقتی نسخه را به «لانگون» داد تا آنرا بپیچد اضافه کرد؛ من همین جامیمانم؛ تا تو بر گردی. چون آمپولهایی که نوشته‌ام، خودم باشد تزريق کنم.

«لانگون» رو کرد به «زان» و گفت، توهم بامن بیا.

هر دو باعجله از کلیسا خارج شدند ..

دکتر گفت، بیائید برویم بیرون.

بدنبال او از آنقدر بیمار تیفوosi بیرون آمد ... دکتر پرسید: کشیش را کجا می‌شود دید؟

گفتم، خیلی وقت است که به نمازخانه نرفته.

— چطور است ما هم به نمازخانه برویم؟

— من همین جامیمانم.

— لطفاً وقتی «لانگون» برگشت، خبرم کنید.

دکتر مراتنهای گذاشت و بدیدار کشیش رفت ... روزبه آخر رسیده بود و هارو به تاریکی، می‌رفت. از پنجه راه رو که به حیاط کلیسا باز می‌شد، نگاهم بدر کوچک تخته‌ای کلیسا بود. غروب غمناکی بسود. سکوت و آرامش کلیسا غم و اندوهی به انسان میدارد. نگرانی من از دو جهت بود. یکی وضعی «بارلوتايلر» که امیدی بزنده ماندش نمی‌رفت، و دیگر نگران «مارسل لتو آر» بود. نگرانی من در این مورد

## امیر عشیری

بحدی بود که به وضع و موقعیت خودم توجهی نداشت. گاه فراموشم می شد که در فرانسه هستم.. در هوای سریعی رنگ غروب، در کوچک تخته‌ای بازشدم مردی بداخل آمد. چند قدمی که جلو آمد. شناختم. «مارسل لنو آر» بود. از دیدن او، نفس راحتی کشیدم. چون تا آن موقع حدس میزدم ممکن است گرفتار دشمن شده باشد.

«مارسل» داخل راه رود که شد، صدایش کرد... به طرف آمد.

پرسیدم: کجا بودی؟

گفت: دنیال شما می گشتم خدارا شکر که پیدا تان کردم.

— به مرغداری هم سریزدی؟

— گشتاپو، هم پیمان مارا توقيف کرده.

گفت: بدیدن «فلورت» رفتم. چون فکر می کردم او میداند که شما کجا هستید. ولی اورا پیدایش نکردم.

گفتم: بعد به این فکر افتادی که ممکن است ما به «ست دنیس»

آمده باشیم.

— آره، ولی زیاد امیدوار نبودم شمارا پیدا کنم.

— همه مان از غیبت تو نگران بودیم.

— لانگون وزان کجا هستند؟

— تا چند دقیقه دیگر بر می گردند.

— چی شده، مثل اینکه از یک چیزی نگران هستی.

گفتم: «تا یلر» و «سیمون» با مرگ چندان فاصله‌ای ندارند.

حیرت زده گفت: با مرگ، حتماً شوخی می‌کنی؟.

موضوع بیماری «بارلو» و سیمون را برایش تعریف کردم.

با خشم و کینه گفت: اگر می‌دانستم، نوخن و رانده اش را می‌کشتم.

## دیواراقیانوس

گفت: آن وقت، گشتاپوهم دست بکار کشتن زندانیان  
فرانسوی میشد. ماعاقلانه کار کردیم.  
باعصبانیت گفت، عاقلانه کار کردیم؛ آن دو تا دارند هیمیرند.  
باید انتقامشان را از نازی‌ها بگیریم.

گفت: آرام باش، عصبانیت توجیزی را عوض نمیکند. این  
موقع از روی عقل و منطق باید کار کرد.  
— کشتن نازی‌ها که دیگر منطق نمیخواهد.  
— به عقیده من نباید عکس العمل نشان داد.  
— ولی من زیر بار حرف تو نمیروم.

باعصبانیت گفت، ممکن است خفه بشوی و به حرفاها یم گوش  
بدهی.

سکوت کرد و از پنجه. نگاهش را به حیاط دوخت... دستم  
را روی شانه اش گذاشت و گفت: دکتر اینجاست. آنها را معاینه کرده  
ده درصد بیشتر به زنده ماندن شان امیدواری نیست. این راهم قبول  
کن که «نوخن» پس از آزادشدت، بی کار نمیشیند. به مامورینش  
دستور میدهد که سعی کنند رد مارا پیدا کنند. بطور قطع توقیف  
صاحب آن مرغداری هم دلیلی داشته. لابد یک نفر به گشتاپو  
خبر داده که ربايندگان رئیس گشتاپو، در آن مرغداری مخفی  
شده‌اند.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه دادم حتی؛ ممکن است  
«نوخن» احساس کرده باشد که او را در سرداد بیکی از کلیساها  
زنداشی کرده بودند. روی این حس، ممکن است مامورین گشتاپو  
تمام کلیساها را بگردند، شاید ردی از ما پیدا کنند.  
بر گشت، نگاهم کرد و گفت: معتقدت میخواهم که ترا عصبانی  
کردم،

## امیر عشیری

لبخندی زدم و گفتم: هن باید از تو معذرت بخواهم.  
فراموش کن چی گفته‌ای.

و توهם فعلاً باید نازی‌هارا فراموش کنی.

کفت، آنهادشمن ماهستند، وطن‌ما فرانسه‌را اشغال کرده‌اند  
چطور می‌توانم اشغال‌گران را فراموشان کنم. معنی این حرف  
اینست که در فرانسه حتی یک نازی‌هم وجود ندارد.

با خنده گفتم: عیب تو دراینست که آدم پر حرفی هستی  
لبخندی زد و گفت: خیلی خوب، به عقیده توجه کار باید

بکنیم؟

باید در فکر دو بیمار تیفوosi باشیم.

تو که گفتی دکتر اینجاست.

بله، ولی زیاد امیدوار نیست.

پس باید برای هر دوشان دعا بکنیم.

پرسیدم: خوب، توجه کار کردی؟

مارسل گفت: طبق نقشه‌ای که تو دزاختیارم گذاشته بودی،  
من با آن دو هم پیمان، نوخرن و راننده‌اش را به گورستان «مون‌مارتر»  
بردیم. درست مقابل در گورستان، هر دوشان را از اتومبیل پیاده  
کردیم. بعد من با یکی از آن دونفر، آنهارا بداخل گورستان  
بردیم. چند قدمی که از در درودی دور شدیم، بر گشتم، و با سرعت  
از آنجا دور شدیم.

پرسیدم: «نوخرن» حرفی نزد؟

گفت: چرا؛ مرتب می‌گفت «همه‌تان را دست‌گیر می‌کنم»!  
سوشما هم می‌خندیدید!

هم پیمان طوری «نوخرن» را هلداد که اوروی یکی از قبر  
ها افتاد.

## دیواراقیانوس

— اگر آزادتان می‌گذاشتم، هر دشان را می‌کشید .  
آهسته سرش را تکان داد و گفت، هر سه‌مان برای کشتن  
آنها آماده بودیم.

پرسیدم. از «پلومه» و «ویلین» خبری نداری؟  
— نه، خبری ندارم. مطمئناً حالتان خوب است.  
— ماموریت‌شان را خیلی خوب انجام داده‌اند .  
— تایادم نرفته، این راهم بگوییم که مدین کاباره «زوکی»  
خودش را مخفی کرده.

پرسیدم؛ مامورین گشتنا پو به سراغش رفته بودند؟  
مارسل گفت، آره، بین راه، بیکی از افراد خودمان برخورد  
او این خبر را به من داد.  
— صدای پا می‌آید.

— باید لانگون و زان باشند.  
هر دو از پنجه بیرون نگاه کردیم... لانگون و زان را در  
روشنائی سر در نمازخانه، شناختیم. به مارسل گفتم؛ دکتر به نماز  
خانه رفته، بر و خبرش کن.  
مارسل با شتاب به طرف نمازخانه رفت ... «لانگون»  
پرسید.

— دکتر کجاست؟  
گفتم؛ در نمازخانه. مارسل رفته صدایش بکند.  
«زان» گفت، خدا را شکر که مارسل هم صحیح و سالم  
برگشت.

چند دقیقه بعد دکتر برگشت. مارسل هم بدنباشر بود... دکتر  
بسته‌دار و را از «لانگون» گرفت، نگاهی به داروها انداخت و بعد  
کمی آب خواست..

## امیر عشیری

از «لانگون»، داخل اتاق دو بیمار تیفوosi شدند... مادر راهرو قدم میزدیم و در نگرانی عمیقی بسرمی بر دیم... وقتی دکترو «لانگون» از آن اتاق بیرون آمدند، پرسیدم، حالشان چطور است؟

دکتر گفت، انتظار دارید آمپولهای تزریق شده، به همین زودی اثر خودش را ببینید؛! بحران بیماری تا فرد اپیش از ظهر ادامه دارد. اگر آنها بتوانند از این بحران بیرون بیایند، آن وقت میشود گفت که از خطر مرگ دور شده‌اند.

«لانگون» گفت، آستین‌هارا بالا بزنید، دکتر میخواهد واکسن بسزند.

«زان» با خنده گفت، گمانم لانگون بدون واکسن مصونیت پیدا کرده است.

دکتر گفت، لانگون زدنگتر از شما بود، حالانوبت شما سه نفر است.

بعد به طرف من آمد... و به ترتیب «زان» و «مارسل» و اکسینه شدند...

وقتی دکتروسائل تزریق را توی کیفیش می‌گذاشت، گفت، حالا دیگر نوبت شماست که برای هر دو بیمار دعا کنید. به پدر فیلیپ هم گفته‌ام که دعا کنند،

پرسیدم، اگر حال دو بیمار بدتر شد، چه کار باید کرد؟

دکتر گفت: در فکر تدفین آنها باشد، البته بدون مراسم، چون ممکن است مأمورین مخفی گشتنا پو قضیه را بفهمند و کنجکاو شوند. امیدوارم از این حرف ناراحت نشوید، اگر دو بیمار شما به استقرار افتادند، باید بگویم کارهای دوشان تمام است.

## دیوار اقیانوس

«زان» گفت. شماره تلفن منزلتان را بدهید.  
دکتر گفت، در صورت شدت بیماری آنها، به من تلفن نکنید،  
جون دیگر از من کاری ساخته نیست. با این حال شماره تلفن منزلم  
را میدهم.

او شماره تلفن منزلش را در اختیارمان گذاشت.

«لانگون» گفت، من دکتر رله به پاریس میرسانم و خودم هم  
میروم سر کارم. اگر خبری شد تلفن کنید.  
دکتر بایک یک مادست داد.. او و «لانگون» هنوز به راه  
نیفتداده بودند که صدای ضربه‌های شدیدی که به در تخته‌ای کلیسامی  
خورد، همه‌مان را متعجب کرد.

مارسل گفت، من میروم ببینم این کیه که با این عجله در  
می‌زند.

دکتر گفت، من بر می‌گردم به نمازخانه، پیش پدر فیلیپ،  
ممکن است مامورین گشتاپو باشند.

گفتم، این کسی که در میزند، باید آشنا باشد. اگر مامورین  
گشتاپو بودند، در بزرگ رابه‌صدادرمی آورند،  
مارسل برای بازگردان دررفت.

«زان» روگرد به دکتر و گفت نمی‌گذاریم صدمه‌ای به شما برسد  
بارگبار مسلسل از آنها پذیرائی می‌کنیم.

دکتر با فشار احتی گفت، شما دیوانه هستید.

گفتم، زان شوخي می‌کند. اگر مامورین گشتاپو بودند،  
ماهم سعی می‌کنیم خودمان را مخفی کیم. اینجا مکان مقدسی است  
و در آن از هر گونه برخورد خصمانه‌ای باید اجتناب کرد.

صدای دق الباب در قطع شد و کمی بعد، صدای پایی چند نفر در  
صحن حیاط کلیسا بگوشمان خورد. «زان» به کنار پنجره رفت و نگاهی

## امیر عشیری

به بیرون انداخت و گفت: «زوز درست حدس زده بود، تازه وارد ها آشنا هستند. «فلورت» و «بی پر» باید حامل خبر های بدی باشند.

دکتر گفت، خدارا شکر که مامورین گشتا پونبودند.  
«مارسل» به اتفاق تازه واردین، بداخل راهرو آمدند.  
بطرف «فلورت» رفتم و پرسیدم.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

نفسی تازه کرد و گفت، خدا را شکر که شمارا پیدا کرد..  
چند گروه از مامورین گشتا پو مشغول بازرسی کلیساها هستند. بزودی به اینجا هم میرسند.

ـ آنها حق ندارند کلیساها را بگردند. اینجا مکان مقدسی است.

این صدای کشیش بود که از نمازخانه بیرون آمده بود و به طرفها می آمد.

دکتر روکرد به کشیش و گفت، پدر فیلیپ، نازی ها هر کاری که دلشان بخواهد، می کنند. ما هم نمی توانیم جلو اقدامات آهارا بگیریم. توصیه می کنم شما هم این کار را نکنید.

گفتیم، مطمئنا «نوخن» توانسته بفهمد محلی که زندان موقعیت بود، سر داب یک کلیسا بوده و حالا به مامورینش دستور داده رد هارا در کلیساها پیدا کنند. تادیر نشده باید از اینجا برویم و پدر فیلیپ را بیش از این ناراحت نکنیم.

برای چند لحظه همه در سکوت بہت آوری فرورفتند.. ژان گفت:

به مزرعه «موریس کربیه» میرویم، تا آنجا در حدود ده کیلو متر است.

## دیوار اقیانوس

دکتر گفت، آن دو بیمار را چه کار می کنید؟  
گفتم: آنها را هم با خودمان می بیریم.  
بعد رو گردم به «زان» و گفتم: برداشتم بیلیت را بیار جلو در  
کوچک،

«زان» با عجله بدنبال انومبیلش رفت.  
دکتر گفت: حرکت دادن آن دو بیمار خطرناک است.  
گفتم: چاره‌ای نیست، دکتر دونفر فدائی چند نفر.  
دکتر گفت: اجازه بدهو در من بر گردم پاریس.  
گفتم: بر نامه شما و «لانگون» بهم نمی خورد.  
«لانگون» گفت: من همینجا می‌مانم.  
به او گفتم: تو، «فلورت» و داترا به پاریس بر سان و خودت  
هم بر و بکار رستورانت برس.

پدر «فیلیپ» گفت: متأسفم که وضع نابسامانی پیدا کرده‌اید.  
گفتم: مهم‌ای نیست که برای شما و کلیسا ایجاد دردرس نشود.  
آنها خدا حافظی کردند و رفتند... چند دقیقه بعد، «زان» بر گشت  
پیش‌ما و گفت که اتومبیل حاضر است به «بی بی» که او نیز از اعضای  
نهضت مقاومت بود، گفتم که هر اقب بیرون کلیسا باشد.

بعد خودمان سه نفر به کمک هم‌دیگر، «بارلو» و «سیمون»  
را با پتو از کلیسا خارج کردیم و هرچه که من بوط به خودمان بود، از  
کلیسا بیرون بردم و پس از خدا حافظی از پدر «فیلیپ» کلیسارا به  
قصد مزرعه «موریس کربیه» ترک گفتیم.

قبل از آنکه از «ست دنیس» خارج شویم «بی بی» را پیاده کردیم  
که به پاریس بر گردد، چون او در برابر بیماری تیفوس مصونیت  
نداشت و ممکن بود مبتلا شود.

## امیر عشیری

در حدود ساعت دوشب بود که به مزروعه «موریس کربیه» که درده کیلومتری «سنندجیس» بود، رسیدیم. «زان» گفت: «موریس» هنوز نخواهد بود، چون چراغ اتاقش روشن است.

گفتم: همینجا اتومبیل رانکه‌دار و خودت بروبا او صحبت کن وضمنا به او بگو که دوبیمار تیفووسی هم داریم و حاضریم در انبار علوفه دوبیمار را بستری کنیم.

«زان»، اتومبیل را در چند قدمی ساختمانی که «موریس» در آن زندگی می‌کرد، نکهداشت. صدای اتومبیل، «موریس» را از خانه اش بیرون کشید.

«زان» از اتومبیل پیاده شد.. صدای «موریس» را شنیدیم که پرسید: کی هستی؟

«زان» گفت: من هستم، «زان بارت».

«موریس» هم چند قدمی جلو آمد... صحبت‌های آن دو چندان طولانی نبود. هر دو به ما که توی اتومبیل نشسته بودیم، نزدیک شدند.. «زان»، من و «مارسل» را به موریس معرفی کرد.

«موریس» سرش را به داخل اتومبیل آورد. نگاهی به بارلو سیمون که لای پتو، روی صندلی عقب در حال افماع بودند، انداخت و گفت: انبار علوفه برای بیماران شما جای مناسبی نیست. گفتم: همانطور که زان به شما گفت، هر دو آنها تیفووس گرفته‌اند و ما نمی‌خواهیم سلامت شما و خانواده‌تان با خطر بیفتد.

موریس که از همه ما مسن تر بود، گفت: اینجا جز من وزنم کس دیگری نیست. فعلاً من تنها هستم، چون زنم برای دیدن پسرمان به لیون رفته. میتوانم یک اتاق در اختیار تان بگذارم.

هر قدر اصرار کردم که انبار علوفه را در اختیار مان بگذارد، نمی‌بادیم. ناگزین بیماران تیفووسی را بداخل ساختمان منتقل

## دیوار اقیانوس

کردیم و در آتاق کوچکی آنها را خواباندیم.. زان اتومبیل را در آنبار علومه مخفی کرد و برگشت پیش‌ما. قرار شده در دو ساعت، یکی از ماسه نفر مواظب حال دو بیمار تیفوسی باشد.

آنها مرانوبت سوم گذاشتند.. «موریس»، من و «زان» را به اتفاق خودش بردو برای ما شراب آورد. زان به او گفت: ما شام نخورده‌ایم، اگر زحمتی نیست، برای ما شام تهیه کن. «موریس» کمی فکر کرد و پس گفت: باساند و بیچ پنیر موافقید؟

با خنده گفتم: با زان خالی هم می‌سازیم.

موقعی که شام می‌خوردیم، «موریس» آهن کشید و گفت: – تنها آرزویم اینست که زنده بمانم و آزادی فر انسه را ببینم. گفتم به آزادی فرانسه و سرزمین‌های دیگر چیزی فماده ولی آزادی بهای ارزان بددست نمی‌اید.

«موریس» گفت: من به سهم خودم حاضرم برای آزادی فرانسه جانم را فدا کنم.

زان بشوخي گفت: از تو کاري ساخته نیست موریس. موریس با غرور خاصی گفت: همین حالا هم از شما جوانها، بهتر میتوانم بجنگم.

گفتم: البته، چون شما از ذخائیر ملی فرانسه هستید. «زان» خنده اش گرفت:.. باحالت چشم به او فهماندم که ساکت باشد.

«موریس» گفت: زد درست می‌گوید: من از ذخائیر ملی هستم.

بعد و کرد بهمن و پرسید: تو اهل کجا هستی؟  
گفتم: الجزايری هستم!

## امیر عظیری

با تعجب گفت: شو خی می کنی؟!

زان گفت. زرزا هل لبنان است.

موریس آهسته سرش را تکان داد و گفت: لبنان تا چندی پیش  
مستعمره فرانسه بود،

گفتم: حالا دیگر نیست و تقریباً مستقل شده.

«زان» خواست گیلاس هرا از شراب پر کند ولی جلو دستش را  
گرفتم... گفت: هیچ یادم نیود که تو به مشروب چندان علاقه‌ای  
نداری.

گفتم: آقای «موریس» خسته است.

موریس خنده دید و گفت: زرزا، آدم زرنگی است. خستکی مرا  
بهانه کرد، چون خودش خسته است.. الان جای خواب شما دونفر در  
درست می کنم.

مارا تنها گذاشت. «زان» پرسید: اگر بارلو صحیح و سالم بود  
برای او چه برنامه‌ای داشتی؟

گفتم: تلاش می کردم که اورا بسواحل انگلستان برسانم،  
وحالا همه‌مان داریم برای نجات او از مرگ تلاش می کنیم.  
— چرا از سیمون اسمی نبردی، او هم برای مافدا کاری

کرد:

زان گفت: فدا کاری تا سرحد مرگ.

گفتم: و حالا هر دوشان در آستانه مرگ قرار گرفته‌اند.

— کاش می توانستیم هر دوشان را از مرگ نجات بدهیم.

— این تنها کاریست که از انجام آن عاجز هستیم.

نگاهم کرد و گفت، فلسفه مرگ کوزندگی چیست؟ چرا باید بشر

در برآ بر مرگ عاجز و درمانده باشد؟..

بشو خی گفتم: دلیلش اینست که تو ذیاد شراب خورده‌ای

## دیواراقیانوس

اخهایش را در هم کشید و گفت ، شو خی بیمزه‌ای بود  
لبخندی زدم و گفتم ، این نظر که معلوم است تب ناشی از  
واکسن ، اول بس راغ تو آمده .  
من حالم خوبست .

پس چرا داری پرت و پلا می‌گوئی ؟  
— س بسم نگذار ژرژ

از روی صندلی بلند شدم و بطرف او دفتم . دستها یم راروی  
شانهایش گذاشتم و گفتم ، گوش کن «زان» . ما در وضع مخاطره  
آمیزی قرار گرفته‌ایم . بعلاوه از آن دو بیمار تیفوosi هم باید  
مواظیبت کنیم . آنوقت در چنین شرایطی توداری راجع به فلسفه  
زندگی و مرگ صحبت می‌کنی و انتظار داری منهم وارد این بحث  
خسته‌کننده شوم ؟!

گفت ، نگران حال آن دونفر هستم .  
گفتم ، در فکر خودت باش .

— اگر آنها بمیرند ، تو ناراحت نمی‌شوی ؟  
— چرا ، ولی نه باندازه تو .  
— تو آدم بی احساسی هستی ؟

— گوش کن زان . تو تب داری و باید استراحت کنی .  
پس از چند لحظه سکوت ، شروع کرد بخواندن سرود نهضت  
 مقاومت ملی .

«موریس» وارد اتاق شد ، واوهم با زان هم‌صدا شد . من کنار  
ایستادم . «مارسل» در اتاق را باز کرد و گفت ، اینجا چه خبر شده ؟  
گفتم ، زان خیال دارد همه‌مان را بکشتن بدهد .  
مارسل فریاد زد ، زان ، هیچ می‌فهمی چکار داری  
می‌کنی ؟

## امیر عشیری

زان و موریس هردو ساکت شدند .. مارسل ادامه داد ،  
ممکن است صدای شما مامورین گشتی کشناهورا به اینجا بکشاند ،  
زان گفت : اینجا جای پرت ، دور از جاده اصلی است .  
بطری شرابرا از جلوی زان برداشم و گفتم ، دیگرداری  
تلوغش میکنی .

از روی صندلی بلند شد ، با مشت بسینه ام کوبید و گفت ،  
آن بطری شرابرا بگذار روی میز . جلورفت و سیلی محکمی  
بصورتیں زدم و گفتم :  
— خفه میشوی یانه ؟.

سیلی من ، مثل آبی بود که بروی آتش ریخته باشند .  
این سیلی زان را ساکت کرد ... بدیوار تکیه داد . دستم را به پیشانیش  
گذاشتم تب داشت . این تب ناشی از تزدیق واکسن بود .  
اورا به اتفاقی که موریس برای خواب ما در نظر گرفته بود  
بردم بدنش داغ بود ، مارسل و موریس هم بدنیال من آمدند .  
زان را بالباس بروی پتوئی که کف اتفاق انداخته بودند ، خواباندم  
ویک پتو هم برویش کشیدم . زان آهسته می گفت ، فلسفه مرک و  
زندگی چیست ؟ .. چرا بشرط مقابل مرک عاجز و درمانده است ؟ .  
مارسل از من پرسید ، «زان» چه دارد می گوید ؟  
گفتم ، از فلسفه مرک و زندگی دارد صحبت می کندا توه  
می توانی پای صحبتش پنشینی ا

موریس گفت : حالش خوب نیست ؟  
مارسل با نگرانی گفت ، حالا شدند سه نفر .  
لبخندی زدم و گفتم ، مواطن خودت باش که این تعداد بیشتر  
نشود .

گفت ، فکر می کنی نفر چهارم من باشم ؟

## دیوار اقیانوس

گفتم : نگران نباش ، آن تعداد به سه نفر هم نمی رسد .  
این تب که ما و توهمند داریم ، تب بعد از تزریق واکسن است که در  
اشخاص شدت یا ضعف دارد . ژان جزو آن دسته است که تب شدید  
عارض شده . بعد از چند ساعت استراحت ممکن است تب قطع  
شود .

— ممکن هم هست قطع نشود .

— ولی بهمین حال باقی نمیماند . خودت را نباز ،  
مودیس رو کرد به مارسل و گفت : دل و جرات زرث از همه  
شما بیشتر است .

مارسل گفت ، عجب بدینختی بزرگی .

گفتم : تو یک پاراتیزان هستی ، از یکی دو درجه تب نباید  
وحشت داشته باشی .

گفت ، ولی دوبیمار تیفوی دهنگ توی آن اتاق خوابیده اند  
نگرانی من از باخت آنهاست .

برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم گفتم : آن دو نفر را  
بحساب کشته شدگان درجه همچنان بگذار . در فکر موقعیت خودت باش  
گفت ، بهمین سادگی ؟ ..

گفتم ، از نظر من ، بله ..

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : باشد ، قبول میکنم .  
گفتم ، حالا که نظرها قبول نکردی ، بگذار دو سه ساعتی  
بخواب .

گفت ، اینطور که معلوم است ، ژان نمیتواند از آن دوبیمار  
پرستاری بگنند .

بهتر بود می گفتی مواظبت از دوبیمار ، و حالا خیال کن ژان  
اینجا نیست .

## امیر عشیری

پس می‌توانم ساعت دو بعد از نیمه شب بیدارت کنم؛  
گفتم: حتی زودتر از ساعت دو هم می‌توانی بیندارم کنی،  
البته اگر حال دوبیمار بهم خورد، یا اتفاق دیگری افتاد.  
مارسل گفت: شما کاملاً مسلح هستید. دیگر نباید بترسید  
پوزخندی زدم و گفتم، همیشه که نمی‌شود دست به اسلحه  
برد.

مارسل بازوی موریس را گرفت و گفت: بیا برویم. ژرژ  
باید استراحت کند.

آنها مرا تنها گذاشتند. به بستر زان نزدیک شدم و دستم را  
به پیشانیش گذاشتم. قب زیادی داشت و آهسته ناله می‌کرد. خود  
منهم حال درستی نداشت کمی سرم درد می‌کرد. یکی دو درجه  
هم تب داشتم و با این حال بخودم تلقین می‌کرد که نباید از پادر بیایم  
بامقایسه وضع وحالی گه در ماموریت آلمان داشتم، مطمئن بودم  
که یکی دو درجه تب، نمی‌تواند مانع از فعالیت‌های بعدی من شود.  
بالباس بروی پیوئی که بر کف اتاق انداخته بودند، دراز کشیدم  
موریس ذرا تا ق را باز کرد و پرسید: چیزی نمی‌خواهی؟  
گفتم، نه خوب شد آمدی. لطفاً چراغ اتاق را خاموش کن.  
موریس چراغ را خاموش کرد و درزا بست.



مارسل طوری هنر از خواب بیدار گرد که خیال کردم مامورین  
گشتایو آنجارا محاصره کرده‌اند وقتی پرسیدم: چه اتفاقی افتاده  
و حشمتزده گفت، «بار لووسیموث» بحال استفراغ افتاده‌اند  
عجله کن:

از جا پریدم و گفتم: دکتر پیش‌بینی گرده بود. حالا دیگر  
کارهای دشان تمام است:

## دیوار اقیانوس

باهم به اتفاق دو بیمار تیفوسی رفتیم .. بارلو و سیمون وضع رفت باری داشتند . استفراغ به سراغشان آمده بود . و به آنها امان نمیداد . سیمون بالحن ملتمسانه‌ای کفت . دکتر .. دکتر را خبر کنید .

بارلو گفت ، ژرژ ... یک کاری بکن .  
تا فرم بحدی بود که بعض گلویم را می‌فرشد و نمی‌توانستم حرفی بزنم .  
مارسل دستش را ببازویم گرفت و گفت : باید یک کاری کرد .

گفتم ، حتی آن موقع که دکتر معالجه را شروع کرد ، خیلی دیر شده بود . از دست ما کاری ساخته نیست .  
موریس چرا غرما خاموش کرد و در را بست .  
- ولی نمی‌توانیم ناظر مرک آنها باشیم .  
- چاره‌ای نیست .  
- تو آدم بین حمی هستی .

گفتم ، گوش کن مارسل ، اگر تمام اطباء پاریس را هم اینجا جمع کنی ، بی‌فایده است . دکتر پیش‌بینی کرده بود ممکن است هر دو به حال استفراغ بیفتد . بهمین دلیل بود که به گشیش گفته بود برای هر دوی اینها طلب مغفرت کند .

گفت ، اگر اینطور بود ، دکتر شماره تلفن هنزلش را نمی‌داد .

نگاهش کردم و گفته ، اینجا که تلفن ندارد . باید بر گردی به «ستدنیس» و از آنجا بعد دکتر تلفن کنی . دکتر هم زودتر از یک ساعت دیگر نمی‌تواند خودش را با اینجا برساند .  
- ما باید تلاش خودمان را بکنیم .

## امیر عشیری

ـ خیلی خوب ، از همین حالا تلاش بی حاصل را شروع کن.  
ـ چرا نمی خواهی بفهمی ، آنها دارند میمیرند .  
گفتم : می فهم که دارند آخرین لحظات زندگیشان را طی  
می کنند . حتی این را هم می فهم که اگر همین الان هم دکتر اینجا  
بود ، تلاش او هم برای نجات این دونفر از مرک بجهانی نمی رسید .  
با این حال ، شماره تلفن منزل دکتر را در اختیارت می گذارم .  
مارسل گفت ، در سه کیلومتری اینجا یک پمپ بنزین هست .  
آنجا باید تلفن داشته باشد .

شماره تلفن منزل دکتر را در اختیارش گذاشت و گفتم : موریس  
را از خواب بیدار کن و بپرس پمپ بنزین تلفن دارد یا نه .  
با شتاب از آناق بیرون رفت تاموریس را از خواب بیدارش کنند .  
نکاه من به بارلو و سیمون بود . استفراغ آنها بندآمده  
بود ، ولی هر دو در حال اغماء بودند . ناگهان سیمون فریاد کوتاهی  
کشید و دستش را بروی قلبش گذاشت .. چند لحظه بعد ، دستش  
پائین آمد و در کنارش افتاد .. نبضش را گرفتم ، اصلاً نمی زد .  
گوشم را بقلبش گذاشت .. کوئی سالها بود که بازندگی وداع کرده  
بود .

تردیدی نبود که بعد از اونوبت بار لو تایلر بود . نکاهم به  
صورت بارلو که بر نک تیره در آمده بود . دوخته شده بود . یکی  
دو بار صدایش کردم .. جوابی نداد . نبضش را گرفتم . آهسته میزد  
مارسل بر گشت و گفت ، موریس می گوید پمپ بنزین تلفن  
ندارد ،

پرسیدم : حالا چه کار می خواهی بکنی ؟  
گفت : به « سنت دنیس » میروم و از آنجا به دکتر تلفن  
می کنم .

## دیوار اقیانوس

فکر نمی کنی حالا دیگر خیلی دیر شده ؟  
- بتوکه گفتم : ها باید تلاش خودمان را بسکنیم .  
- می بینی سیمون چه آرام بخواب رفته  
- حتما حالت خوب شده . منتظرم اینست که از آن بحران  
بیرون آمده .

گفتم : بله ، حالت خوب شده ، چون مرک برای بیمارانی  
مثل سیمون و بارلو ، داروی شفا بخشی است .  
حیرت زده گفت : از حرفاها توچیزی نمی فهمم !  
- سیمون مرده ، حالا فهمیدی ؟  
- مرده ؟ ! حتما داری شوخی می کنی ؟  
- شوخی آنهم درباره یک آدمی که مرده ؟ ! نه ، جندی دارم  
می گوییم .

- ولی تا چند دقیقه پیش زنده بود !  
- و حالا مرده .  
- باید دکتر را خبر کنیم .

گفتم دکتر را خبر کنیم که چه کار بکند ؟ .. یک آدم مرده را  
زنده کند ؟ .. حالا هر دو مان می توانیم ناظر مردن بارلو باشیم . او  
به حال اغمای مشرق به مرک فرورفت .  
موریس وارد اتاق شد ، و پرسید : چه خبر شده ؟  
گفتم : یکی شان مرده . پس ایان زندگی دومنی هم چیزی  
نمانته .

موریس بادست ، علامت صلیب را بروی سینه اش کشید و آهسته  
گفت ، خیلی وحشتناک است .  
تکاهش کردم و گفتم ، ناظر بمرک این دو نفر وحشتناک است  
یا مرک ؟ ددام یکی ؟

## امیر عشیری

پیر مرد آهسته گریست و گفت : من نمی‌توانم ناظر هر دن  
آن یکی باشم .

و در حالی که گریه می‌کرد ، از اتاق بیرون رفت .  
مارسل گفت : پس تو هی‌دانستی که سیمون و بارلو زنده  
نمی‌مانند ؟

گفتم : تو باید میدانستی . چون دکتر گفته بود اگر دو  
بیمار تیفوosi بحال استفراغ بیفتد ، مرحله بعدی بیماری سنکوب  
است . هر دو مان دیدیم که پیش‌بینی درست درآمد .

— حالا چه کار باید بکنیم ؟

— ساکت باش . بارلو آخرین لحظات را می‌گذراند .  
کمی بعد بارلو نیز سنکوب شد ، ولی مثل سیمون فریاد  
کوتاه یا بلند نکشید . فقط فالهای کرد و بعد جان داد . در آن  
لحظه چشم‌انش باز بود ... جلو رفت و چشم‌انش را بستم به مارسل گفتم  
— حالا باید در فکر دفن جنازه‌شان باشیم .

بعض همچنان گلوبیش را می‌فسردم و نمی‌توانست حرف بزند .  
در حالی که آهسته سرش را تکان میداد ، قطرات اشک از گونه‌ها یش  
می‌غلتید و نکاهش به جنازه دو انسانی بود که قربانی اعمال وحشیانه  
گشتابو شده بودند .

مارسل آهسته از در اتاق بیرون رفت . توی راه رو بعض اش  
ترکید و با صدا شروع به گریه کرد .  
خود را به اورساندم ، دست بر شانه‌اش گذاشت و گفتم : تا  
می‌توانی گریه کن .

می‌دانستم که گریه ، او را آرامش می‌بخشد . موذیس ، پیر  
مرد مزرعه‌دار ، هم بتلخی می‌گریست . من نیز بشدت متأثر شده  
بودم و چنین می‌کندم که چشم‌انم پراز اشک شدم ، ولی مقاومتم پیش

## دیوار اقیانوس

از آنها بود.

مارسل ناگهان بامشت بدیوار کوبید و بالحنی کینه‌آمیز گفت: از نازیها انتقام می‌گیرم. بیست نفر را می‌کشم. فریادهای مارسل باعث شد که زان بیدار شود... از توى

آنف پرسید: چه خبر شده؟

در اتاق را باز کرد. زان در بستر ش نشسته بود. هر آنکه دید، پرسید، اتفاقی افتاده؟ پرسیدم، تو حالت خوبست

- آره، حالم خوبست

- باز هم استراحت کن.

- مگر نشنیدی چه گفتم؟

- چرا شنیدم.

- پس چرا فمی گوئی چه خبر شده؟ گفتم، بارلو و سیمون مردند.

زان از شنیدن این خبر، مثل فراز جا پرید و بطرف اتاقی که جنازه بارلو و سیمون در آنجا بود، رفت. منهم بدنیالش رفتم نکاهی به جسد آن دو انداخت. بعد آهسته از اتاق بیرون آمد. نکاهش را به من دوخت و پرسید: چطور شد مردند؟

گفتم، همانطور که دکتر پیش‌بینی کرده بود، هر دو شان بحال استفراغ افتادند و بعد هم سنکوب کردند.

مارسل که بدنیال گریه شدید، آرامش خود را بازیافت بود بطری ما آمد و پرسید: این دو جنازه را کجا باید دفن کنیم؟

گفتم، باحتمال قوی گشتاپو می‌دانسته که بارلو و سیمون از بیماری تیغوس‌جان سالم بدر نمی‌برند. بهمین دلیل، ممکن است تمام گورستانهara زیر نظر گرفته باشد، و بدون تردید هر مردۀ ای را

## امیر عشیری

که وارد گورستانی بکنند ، مامورین گشتاپو تامطممن نشوند که آن جنازه ، جنازه سیمون یا بارلو نیست ، اجازه دفن نمی دهند . رودشا یعنی پیش خودش فکر کرده و نقشه کشیده که ازاین راه بسهولت می تواند مارا که ربا یند گان دکتر نوخن بودیم بدام بیندازد . موریس گفت ، بارلو و سیمون را بدون تشریفات منهی ، درمز رعه من بخاک بسپرید .

زان گفت ، آنها را دریک گورستان متروک و دورافتاده هم می توانیم دفن کنیم . گفتم ، اول باید دو صندوق چوبی تهیه کنیم . موریس گفت ، این را بمعن واگذار کنید . درست دنیس یک نجار را می شناسم که کارش ساختن صندوق بران مرد گان است . گفتم ، قبل از روشن شدن هوا ، باید دو صندوق چوبی آینجا باشد .

موریس گفت ، زان و من بدنبال این کار میرویم . از زان پرسیدم ، فکر می کنی بتوانی همراه موریس بروی ؟ گفت ، آره ، حالم خیلی خوبست .

زان و موریس بطرف سنت دنیس حرکت کردند ... هارسل بروی یک صندنی راحتی نشست و کمی بعد ، بخواب رفت ... هنهم درحالی که مسلسل دستی خود کار در دستم بود ، روی پلکان ساختمان با منتظر مراجعت زان و موریس نشستم ... تقریبا ساعت چهارصیح بود که آنها بزر گشتند ... موریس گفت ، نجار تابوت سازد از خانه اش بیرون کشیدیم و به کار گاهش بر دیم پول هم از مانگرفت ، گفتم وقت را تلف نکنید .

دو صندوق را بکمک هم دیگر به اتفاقی که جنازه سیمون و بارلو بود ، بر دیم ... خیلی سریع دست بکار شدیم . چند دقیقه بعد ،

## دیوار اقیا زوس

مودیس در صندوقهارا میخکوب کرد . مرد د بودیم که جنازه بارلو و سیمون را کجا دفن کنیم .

«مودیس» یک بار دیگر پیشنهاد کرد که اجساد را در مزرعه او دفن کنیم ... در موقعیت و وضعی که ما داشتیم : پیشنهاد او تنها راه حل بود ، ولی من دامنه تپه‌ای را که در غرب مزرعه مودیس بود ، برای دفن اجساد جای مناسبی تشخیص دادم ...

در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود . که جنازه بارلو و سیمون را بدون هیچ‌گونه مراسم مذهبی . در دامنه غربی مزرعه «مودیس» بخاک سپر دیم و روی قبر آنها راهم صاف کردیم . مودیس چند شاخه کل صحرائی بروی قبر آنها کاشت . تا معلوم نشود که آن نقطه بمنظور خاصی کنده شده است . کار بعدی ما ، سوزاندن پتوهایی بود که برای بستره کردن بارلو و سیمون مورد استفاده قرار گرفته بود . ضد عفونی آنرا که آن دو در آنجا مرده بودند ، بهمه خود مودیس گذاشتند .

صیحانه را خیلی دیر خوردیم یعنی چند دقیقه پس از ساعت نه صبح ... در آن ساعت ، هرسهمان فقط تب داشتیم . ژان معتقد که یک بطری شرابی که شب گذشته نوشیده بود ، در یائین آوردن درجه تب او موقت بوده . با آنکه از مرگ «بارلو» و «سیمون» متاثر بودم دیگر آن وضع مخاطره آهیزرا نداشتم ، بخصوص من که موقعیت دیگری داشتم :

پس از اصراف صیحانه در آنجا ، دیگر کاری نداشتم ... از مودیس خدا حافظی کردم و با اتومبیل خودمان که به ژان بارتة تعلق داشت ، مزرعه «مودیس» را بقصد ستدنیس و بعد نهم پاریس : ترک گفتیم ...

پس از سه هفته سکوت در گزارش به لنهن . دو هین ماموریتم

## امیر عشیری

را بوسیله دستگاه فرستنده مخفی سازمان مقاومت ملی فرانسه، به لندن مخابره کردم، و اداره خودمان را در جریان مرک بارلوتايلر قرار دادم. در پایان گزارش از آنها خواستم که وضع و موقعیت مرا در فرانسه روشن کنند و در صورتی که بوجود من در خاک فرانسه احتیاجی نیست، ترتیب مراجعت به انگلستان داده شود.

شب بعد از مرک بارلوتوسینمون بود که این گزارش را به لندن مخابره کردم. در آن موقع خود من در محل فرستنده مخفی سازمان مقاومت که در یک صد و پنجاه کیلومتری غرب پاریس بود، پشت دستگاه فرستنده نشسته بودم.

«زان بارتھ» هم بامن بود. همکاری او با من، بمحفوی بود که بعضی وقت‌ها مرآ شک می‌انداخت، که نکند زان هم از مأمورین اداره خودمان است و من و او باهم از لندن حرکت کرده‌ایم. او مردی جسور و بیباک، و میهن پرستی مبارز و از جان گذشته بود. خطر مرک را بچنان می‌خرید و حاضر بود یک‌تنه بانازی‌ها مبارزه کند. در یادداشت‌های بعدی خودم از او یادخواهم کرد.

وقتی که «زان» و من، به مخفی گاه فرستندم و گین‌نده سازمان مقاومت ملی رفتیم، در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود. پس از آنکه گزارش مأموریتم را به لندن مخابره کردم، به انتظار در پافت پاسخ لندن، پشت دستگاه مخابره نشتم. همان شب باید وضع من روشن می‌شد که باید به لندن برمی‌گشتم، مأموریت جدیدی بر عهده‌ام گذاشته می‌شد. حدس اینکه به لندن بازگردم، پسیار ضعیف می‌نمود.

امکان اینکه لندن مأموریت ناتمام «تسایلر» زاکه بدست آوردن اطلاعات نظامی دشمن بود بهمن واگذار کند، خیلی زیاد بود؛ دلیل این اطمینان من، مطالبی بود که از سخنان سرهنگ

## دیوار اقیانوس

«کلارک» در ذهن مانده بود . قبل از حركت ازلندن ، او ضمن بیان وضع و موقعیت «تايلر» گفته بود که در پاریس ، ماموریت مهمتری انتظار مدا دارد . بدون تردید باید می پذیر فتم که ماموریت مهمتر باید همان ماموریت ناتمام بارلو تايلر باشد .

اطلاعاتی که «بارلو» چند ساعت پیش از مرگش در اختیارم گذاشت ، بجز اسم دو تن از فازیها مطلب دیگری نبود . از همان دو اسم ، بوضوح در یافتم که خطوط اصلی ماموریت او چه بوده و او چه اطلاعاتی باید بدست می آورد . در اینکه او تاحدی موفق بوده تردیدی نبود ، لیکن پلاتو ، بعض مخابره اطلاعات او ، یک سری اطلاعات جعلی که گشایو در اختیارش می گذاشت ، مخابرهمی کرده و مطمئناً گر «پلاتو» اورا لو بداده بود ، شاید من به پاریس اعزام نمی شدم و آن حوادث که منجر به مرگ «بارلو» شد ، اتفاق نمی افتاد یک ربع به ساعت سه بعد از نیمه شب مانده بود ، که لندن روی طول موج مخصوص ، ابتدا علامت رمز ، و بعد پیام کوتاهی به این مضمون مخابره کرد ، ساعت ده شب ۲۶ آوریل ، در هتل شهر الیز وندو ، اسپانیا منتظر باشید .

دلیل اینکه در پیام رمز ، از کسی که در آن شهر باید منتظر شم می شدم اسمی برده نشده بود ، این بود که کسی که در هتل شهر «الیز وندو» به ملاقات من می آمد ، از ماموریتی انتخاب شده بود که من داد بخوبی هم دیگر را می شناختم . در غیر این صورت ، لازم می بود که اسم یا علامت رمز آشنائی با او در پیام رمز مخابر شده ، گنجانیده می شد .

اینکونه ملاقاتها یا تماسها در زمان جنک ، طوری ترتیب داده می شد که طرفین ملاقات ، بایکدیگر آشنائی قبلی داشته باشند این بدان علت بود که برخورد آنها بدون خلکوت ردیده صورت بکشد

## امیر عشیری

و با اطمینانی که بیکدیگر دارند ، مذاکرت شان را شروع کنند .  
کاغذی را که پیام رادوی آن نوشته بودم سوزاندم «. زان»

پرسید خبر مهمی بود ؟

گفتم ، ملاقات با یکی از مامورین اداره خودمان .

پرسید ، کجا ؟ .. در پاریس یا یک جای دیگر ؟

گفتم ، اگر یک نقشه اروپا اینجا بود ، شاید می توانستم  
جوابت را بدهم .

یکی از دو عضو نهضت مقاومت ملی که متصدی مخابرات  
بودند ، گفت ، هر نوع نقشه‌ای که احتیاج داشته باشد ، اینجاست .  
کمی صبور کنید .

از کابین مخابرات بیرون رفت ... و کمی بعد ، با یک نقشه  
اروپا برگشت و آنرا بدمستم داد ...

نقشه را روی میز کوچکی پهن کرد ، تا شهر «الیزوندو» را  
در اسپانیا پیدا کنم — بنابر دلایلی حدس زده بودم که محل ملاقات ،  
باید در یکی از شهرهای مرزی اسپانیا باشد ،

حدس درست بود . خیلی زود توانستم شهر «الیزوندو» را  
نزدیک به مرز شمال غربی فرانسه ، پیدا کنم . «الیزوندو» از شهرهای  
مرزی اسپانیا است که فاصله آن تا مرز فرانسه در حدود پنج کیلومتر

است و از آنجا تا ساحل دریا هشتاد تا نواد کیلومتر فاصله دارد .

نقشه را جمع کردم و از آن عضو نهضت مقاومت ملی که — نقشه  
را در اختیارم گذاشته بود ، پرسیدم :

— می توانم نقشه را با خودم ببرم ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت ، اگر به چیز دیگری هم احتیاج  
دارید ، بگوئید تا برایتان تهیه کنیم .  
لبخندی فرم و گفتم ، تهیه بقیه چیزها را بعده «زان»

## دیوار اقیانوس

نمی‌گذارم .

نقشه را ناکردم و به «زان» گفتم : باید بروم .

از دو عضو مقاومت ملی ، خدا حافظی کردیم و مخفیگاه فرستنده سازمان مقاومت ملی را ترک گفتیم ...

به جاده اصلی که رسیدیم ، به «زان» گفتم : همون جانگهدار .

اتومبیل را کنار جاده فرعی نگهداشت و پرسید : طوری شده؟ گفتم «خوب گوش کن بین چمنی گویم . من باید برای ملاقات یکی از مامورین اداره خودمان به اسپانیا بروم . تو مجبور نیستی با من بیائی . مرا به نزدیک ترین ایستگاه راه آهن برسان و خودت بزرگرد پاریس .

پوزخندی زد و گفت : موضوع مهمتر از این چیزی بود که گفتی . مطمئن هستم که در مورد من داری شوخی می‌کنی ! وقت تلف نکن .

— مثل ایشکه فراموش کرده‌ای که ترا تنها نمی‌گذارم !

— چرا می‌خواهی خودت را به خطر بیندازی ؟

گفت ، شاید دلیلش این باشد که می‌خواهم در موقعیت‌های تو سهیم باشم .

دستم را به پشتش زدم و گفت : حرکت بسوی مرزا اسپانیا خنده دید و گفت : درست مثل یک فرمانده ، فرمان حرکت دادی

— منظورم این بود که سریعتر حرکت کنیم .

— چشم ، فرمانده !

اتومبیل را روشن کرد و آنرا برآه انداخت ... مخفی گاه فرستنده نهضت مقاومت ملی در شهر کوچک «لاوب» بود . ما پس از طی جاده شماره ۳۴۱ ، وارد جاده شماره ۲۳ شدیم و بطرف غرب

## امیر عشیری

فرانسه حرکت کردیم ...  
«زان» پرسید: چه وقت باید آنجا باشیم؟  
گفتم: ساعت ده فرداشب با پدر شهر «الیزوندو» باشیم؛ البته  
در هتل آنجا.

خندید و گفت: «الیزوندو ... شهر عشق و شراب  
— پس تو آنجا را دیده‌ای؟  
— یک دفعه آنهم قبل از جنک.  
— حتماً بدنبال عشق و شراب به آنجا رفته بودی؟  
نگاهم کرد و گفت: نه، آن موقع من راننده کامیون بودم و  
برای حمل شراب به «الیزوندو» میرفتم،  
گفتم: پس شانس آوردم که توبا محیط شهر آشناهستی.  
گفت: و تواصر اراداشتی که من برگردم پاریس.  
گفتم: حالاً می‌فهم که وجود تو، خیلی بدارد من می‌خورد.  
— گفتی ساعت ده فرداشب.  
— آده، ساعت ده فرداشب. فکر می‌کنی می‌توانیم به موقع  
برسیم؟

«زان» گفت: اگر این اتومبیل فراضه اذیتمان نکند،  
ممکن است یکی دو ساعت زودتر برسیم. گفتم: دو ساعت زودتر  
رابکننده به حساب اینکه اگر اتومبیل تو اذیتمان کرد سعی کن سر  
ساعت برسیم.

— راستی، برای عبور از مرز چه فکری کرده‌ای؟  
همان موقع که حرکت کردیم باید هی پرسیدی،  
— هیچ یادم نبود.

گفتم: از بیراهه خودمان را به آنطرف مرز مهربانیم.

## دیواراقیانوس

نیمرخ نگاهم کرد و گفت ، شوخی می کنی یاداری جدی  
می گویی ؟

پرسیدم ، بعقیده توجه کار باید کرد ؟

-نمی دانم . دلیلش هم اینست که طراح اصلی تو هستی .

-منظورت اینست که من باید راهی برای عبور از مرز پیدا

کنیم ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت ، از طرز حرف زدن ت پیداست که  
دست خالی نیستی .

گفتم ، همینطور است . وقتی بمرز رسیدیم ، مامورین مرزی  
فرانسه مرا بعنوان یک مامور یلیس درلت ویشی می شناسند و بدون  
هیچگونه سوالی برک عبور از مرز را صادر می کنند .

-پس تومدارک زیادی باید داشته باشی .

-حتی بعنوان مسامور مخفی گشتا پوهن می توانم خودم را  
معرفی کنم .

-وضع من چه می شود ؟

گفتم ، به این ترتیب برای توهم برک عبور صادر می کنند .  
گفت ، حالا خیال م راحت شد .

گفتم ، ما باید از تزدیک ترین راه خودمان را به مرز  
برسانیم برای تعیین مسیر باید به نقشه راهها مراجعه کنیم .

پوزخندی فذ و گفت ، خود من ، هم نقشه راهها هستم و هم  
دستگاه تعیین مسیر . با چشم بسته هم می توانم ترابه مرز بر سانم ،  
شرط اینکه تا مقصد ، هن دانندگی بکنم . ولی به نوبت باید  
دانندگی کنیم ؛

-می ترسم وقتی نوبت به تو برسد سراز مرزایتالیا یا سوئیس  
در بیاوریم !

## امیر عشیری

خندیدواضافه کرد : شوختی کردم .

گفتم : خیلی بخودت مغوری گفت : با یدهم مغور باشم ،  
چون فرانسوی هستم بر اههای وطنم آشنا نی دارم .  
— من بجای تو بودم استخدام می شدم .

— کجا ؟

بشوختی گفتم : آدمهای مثل ترا ، گشتاپو با حقوق خوب  
استخدام می کند !

خنده کوتاهی کرد و گفت : آره ، هیچ یادم نبود . وقتی بر  
گشتم : این کار را می کنم ا البته تو باید مرا به آنها معرفی کنی .  
— حواست به جاده باشد .

— جاده را وجب به وجب می شناسم  
و مقصد بعدی کجاست ؟

گفت : ناچند دقیقه ذیگر به شهر «لومانس» میرسیم و از آنجا  
وارد جاده شماره ۳۳ . می شویم . می بینی که بدون مراجعت به نقشه  
شماره راهها را هم می دانم .

گفتم : پس می توانم یک دو ساعت روی صندلی عقب بخوابم .  
نکاهم کرد و گفت ، البته که می توانید آقای «ژیروند» چون  
تامقصد ، حتی یک ساعت هم نمی توانم توقف کنم .

لبخندی زدم و گفتم : متشرکرم آقای «بارته از «لومانس»  
که رد شدیم می خوابم .

— در «لومانس» کاری داری ؟

— نه کاری ندارم ، در آنجا فقط باید کمی نان و سار دین تهیه کنیم .

— خود من این کار را می کنم .

— در آن موقع که برای خرید میروی ، یک نفر باید مراقب  
بیرون باشد .

## دیواراقیانوس

— این یکی را دیگر نخوانده بودم  
— تو نخوانده استادی . احتیاج بعلم نداری .  
— گفت : خجالتم نده ذرّه . من شاگرد تو هم نمی شوم .  
کفتم، تاینجا توهمندی پیمانهایت خیلی بمن کمک کرده اید .  
گفت : ماهمه دریک جبهه و برای آزادی عی جنگیم، آزادی  
ازدست رفته .

دو سیگار باهم آتش زدم . یکی از آنها رامیان لبان «ذان»  
گذاشت و گفتم : معمولاً کسی که بغل دست رانده می نشیند ، باید  
مواظب رانده باشد .

پکی به سیگارش زد و آنرا از میان لبش برداشت و گفت :  
— تو یک عامور سری متفقین هستی و کم و بیش اطلاعات نظامی همداری،  
مکر نه ؟

گفتم : اگر اطلاعات نظامی داشتم، جای من در جبهه جنگ بود .  
گفت : هنوز حرفم تمام نشده ،  
گفتم : فرض کنم : من یک ژنرال هستم خوب ، چی می خواهی  
بپرسی ؟ گفت : راجع به این جنگ لعنتی می خواهم بپرسم که کی ...  
حرفش را قطع کردم و گفتم : که جنگ کی به آخر میرسد و  
کدام طرف برنده می شود ؟ . همین را می خواستی بپرسی ؟  
— آرde کی به آخر میرسد ، کی برنده می شود ، تا آزادی چقدر  
فاصله داریم ؟

— فکر می کنم باید صبر کنی تا آینده به این سؤال دشوار  
توجواب بدهم .

— آینده ! من دارم از تو می پرسم .  
— از من ؟ تو خیال می کنی من از آینده هم باید خبر بدهم .  
سیگارش را از پنجه بیرون انداخت و گفت : تو یک عامور

## امیر عشیری

سری متفقین هستی . یک مامور سری با یک آدم معمولی مثل من ،  
فرق دارد و خیلی چیزها می داند .

گفتم ، این درست ولی خیلی چیزها بست که نمی داند . حتی  
دسترسی به آن چیزها هم برایش غیر ممکن است . ولی در حال حاضر ،  
هر کسی می تواند وضع جبهه های جنگ را بناساس اخباری که از  
طریق رادیوها و روزنامه ها می شنود و می خواند ، بررسی کند . آلمانیها  
در جبهه شرق ، در حال عقب نشینی هستند . از شمال افریقا بیرون  
رانده شدند ، قوای متفقین در جبهه شرق و ایتالیا ، مشغول عقب  
راندن قوای آلمان است ، حملات هوایی های متفقین بر شهر های  
آلمان شب و روز دارند .

لحظه ای مکث کردم بعد پرسیدم جواب سوالت راهم گرفتی ،  
یا باز هم بگوییم ؟

گفت : خوب . این را می خواستی اول بگوئی !

گفتم : یعنی می خواهی بگوئی اینها ؎ که گفتم ، خودت  
نمی دانستی .

ـ چرا ، می دانستم ، ولی مهم این بود که از زبان تو بشنوم .

ـ نکند خیال می کنی من ژنرال هستم ؟ ؟

ـ خنده دید و گفت : مهمتر از یک ژنرال ، یک مامور سری و رزیده  
دستم را بروی شانه اش گذاشت و گفتم : تو زودتر از من باید بخوابی .  
ـ نکاهم کرد و گفت ، کاملا سرحالم .

ـ پس من داشتم عوضی حرف میزدم ؟

ـ کجای حرفهای من عوضی بود ؟

ـ خوب بود می گفتی به خریت .

ـ خنده اش گرفت ... من هم خنده دیدم و گفتم می دانستم خودت  
ـ جعله را اصلاح می کنی .

## دیواراقیانوس

گفت : تا به امروز دوستی مثل توانداشتم .

گفتم : اگر بشود مرا بعنوان یک دوست قبول کنی .  
— این چه حرفیه .

— حرف درستی میز نم . هیچ معلوم نیست تا چند دقیقه دیگر  
چه اتفاقی میافتد .

— من اطمینان دارم که ما حتی بعد از جنگ همی توانیم دوست  
همدیگر باشیم .

گفتم ، کاش هنهم می توانستم مثل تو امیدوار باشم . امید به  
زندگانی ماندن ؛ امید بداشتن دوست جنگجویی مثل «زان بارت».«

گفت ، تو کم کم داری مرا مایوس می کنی .  
پوژخندی زدم گفتم ، از آینده مبهم و تاریک حرف میز نم .  
— آینده تاریک و مبهم برای ما وجود ندارد .

— کاش هنهم مثل تو خوشبین بودم .

گفت : آدم زرنگی هستی ژرژ . براحتی می توانی افکار  
طرف صحبت خودت را عرض کنی .

گفتم ، گمانم آن چرا غهای «لومانس» باشد .  
— آری ، «لومانس» شهر نسبتاً بزرگی است .

— تهیه نان با چند سار دین با تو . گفت ، مادر زندانی فراری  
نیستیم ، به شهری که رسیدم ، اگر گرسنه مان بود ، می توانیم به  
یک رستوران بروم و غذا بخوردیم .

گفتم : ولی ما به رستوران نمی رویم . تسوی همین اتومبیل  
غذا می خوریم و به مسافت مان ادامه می دهیم . موقعیت ما طوریست که  
نمی توانیم به یک رستوران بروم و با خیال راحت غذا بخوردیم . در  
ماموریت آلمان یک بار همین کار را کردم و بعد بدام افتادم . دیگر  
نمی خواهم تکرار کنم .

## امیر عشیری

— در اینکه تجربه تو از من پیشتر است، حرفی نیست.  
— پس هر کاری که می گوییم بکن، چند دقیقه بعد وارد شهر «لومانس» شدیم. در انتهای خیاپانی که به جاده شماره ۲۳ وصل می شد، یک رستوران کوچک پیدا کردیم. «زان»، بداخل رستوران رفت مقداری نان سیاه با چند قوطی سار دین و پنیر خرید. از آنجا به پمپ بنزین که کمی بالاتر از رستوران بود رفتیم. پس از آنکه باک اتومبیل را پراز بنزین کردیم، برآ خودمان ادامه داریم.. ساعت نزدیک به نیمه شب بود که من روی صندلی عقب اتومبیل دراز کشیدم تا خوابم ببرد ...



هوالند کی روشن شده بود که از خواب بیدار شدم ... «زان» مشغول آواز خواندن بود و اتومبیل را آهسته میراند، معلوم بود که خسته شده و دیگر قدرت رانندگی ندارد.

پرسیدم: کجا هستیم؟

آوازش را قطع کرد و گفت: فکر نمی کردم به این زودی بیدارشی ما الان در جاده ۱۳۸ هستیم. همینجا نگهدار.

همینطوری همی توانی بیائی جلو بنشینی.

می خواهم کرد جای خودم را با توعوض کنم.

ولی من کامل سر حالم.

گفتم: از رانندگی کردنت پیداست که خیلی سر حال هستی! اتومبیل، را کنار جاده نگهداشت... پیاده شدم، در سمت اورا باز کردم و گفتم: باید معجزه ای شده باشد که اتومبیل چه نشده و هر دو مان زنده هانده ایم!

خندید و گفت: می خواستم بیدارت کنم. ولی فکر کردم

## دیوار اقیانوس

تو بوجاده‌ها آشنا نیست و ممکن است سر از سواحل مدیترانه در بیاوردیم.

گفتم، بیا پائین، زیاد از خودت تعریف نکن!

«زان» از اتومبیل پائین آمدورفت روی صندلی عقب دراز کشید و گفت، سعی کن راه را عوضی فروی. بشو خی گفتم: یک وقت هم دیدی سر از آلمان درآوردیم! آهسته گفت، خودت می‌دانی.

خواب اورا چنان گرفته بود که نمی‌توانست بفهمید هن چه گفتم. در عقب را بستم و رفتم پشت فرمان اتومبیل نشستم... نقشه راهها را بروی فرمان اتومبیل باز کردم، تا موقعیت خودمان را بوضوح بروی نقشه مشخص کنم. شهر بعدی بنام «پارتنی» بود. نقشه را بغل دستم روی صندلی گذاشتم، و نگاهی به «زان» انداختم در خواب عمیقی فرورفتیم. اتومبیل را روشن کردم و برآه انداختم... منظره دشت و کوههای اطراف که شعاع آفتاب بر بلندترین تیغه کوهها تابیده شده بود، آنقدر لپذیر بود که بی اختیار هر ابیاد پیلات اطراف تهران انداخت، ولی افسوس که در آن موقع هزاران کیلومتر دور از وطنم زندگی مخاطره آمیزی داشتم و امید بازگشت به وطن، آنقدرها در من قوی نبود. نمی‌خواهم داستان سرائی کرده باشم. هوای صحّگاهی با عطر گلها در هم آمیخته بود. سکوت و آرامش آنجا طوری بود انگار که جنگی اتفاق نیفتاده و اروپا در آتش جنگ نمی‌سوزد. آن مناظر و آن هوای فرحبخش حکایت از صلح آرام که آسمان آبی با بالا آمدن آفتاب رنگ می‌باخت دلهمی خواست در تهران خودمان می‌بودم و دور از هیاهوی جنگ و کشتار آدمیان. زندگی آرامی داشتم ولی، چگونه می‌توانستم، در حالی که در حاموریتی دشوار دختر ناک غرق شده بودم در آن موقع که «ان» بخواب رفتیم بود و من پشت فرمان اتومبیل بودم، بیاد کسی افتادم که از خروج ازلندن، بعلت تندباد حوادث بی‌دریی، فراموش کردیم

۲۸۴

## امیر عشیری

بودند . او ، طالب ، برادرم بود که خبر پیداشدنش را بهنگامی که در قاهره بودم به من داده بودند ،  
دیدن طالب تنها آرزوئی بود که در دل داشتم ، آرزوی  
دیدنش را قبل از آنکه بدنبال حادثه‌ای از پانی در بیایم و بازندگی  
وداع گویم :

نگاهم به تابلو مسافت کنار جاده افتاد . تا «پارتني» پنجاه  
کیلو متر مانده بود . تازه فهمیدم که زان از نیمه شب تا سپیده  
صبح ، با حد اقل سرعت رانندگی کرده . تقصیرهم نداشت ، زیرا  
خستگی اعصاب و چشم ان خواب گرفته اش ، اورا وادار کرده بود  
که اتومبیل را با احتیاط برآورد ... آفتاب بالا آمده بود که از  
«پارتني» خارج شدیم . یکبار دیگر به نقشه راهها نگاه کردم .  
تامرز اسپانیا راه زیادی را باید طی کردیم . شهر «سنتر مکسان»  
را که پشت سر گذاشتیم ، اتومبیل را کنار جاده نگهداشتم تا صبحانه  
بخورم . پس از خوردن یک قوطی سار دین بامقداری نان سیاه ،  
کاملا سرحال آمدم و اتومبیل را برآه انداختم ...  
در حدود ساعت ده و نیم بود که «زان» از خواب بیدار شد .  
خودش را جلو کشید ، دستها یش را بر لبه پشتی صندلی جلو گذاشت  
و پرسید : کجا هستیم ؟

- صبح بخیر مثل اینکه خیلی سرحالی .

- حاضرم - ساعتده امشبدانندگی کنم .

گفتم ، بهتر است اول کمی غذا بخوری .

پایش را از روی پشتی صندلی جلو بلند کرد و خودش را بجلو  
کشید . بغل دست من نشست و پرسید :

- داهرا عوضی نرفته‌ای ؟

با خنده گفتم : تا چند دقیقه دیگر به مرز آلمان میرسیم . قرار

## دیوار آقیانوس

است دکتر «نوخن» به استقبال ما بیاید!

— پس توهمند برای آلمانیها کارمی کنی؟

— من دوچار نبودم.

— آدم زرنگی هستی!

پرسیدم: گرسنه نیستی؟

گفت: منتظرم بیوئیم درجه وضعی هستم بعد صبحانه بخورم  
کفتم: فکر نمیکنم راه را عوضی آمده باشم. داریم بطرف  
«سنندان آنژلی» میرویم.

گفت: اگر همین طور بمسافرتمان ادامه بدھیم، فکر نمیکنم  
قبل از غروب آفتاب به مرز برسیم.

بعد پاکت نان و ساردن را جلو کشید و مشغول خوردن شد.

پرسیدم: نزدیکی های مرز صومعه یا کلیسا کوچکی سراغ  
نداری؟

لقمه ای که توی دهانش بود فرو داد و گفت: از اینجا قاتم رز  
نادلت بخواهد صومعه و کلیسا هست. باز دیگر چه نقشه ای  
کشیده ای؟

کفتم: بدو دست لباس کشیشی احتیاج دارم.

— لباس کشیشی؟!

— آره برای عبور از مرز.

گفت: ولی تو که می گفتی بعنوان یک مامور پلیس دولت  
ویشی می توانی از مرز خارج شوی.

کفتم: و توهمند باور کردی؟!

گفت: راستش، من یکی هنوز نتوانسته ام ترا بشناسم!  
یوز خندی زدم و گفتم دلیلش اینست که سعی نکردی مرا  
به شناسی.

## امیر عشیری

— فکر میکردم ترا شناخته ام ، وحالا می فهمم که اشتباه

کرده بودم.

بالاخره نگفتی میتوانی دودست لباس کشیشی مرتب تهیه

کنی یانه ؟

زان گفت ، تهیه دو دست لباس کشیشی کاری ندارد. وارد

هر صومعه یا کلیسا ئی که بشویم ، می توانیم بالباس کشیشی از آنجا خارج شویم.

گفتم، یادت باشد به اولین کلیسا ئی که رسیدیم ، لباس هارا

تهیه کنیم .

— به سنت زان آژلی که رسیدیم ، این کار را می کنیم.

— این ماموریت را توباید انجام بدھی .

گفت ، فرض کنیم که مادر لباس کشیشی وارد مرز شدیم

در آنجا چه کار باید بکنیم ؟ منظورم اینست که اگر مامورین مرزی گذرنامه یا کارت عبور مطالبه کردند . چه جوابی باید بدھیم :

لبخندی زدم و گفتم ، مامورین مرزی فرانسه و اسپانیا ، خودشان به قوانین مبادله کشیش ها بین کلیساها و بازدید آنها از کلیساها کاملا آشنا هستند . لازم نیست مادرشان بدھیم .

— پس تو به قوانین کلیسا آشنا هستی ؟

— اگر آشنا نبودم ، یک راه دیگری پیدا میکردم.

— من اصلا به این جور چیزها آشنا نیستم .

گفتم ، علت اینست که احتیاجی بدانستن این جور قوانین نداشته ای .

گفت ، تا وقتی با هم هستیم ، باید سعی کنم خیلی چیز های اد

بکیرم

## دیوار اقیانوس

خنده کوتاهی کردم و گفتم، زیاد دانستن آن چیزهای که فکر شد را کرده‌ای. خطرناک است.

— منظورت را نمی‌فهمم!

— منظورم اینست که اطلاعات حرفه‌ای من بدرد تو نمی‌خورد. ولی راههای مبارزه با نازیها را که می‌توانم یاد بگیرم. گفتم، راه مبارزه با نازیها همان راهی است که نهضت مقاومت پیش‌گرفته. خرابکاری در تاسیسات نظامی دشمن، جنگیدن با نازیها بطور پراکنده، فرار دادن خلبانان انگلیسی و همکاری با مامورین مخفی، مثل من دیگر دنبال چه است؟

خنده دید و گفت، هیچی، دنبال آدمی مثل تو می‌گشتم!

گفتم، شما افراد سازمان مقاومت برای فرانسه می‌جنگید، ولی مامورین مخفی سازمانهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی در مقیاس جهانی مبارزه می‌کنیم. جنک پنهانی ما نه جبهه مشکلی دارد و نه علائم و مشخصاتی. طریق مبارزه پنهانی ما اهلا بدرد شما نمی‌خورد. چون طرف مقابل هم باتاکتیک مشابه نبرد می‌کند. بعبارت دیگر، ما می‌توانیم از تاکتیک‌های شما استفاده کنیم، ولی شما نه.

— حرفم را پس گرفتم.

— فقط خواستم جوابت را داده باشم.

گفت، پس می‌رسیم به حرف من که در همکاری با تو، خیلی چیزها می‌توانم یاد بگیرم.

گفتم، پس سعی کن درست یاد بگیری.

نکاهی باعث کردم و گفتم، نکنند راه را عوضی داریم می‌رویم.

## امیر عشیری

زان گفت : من برج کلیسای سنت زان آنژلی را دارم

می بینم .

- آره ، من حالا دیدم .

- به سنت آنژلی که رسیدیم ، نهار می خوریم .

- خارج شهر ناهار می خوریم .

- بعد بدنبال دودست لباس کشیشی میرویم .

- این مهمترین کاریست که باید انجام بدهیم .

تقریبا نیم ساعت از ظهر گذشته بود که وارد شهر سنت زان آنژلی شدیم ... پس از چند دقیقه گردش در خیابانهای شهر کلیسای پیدا کردیم . اتومبیل را مقابل در کلیسا نگهداشتیم و به «زان» گفتم برو با کشیش صحبت کن ، شاید بتوانی از او کمک بگیری .  
گفت : قرار بود اول ناهار بخوریم .

گفتم : این کار از ناهار خوردن مهمتر است .

زان در اتومبیل را باز کرد که پائین برود ، گفتم : ضمنا آدرس دئیس میسیون مذهبی را هم بگیر .

باتوجه گفت : میسیون مذهبی؛ لبخندی زدم و گفتم : آره میسیون مذهبی که برای تبلیغ دین مسیح به شهرها مسافرت می کنند این چیز هارا تو بهتر از من باید بدآنی . فقط بلدى اسلحه بدهست بگیری !

- حالا فهمیدم .

- عجله کن .

از اتومبیل پیاده شد و به داخل کلیسا رفت ... در حدود نیم ساعت بعد بر گشت . دیدم دارد می خندهد ، پرسیدم : کشیش مسخره اات کرد ؟

گفت : نه ، وقتی از کشیش که آدم مسنی بود دودست لباس

## دیواراقیانوس

کشیشی خواستم ، اول تعجب کرد ، بعد گفت «پسرم اینجا که مغازه  
لباسفروشی نیست!»

زان با صدای بلند خنده دید ... پرسیدم : آدرس رئیس میسیون  
منهی را گرفتی ؟

دست به جیبش برد : تکه کاغذی بیرون آورد و گفت : بیا  
اسم و آدرس را نوشه ام .

یادداشت را گرفتم . نگاهی به آن انداختم و گفتم : بیا  
بالا . شاید دکتر «لاکوم لومبه» بتواند کمکمان کند .

از آنجا به خیابان «لیزا» رفتیم . خیلی زود توانستیم خانه  
دکتر «لاکوم لومبه» را پیدا کنیم ، یک ساختمان دو طبقه که در و  
ینجره آن به رنگ قهوه‌ای تیره بود .

به «زان» گفتم ، توهین جاتوی اتومبیل منتظرم باش ،  
بعد در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم ... بر روی پلاک  
برنجی نصب شده بدرخانه «دکتر لومبه» این عبارت به چشم می‌خورد ،  
«دکتر لاکوم لومبه» رئیس میسیون مذهبی ، وابسته به واتیکان .  
زنگ در رابه صدا درآوردم ... کمی بعد مردی مسن و لاغر  
اندام که عینک سفید به چشمانش زده بود و موهای سرش کم پشت ولی  
تماماً سفید شده بود ، در را بر دیم گشود . از قبایه اش پیدا بود که  
مردی متواضع و خوش برخوردادست البته یک رئیس میسیون مذهبی  
غیر از این نمی‌توانست باشد .

حدس زدم خود او باید دکتر «لومبه» باشد . با این حال وقتی  
پرسید «جه فرمایشی داشتید ؟»

گفتم ، باد دکتر لومبه می‌خواهم صحبت کنم  
لبخندی بر روی لباش آورد و گفت ، خودم هستم ، بفرمائید .  
گفتم : می‌توانم چند دقیقه‌ای وقت شمارا بکیرم ؟

## آثار نویسنده این کتاب

که تاکنون بوسیله «کانون معرفت» چاپ و انتشار یافته		
۱- سایه اسلحه	۳۰	بها
۲- چکمه زرد	۴۵	»
۳- مردی که هرگز نبود	۴۵	»
۴- جاسوسه چشم آبی	۴۵	»
۵- معبد عاج	۴۰	»
۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان «	۴۰	
۷- نبرد در ظلمت	۴۰	»
۸- جای پای شیطان	۴۰	»
۹- قله مرگ (۲ جلد)	۶۰	»
۱۰- رد پای یک ذن	۴۰	»
۱۱- قصر سیاه (۳ جلد)	۹۰	»
۱۲- کار و آن مرگ (۳ جلد)	۹۰	»
۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد)	۶۰	»
۱۴- جاسوس دوباره میرد (۳ جلد)	۶۰	»
۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد)	۶۰	»
۱۶- سحرگاه خونین	۴۰	»
۱۷- شب زندگان (۴ جلد)	۱۲۰	»

۱۸-	نفر چهارم (۳ جلد)	
۱۹-	مردی از دوزخ (۲ جلد)	
۲۰-	یک گلوله برای تو (۲ جلد)	
۲۱-	نبرد جاسوسان	
۲۲-	آنسوی خط‌زد	
۲۳-	آخرین طناب	
۲۴-	خون و تصویر (۲ جلد)	
۲۵-	در مرز وحشت (۵ جلد)	
۲۶-	لبخند در مراسم تدفین (۳ جلد)	»
۲۷-	سقوط عقابها	
۲۸-	راهی در تاریکی (۲ جلد)	
۲۹-	تسمه چرمی	
۳۰-	خط قرمز (۲ جلد)	

نوشته: امیر عزیزی

۳۲ = نصموین قاتل

۳۳ = نهضه انسجار

۳۴ = سوار بر طوفان

( ۰ = ۱ + ۳ ) = ۳۰

بزودی منتشر میشود

بها ۳۵ دیال

